

بسم الله الرحمن الرحيم

شد مدنی که خشت سرخم کتاب ماست  
موج شراب، سرخی سرهای باب ماست...  
از بس کتاب درگرو باد کرده ایم  
امروز خشت میکرده ها از کتاب ماست





رمان: نبرد عشق عسلی

نویسنده: نجمه صدیقی



ROOHVAZHEH.IR

DES: \_\_NAJIW80\_\_



نام رمان: «نبرد عشق عسلی»

نویسنده: نجمه صدیقی.

پیج اینستای نویسنده: \_najiw80\_

ژانر: معمایی\_عاشقانه

## محتوا و موضوع برگرفته از تخیلات

بعضی خاطرات مثل تولد و این چیزها بر اساس واقعیت نوشته شده 😊

## خلاصه:

عسل دختری مهربان، اما از جنس انسان‌های شجاع و کم سن و سال؛ دختری که با ورود به دنیای تاریک مرد مرموز و خطرناک، سرنوشت خود را به سیاهی و تاریکی می‌کشد. و اما... در بین این تاریکی‌ها قلبی که بی‌پروا برای مرد سیاه پوش می‌تپد. همین ماجرا باعث می‌شود، مجبور به پیمودن راهی شود که خطرناک است. هم اینک مرد سیاه پوش، کسی که از دل تاریکی‌ها بیرون آمده است، با انتخاب عسل دنیای خود را به سمت روشنی سوق می‌دهد و اما آیا این انتخاب دنیایش را چگونه تغییر می‌دهد؟

مقدمه:

من کیستم؟ آیا تنها یک مرد خطرناک؟!

کسی که همانند گرگ، شماری از دختران را به چنگال کشیده و درون دره افکنده؟

من کیستم؟

همان کسی که با ریا و بدکاری خوی گرفته؟

و یا آن کسی که با روشنی دشمنی می‌کند؟

هم اینک دفتر سیاه خود را باز می‌کنم .

و بر سیاهی ورق می‌نویسم ...

تاریکی درون سینه .

سینه‌ای که رحم را نمی‌فهمد و تا جان در بدن دارد دنیای شماری از دختران را به سرنوشتی

نامعلوم دعوت کرده...

عسل\*\*

پاهام فلج شد از بس ایستادم ؛ با خودم گفتم : خدایا چرا نوبت من نمیشه، اه. این سر صف ایستادن، برای نون گرفتن چقدر چرته .

با خوشحالی رفتم جلو، دیگه کسی جلوم نبود و نوبت من شده بود ؛ اما مردیکه سمت آقایون رفت . با دیدن این واکنش مخم سوت کشید و با اخم به حرکات ایشون نگاه کردم.

تقریبا پنج دقیقه ای اون طرف بود که بعد سمت ما اومد . بدون اینکه به من توجهی کنه، به پشت سریم که یک دختر لوس و پر از طراحی روی صورتش بود، توجه کرد و پول رو از اون گرفت و کناری هم چشمکی تشارش کرد.

با خودم گفتم: «خدایا آدم خلق کردی یا میمون ؛ سرکارهم دست از این کاراشون بر نمی‌دارند .» می‌خواست بره که دیگه تحمل نکردم و گفتم : آقا نمی‌خواید پول من رو هم بگیرید ؟!

ابروهاش رو بالاداد و در حالی که نگاهش به سمت دختره بود، گفت : کوچولو یک دقیقه وایسا نون پشت سریت رو بدم بعد.

دوباره می‌خواست بره که گفتم : اما الان نوبت من بود آقا ؛ ولی به جاش دارید نون پشت سریم رو که اصلا هم نوبتش نبود رو می دید.

اخم کرد و گفت: کوچولو، گفتم صبر کن . الان میام نون تو رو هم میدم.

بی توجه رفت و به من محل نداد . «به من میگی کوچولو ؟ عوضی چشم چرون.»

به دختره که نیشش باز بود، نگاه کردم. ( چقدر هم که خوشگله به خدا ) دوباره با چند تا نون برگشت و با لبخند نون رو دستش داد و گفت: کارت رو هم بگیر خوشگل خانم، منتظر تماس هستم.

البته این رو آروم گفت : چون گوشام تیز بود شنیدم ؛ دختره هم خندید و بعد رفت. حواسم به ماتتوش بود که هر لحظه امکان داشت جر بخوره . با صدای چشم چرون به خودم اومدم :  
خب کوچولو چقدر نون می‌خوای ؟

گفتم : چه عجب فهمیدید منم وجود دارم.

خنده ای کردو گفت: کوچولو چرا حرص می‌خوری حالا ؟ تو هم اگه بزرگ بشی همچین اتفاقاتی برات می‌افته.

«خوبه ، تو اگه بدونی من چند ساله چشمای درشتت از کاسه در میاد ؛ ولی همین مشکلم اینه که قدم کوتاهه.»

پول رو دادم و رفت؛ چند ثانیه بعد با نون برگشت . درحالی که نون رو ازش می‌گرفتم، گفتم: به جای اینکه چشم چرونی کنی، بهتره مثل آدم کارتون رو انجام بدی.

بعدشم اگه من مثل اون دختره بزرگ تر بشم ، هیچ وقت واسه پسری مثل تو که حواست رو جمع نمی‌کنی تو چه مکانی هستی و باید چکار کنی ، از خودم ادا در نیارم که زودتر نون بگیرم بیاد و یک (شماره) هم در عوضش بگیرم . من اگه جای اون دختره بودم ، ازت شکایت می‌کردم و یک کشیده هم مهمون اون صورتت می‌کردم.

«وای چه چیزا که بهش نگفتم ؛ این همه حرف از کجام در آوردم ؟» اون و بقیه‌ی آدمایی ک داخل نونوایی بودند، با دهن باز بهم نگاه می‌کردند.

موقعی که داشتم از نونوایی بیرون می‌رفتم ؛ خلیا با افتخار، خلیا هم با تعجب و یکی مثل اون مردیکه با حرص و عصبانیت بدرقم کردند.

«آخی حتما نمی خواسته لو بره که به اون دختر شماره داده . حقش بود . نون منو نداد،

رفت نون اون ایکبیری رو داد ؛ دفعه ی آخرش باشه که همچین کاری می کنه. »

نون رو داخل پلاستیک گذاشتم و به دسته ی دوچرخم آویزون کردم ؛ موهام رو زیر روسریم مرتب کردم و سوار دوچرخم شدم و رکاب زدم ؛ سر راه اون دختر رو دیدم . «خدیا ازت می‌خوام ملت رو با این نوع پوشش شفا بدی . نگاه نگاه، ماتتوش به زور تو تنشه . دختره ی فیس فیزی »

تا خود خونه تند رکاب زدم و بالاخره رسیدم...

نون رو داخل سفره گذاشتم . کسی خونه نبود . دوباره بیرون رفتم و سوار دوچرخه شدم ؛ تا خواستم رکاب بزنم ، همین موقع ماشین سفید و خوشگل رضا، پسر خاله‌ی رو مخم کنار دیوار خونمون پارک شد ؛ بعدش هم بوق‌های ممتدی که میزد . خواستم در برم که متاسفانه نتونستم و مجبور شدم کاری که می‌خواست، براش انجام بدم.

«همش دستور میدی انگار من نوکرشم پسره‌ی دیوانه.» یک لیوان چایی ریختم و بردم کنارش گذاشتم ؛ حواسش به من نبود و پرت گوشیش بود . انقدر کنجکاو شده بودم چی نگاه می‌کنه که حد نداره!



بی خیالش شدم . رفتم آشپزخونه و از برنج و قرمه سبزی که از ناهار مونده بود، واسش کشیدم ؛ خلاصه تموم مقدمات پرخوریشو فراهم کردم.

بهش نگاه کردم . خداییش قیافش طوری بود که نزدیک بود زمینو گاز بزنم . نیشش شل شده بود و دهنش تا بالای سرش رفته بود. چشمای مشکیش قلمبه شده بود و خیره به چیزی که من هنوز نفهمیدم، بود.

«خب عسل دیگه بسه دختر جون . بهتره ببینی چی داره نگاه می کنه .» «به روی چشم وجدان جونم .»

آروم و پاورچین رفتم کنارش و به زور به صفحه ی گوشیش نگاه کردم ؛ وای... دادی زدم که هفت نسلم تونستن صدام رو بشنون و گوشاشون کر بشه.

من چی دیدم وای...

رضا که رنگش پریده بود . قرمز، متعجب و وحشت زده شده بود . من تو چه وضعی بودم خدا می دونه .

رضا گفت :چه مرگته دختر ؟ چرا جیغ کشیدی ؟ قلبم اومد تو دهنم . ببین صدای جیغت پرده ی گوشمو پاره کرد.

به من من افتاده بودم گفتم : اون چی بود رضا داشتی می دیدی ها...؟ اینام فیلمه آخه که تو می بینی ؟ !

تازه یادم افتاد چی گفتم و با دستم جلوی دهنم رو گرفتم . به عکس العمل رضا نگاه کردم .  
 اخماشو بیشتر به هم گره داد و به گوشیش نگاه کرد گفت: دختره ی بی عقل ،بازم فوضولی  
 کردی ؟ آخه چه به تو که بیای تو گوشه من سرک بکشی . ببینی چی نگاه می کنم ؟  
 یهو چنان زد زیرخنده که فکر کردم دیوونه شده گفت: وای خدا دختر تو دیگه کی هستی  
 ها...؟ چیزی نیست عزیزم بیا، بیا نگاه کن.

گوشیش رو سمتم گرفت . چشمام رو بستم و درحالی که از خونه در می رفتم گفتم: خیلی  
 بیشعوری رضا .  
 صدای خنده های چندشش حرمم رو در می آورد ؛ سوار دوچرخه شدم و بعد اینکه روسریم رو  
 درست کردم، رکاب زدم و تند از جلوی خونه دور شدم.  
 « وای خدا باورم نمیشه . اون چی بود که رضا داشت نگاه میکرد اه ... اه... با یادآوریش  
 چندشم شد.»فیلم مبتذل و این چیزا بود»

\*\*\*

با شدت زیاد می خواستم بخورم به ماشین، که نفهمیدم چی شد ؛ همه جا تاریک شد و دیگه  
 چیزی حالیم نشد...

باحوله خیزی که روی پیشونیم گذاشته شده بود، از خواب بیدار شدم ؛ با تعجب به جایی که  
 حضور داشتم نگاه کردم .

هرچی فکر کردم، به نظرم آشنا نیومد ؛ شخصی کنارم نشسته بود و با صورت پوشیده شده به  
 من نگاه می کرد و تنها چشمای توسیش نمایان بود .

با وحشت از جام بلند شدم . با دستی که روی شونم گذاشت، تلاشش رو کرد که مانع اینکار بشه ؛ اما مقاومت کردم و بلند شدم.

متعجب و وحشت زده به اطراف نگاه می کردم ؛ جای تمیزی بود، با یک دکور مشکی و خاکستری که حالت غمزده داشت.

با خودم گفتم: من اینجا چکار می کنم؟! جریان چیه؟! اینجا کجاست؟!!

حواسم پرت دکور و تموم وسایلی بود که جوری غم رو بهم القا می کردند ؛ برگشتم و به همون شخص نگاه کردم . حتی خودش هم مثل خودش عجیب و غریب بود . شنلی پوشیده بود که مانع دیدنش می شد و تنها چشمای توسیش رو به رخ می کشید.

با ترسی که داشتم به من من افتاده بودم پرسیدم :منو تو آوردی اینجا ؟ توکی هستی؟! اینجا چرا اینطوریه؟! تو...تو... اصلا کی هستی؟!...ای خدا یک چیزی بگو تو رو خدا هنگ کردم.

حرفی نزد و به جاش اشاره کرد رو کاناپه بشینم ؛ اعتراضی نکردم و درحالی که با خودم لحظات رو تداعی می کردم که چه جوری پا به این جا گذاشتم، روی کاناپه ی خاکستری نشستم . ناگهان اون شخص ناپدید شد و من تنها موندم.

با تعجب یک بار دیگه اطراف رو از دید گذروندم . اینجا کجاست آخه؟!!

خونه ی نسبتا کوچیکی بود ؛ چیز زیادی جز یک میز و گلدون پر از گل های مشکی

نبود . پنجره ها همه با روزنامه پوشیده شده بود . تعجبم هر لحظه بیشتر می شد و یک عالم

سوالاتی جورواجور تو ذهنم درست می شد.

دوباره پیداش شد ؛ تا نگاهش کردم دوباره ترس تو دلم لونه کرد. یک سینی، با دوتا فنجان هم رنگ مشکی تودستش بود ؛ اومد روبروم و سینی رو روی میز گذاشت.

انگار بدجوری به رنگ مشکی علاقه داشت . با ابروهای بالارفته نگاهش کردم؛ فنجان رو برداشت و به طرفم گرفت.

ترسم کمی ریخت و به جاش با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :یعنی بگیرمش ؟  
سرشو به معنای تایید تکون داد.

گفتم- ببخشید این رو میگم منو نمی‌خوای بکشی که آره ؟

بازم هیچی نگفت ؛ لال که نیست، هست ؟!

مجبورکی فنجانو از دستش گرفتم... اه... چندشم شد ؛ قهوه واسم ریخته بود ؛نکنه می‌خواه سم بهم بده آره ؟ نه بابا چرا سم بده مریض که نیست، هست ؟ فنجان رو با چندش نزدیک لبم بردم ؛ بینیم رو با یک دستم گرفتم، داشتم استخاره می کردم که یهو با دستش تموم محتویات رو داخل دهنم فرو برد.

مثل دفعه ی پیش که از دست شخص دیگه قهوه خورده بودم، تلخ نبود . شیرینم نبود . نمیدونم طعمش هرچی که بود عالی بود و من خوشم اومده بود . اما...اما چرا بهم قهوه داد ؟ نکنه واقعا می‌خواه منو بکشد ؟

بهش نگاه کردم ؛ با تعجب گفتم :چته بابا از قهوه بدم میاد، چکار می‌کنی تو ؟!...حالا چرا انقدر اصرار داشتی من قهوه رو بخورم هان ؟ توکی هستی ؟

از جاش بلند شد و گفت :وقتشه بریم خانوم کوچولو.

با تعجب از جام بلند شدم و گفتم :کجا ؟ چرا به سوالم جواب نمیدی ؟

توجهی نکرد و فقط راه خودشو ادامه داد.

منم چیزی نگفتم و با بی میلی دنبالش راه افتادم ؛ خندم گرفت. اینم به من خانوم کوچولو گفت

حرفم که زد خداروشکر، یک لحظه فکر کردم لاله طفلکی.

یهو ، یادم اومد که ماشینی به سمتم اومده و نزدیک بود بهش بخورم.

ن...ن...کنه من مُردم ها... ن ؟ وای...این آقای شنل پوش عزرائیل هست ؟! وای خدا یعنی

من مُردم ؟!... انقدر زود ؟

سرجام میخکوب شدم و بهش نگاه کردم ؛ راهرو رو همینجوری داشت می رفت . وقتی فهمید

من وایستادم برگشت و گفت :چرا وایستادی ؟

دوباره به تنه پته افتاده بودم و ترس برم داشت.گفتم-ب...بب... ببینم من الان زنده‌ام یا

مرده ؟!

اومد کنارم و گفت :منظورت چیه ؟

با کف دستم به پیشونیم زدم و گفتم : مگه من نمی‌خواستم به ماشین بخورم . پس الان چی

شد . آیا من مُردم ؟

گفت-چرت نگو دختر دنبالم بیا . نمی‌خوای که خانوادت نگرانت بشن ؟

»وای پس من زنده‌ام ؟!

یک بار دیگه پرسیدم :خب پس الان قضیه چیه که من نمی فهمم ؟ پیش تو چکار می کنم ؟

جوابی که خواستم نداد و گفت : انقدر حرف نزن دختر جون فقط دنبالم بیا.

اعصابم به هم ریخت که جواب سوالاتم رو نمی داد . ناگهان با صحنه ای که روبروم دیدم،  
چشمام از حدقه بیرون زد.

حیات بزرگ، با وجود درختهای بزرگ و شاخه های بلند، تاریک شده بود ؛ همچنین برگهای پاییزی  
و سطل رنگی که کنار تنه ی درخت افتاده بود . ذوق زده خواستم به سمت برگا برم، ناگهان  
جلوم رو گرفت و مانعم شد.

شنل پوش –کوچولو کجا میری ؟ گفتم دنبال من بیا . نه اینکه هرجایی که خودت دوست داری.  
مگه نه ؟!

«وا مگه جرم کرده بودم که این شکلی کرد ؟!»

با تته پته گفتم – به جون خودم نخواستم کاری بکنم . فقط چند تا از اون برگا خواستم  
بردارم .

با دستم اشاره ای به درختا کردم . خودش هم به برگا نگاه کرد . چیزی نگفت و به سمت برگها  
رفت و چند تا از روی زمین برداشت ؛ بعد هم سمت من برگشت و برگهارو به دستم داد.

شنل پوش – خوب دیگه حالا دنبالم بیا.

با ذوق به برگهای دستم نگاه می کردم و دنبال اون مرد می رفتم .مقابل درب ایستادیم و اون  
درب رو باز کرد . من رو به بیرون راهنمایی کرد.

اطراف خونه پر از سبزه زار و درخت بود . چشمم به دوچرخم خورد . تمیز، تمیز کنار درخت بود . سمتش رفتم، درحالی که نگاهم روی دوچرخه بود به مرد شنل پوش هم نگاه کردم.

با خودم گفتم :یعنی خودش اینو تمیز کرده؟

برگارو داخل صندوق جلوی دوچرخم گذاشتم و سوار دوچرخه شدم . به فردی که نه می‌شناختمش، نه اسمش رو می‌دونستم و نه قیافش رو دیدم نگاه کردم.

شنلش رو جلوتر آورد و کنارم اومد.

شنل پوش – ببین کوچولو، این راه رو مستقیم با کمک گل‌های کاشته شده که سرراحت هست، میری تا به خوتون برسی ؛ ماجرای امروز رو هم برای هیچ کس نباید تعریف کنی حتی مامانت، فهمیدی ؟!

با تعجب گفتم :آ...آره فهمیدم . اما آخه چرا ؟...

ادامه‌ی حرفم با صحبتش نصفه موند.

شنل پوش – خانم کوچولو دیگه سوال نکن، بهتره بری .

بیخیال سوال پرسیدن شدم و پوفی کردم .

من – باشه به هر حال بابت اینکه منو نجاتم دادی ،تشکر می‌کنم ؛ هر چندم نفهمیدم دقیقا موضوع چیه.

خواستم رکاب بزنم که دوباره گفتم :راستی خیالت راحت، نه از این ماجرا، و نه از جایی که داخلش زندگی می‌کنی، واسه کسی تعریف نمی‌کنم ؛ باز ممنون.

منتظر حرفی از جانبش شدم که دیدم نیست ؛ روم رو برگردوندم و با دنیایی از سوال، طبق همون حرف، گلهای رازقی رو دنبال کردم و خیلی راحت به کوچه مون رسیدم.

چقدر جالب، فکر نمی‌کردم مزرعه‌ی کنار کوچمون همچین چیزی داشته باشه ؛ اما برام سوال بود که اون چرا انقدر جای پرتی زندگی می‌کرد . کاش می‌تونستم حداقل جواب سوالاتم رو بگیرم.

به پشتم نگاه کردم . نفهمیدم چرا دلم می‌خواست دوباره به همون جا که اون شخص نجاتم داد برم ؛ قبل اینکه کسی منو ببینه سمت خونه رفتم.

آخرین برگهای پاییزی رو داخل ورق های آلبوم گذاشتم . با لذت، یک بار دیگه صفحه زدم و بهشون نگاه کردم.

این آلبوم، پر از یادگاری هایی که داشتم بود، و آخرین صفحه‌اش را برگهایی که خاطره‌ی امروز رو برام تداعی می‌کرد، پر کرد.

حواسم پرت بود که ناگهان با صدای عثمان به خودم اومدم ؛ عثمان، برادر کوچولوی نازم با سه سال اختلاف سن، با دستی پر از پاستور که معلوم بود با بازی کردن برده بود، سمت کمدمش رفت.

منم کنجکاوای نکردم و آلبومم رو بستم و روی قفسه‌ی کتابام گذاشتم و به سمت پذیرایی رفتم.

بابا دراز کشیده بود و تلویزیون تماشا می‌کرد ؛ مامان هم کنار تلویزیون نشسته بود و سبزی پاک می‌کرد . کنار مامان نشستم و مشغول شدم ؛ اما تمام حواسم پرت ماجرای امروز بود.



تا به خودم اومدم، متوجه شدم مامان مدتی که صدام می‌کنه . بهش نگاه کردم . با اخم بهم خیره شده بود.

مامان – دختر خواست کجاست ؟ بین اومدی کمکم، یا خراب کاری کنی ؟

با تعجب به سبزی ها نگاه کردم . همشون رو ریز، ریز کرده بودم.

مامان- عسل، چی شده ؟! خیلی پکری . مشکلی پیش اومده ؟

با این حرفش دلم لرز گرفت. آخه چطور تعریف می‌کردم . من قولی داده بودم که باید بهش عمل می‌کردم . اونم یک قول به یک آدم ناشناس و عجیب.

لبخندی زدم و گفتم :نه مامان جون چیزی نشده . امروز تو نونوایی، یک بحث اعصاب خورد کنی پیش اومد . برای همین گرفته شدم . شما خودتون رو زیاد اذیت نکنید . راستی رضا کجاست ؟

مامان لبخندی زد و درحالی که سینی به دست، با سبزی‌ها بلند می‌شد که به سمت آشپزخونه بره، گفت : تو هم که فقط با زبونت آخر یک کاری برای ما درست می‌کنی ؛ بیرون رفته، گمون کنم شب هم نیاد.

باخوشحالی گفتم :واقعا ؟! ایشالله که اصلا نیاد.

«با اتفاقی که امروز به وجود اومده بود ،دلم می‌خواست خرخرشو بجوام.»

رضا پسر خالم، تقریباً سه سالی میشه که به خاطر کار و درسش خونه‌ی ما اومده زندگی کنه ؛ نمی‌دونم کی قصد رفتن داره.

مدام میگه دنبال خونه است ؛ اما کو ؟ من که نمی‌بینم.

مامان از داخل آشپز خونه گفت :چکار به بچه داری که هروقت نمیاد خوشحال میشی . هان ؟

مثلا پسر خالته‌ها ؟!

به ظرف سالاد نگاه کردم . درحالی که یک گوجه برمی‌داشتم، داخل دهنم بزارم ، با اخم

گفتم : پسر خالم باشه مامان جون، مثل اینکه من به اون نامحرمم ؛ به نظرت زشت نیست که

همچین کسی توخونه‌ی ما باشه ؟! بعدش من آزادی میخوام، نه اینکه همش خودم رو بپوشونم

؛ اونم تو خونه‌ی خودمون.

مامان خواست حرف بزنه که بابا وسط حرفش پرید.

بابا – عسل جان تحمل کن، چیزی دیگه نمونده . خوب کجا بره بابا جان ؟ دنبال خونه است دیگه

؛ هر وقت خونه پیدا کنه ، میره و تو راحت میشی .

به بابا نگاه کردم .

من – باشه من باز هم تحمل می‌کنم . ببینم کی این وضعیت تموم میشه .

بابا دوباره سرشو به سمت تلویزیون برگردوند ؛ منم کناری نشستم و به تلویزیون خیره شدم.

صدای مامان از آشپزخونه می‌اومد که هم چنان داشت غرغر می‌کرد؛ این بابای ماهم چه فیلما

نگاه می‌کنه . آخه باباجان، تو لهجه این‌ها رو می‌فهمی که روی این فیلم زوم کردی.

(از این فیلمهای اکشن با زیر نویس فارسی بود. )

به بابا نگاه کردم . به تلویزیون نگاه می‌کرد، اما معلوم بود حواسش پرت بود .

بشکنی زدم و صداش کردم.

من – بابا... بابا

بابا با صدای من به خودش اومد و بهم نگاه کرد و گفت : جانی دخترم کاری داشتی؟!

رفتم کنارش و دقیق تر نگاهش کردم.

صورت گرد و سفیدی داشت که ریشای مشکی و سفیدش جذابترش کرده بود . اما قشنگ از صورتش معلوم بود که خرابیه.

من – بابا جون چیزی شده ؟ !

مامان از آشپز خونه بیرون اومد و به بابا و من نگاه کرد.

مامان – چی شده ؟!

من – منم نمی‌دونم اما بابا تو فکر بود . گمون کنم چیزی شده.

مامان نگاهش رو از من گرفت و به بابا نگاه کرد.

مامان – آره رشید ؟ چیزی شده ؟!

بابا صاف نشست و درحالی که دست به ریشاش می‌کشید گفت : نه چیزی نیست فشار خستگیه.

اخم کردم و گفتم : تو گفتی منم باور کردم، حالا بگو چی شده.

چون می‌دونست، نمی‌تونه از زیر دستم فرار کنه آخر حرفش رو زد.

بحرفایی که بابا زد و ما شنیدیدم، شاخ بزرگی رو سرمون در اومد.

بابا - چند وقتییه یک خبر پخش شده که یک نفر، کارایی عجیب انجام میده و یه بلایی سر دخترا میاره . نمی‌دونم چه بلایی، ولی هرروز یک دختر گم میشه ؛ کاراش عجیب و غریبه . باینکه کلی گشت اینجا گذاشتن، هنوز نتونستن اونو بگیرن ؛ در ضمن غیر از این آدم هارو هم می‌کشه و هرکی که سر راهش باشه رو قتل عام می‌کنه.

با تعجب جواب دادم : این حرفا چیه بابا، قصه داری تعریف می‌کنی؟! آخه مگه میشه ؟ به من نگاه کرد و گفت : نمی‌دونم عسل، من چیزی رو که شنیدم دارم تعریف می‌کنم ؛ مردم بیمار نیستن که قصه بیافن . راستی عکسشم دارم بزارید نشوتون بدم.

بابا بلند شد و رفت، سمت شلوار وپیراهنی که آویزون کرده بود.

منو مامان به هم نگاه کردیم.

بابا برگشت و سر جاش نشست و کاغذی که دستش بود و دست مامان داد . منم کنار مامان رفتم و به مردی که داخل عکس بود، نگاه کردم.

شاخای سرم بیشتر شد.

من - اینکه اصلا به قیافش نمی‌خوره که این قصه ها براش منم داشته باشه . برعکس این حرفا آدم مظلوم و خوبی به نظر می‌رسه.

مامانم حرف منو انگار تایید کرد : عسل راست میگه رشید، واقعا بهش نمی‌خوره .

من - شاید دارن براش شایعه درست می‌کنند . مردم کم شایعه که درست نمی‌کنند.

بابا گفت : من خودمم نمی‌دونم، ولی شما هم نباید به ظاهر آدم نگاه کنید . مثل این می‌مونه که تو میوه فروشی هستی و سیب سالم برمی‌داری، اما تا میای گاز بزنی، از داخلش کرم در میاد ؛ این موضوع هم همینطوریه، نباید به ظاهر کسی نگاه کرد.

عکس رو از مامان گرفتم و درحالی که به چهرش نگاه می‌کردم گفتم : شاید شما راست بگید، اما بااین وجود چرا هنوز نتونستن بگیرنش.

بابا به پشتی تکیه داد و یک دستش رو پشت سرش گذاشت.

بابا – مشکل اینجاست، زرنگ و باهوشه و معلوم نیست با چه تیپ و قیافه‌ای بیرون میاد.

مامان بلند شد و گفت : پس معلومه کارش رو خوب بلده . حالا تصمیم چیه ؟ ما باید چکار کنیم ؟!

قبل از اینکه بابا حرف بزنه گفتم : بابا هدفش چیه ؟!... اگه اینا راست باشه چرا اینکارا رو می‌کنه ؟!...

دستشو از پشت سرش برداشت و این دفعه به ریشاش کشید.

بابا – بازم نمی‌دونم، هرچی که باشه مثل تلافی...

پریدم رو حرفش.

من – انتقام یا مسخره بازی.

بابا – هرچی اصلا، بیخیال فقط مراقب باش دخترم که تو هم سرنوشتت به اون ختم نشه . تا ببینم برای تو چکار می‌تونم بکنم . قبل اینکه شب بشه باید خونه باشی فهمیدی ؟!

-چشم.

عثمان که تموم مدت کناری نشسته بود به حرف اومد.

عثمان – نکنه داعشی باشه و بخواد مارو بکشه؟!

بااین حرف عثمان زدم زیرخنده.

عثمان با تعجب گفت : چته چرا می‌خندی ؟ خب راست میگم دیگه.

من – آخه داداش خل وضع من، داعشیا با این قیافه ی گوگولی، میان جلوی مردم تا آدم بکشن، چه حرفهایی می زنی.

بابا – چشمم روشن دختره ی چشم سفید، خجالت نمی‌کشی میگی قیافش گوگولیه؟!

لبو لوچمو جمع کردم و گفتم : آره گوگولیه، برای چی خجالت بکشم ؟ دارم راست میگم دیگه.

مامان که همچنان ایستاده بود گفت : عسل چرا تو هیچ وقت یک موضوع رو جدی نمی‌گیری ؟ به نظرت الان موضوع شوخی برداره ؟

بابا جوابش رو داد و گفت : ولش کن مهدیسا، این دختر همین شکلیه . تو هم مراقب خودت باش تنها جایی نرو . خلوتم بود که اصلا نرو . حالا اگه شام حاضره بلند بشین بیارین، که فردا یک عالمه کار دارم.

مامان چشمی گفت و ...

در حالی که ظرفها رو می شستم، همه‌ی حواسم به چهره‌ی اون مرد داخل عکس بود . ” مگه همچین چیزی امکان داره ؟ من که نمی‌فهمم ” برعکس حرفهایی که از بابا شنیدم ، آدم خوبی به

نظر می‌رسید . هرچند هم از یک طرف» به قول بابا «نباید به ظاهرش نگاه کرد . «پوست گندمگون، چشمهای توسی و بینی خوش فرم، و همچنین ابروهای دست نخورده‌ای داشت . من برعکس اون سفید بودم، البته اگه بابا و عثمان رو فاکتور بگیرم . چون اونا سفید تر از من بودند . مامانم هم که بیخیال، پوستی سبزه داشت.

به آیینی کوچیک روبه روم نگاه کردم، چشمام تو نور برق خاصی داشت.

رنگ سبز چشمام روشن تر شده بود و رنگ عسلی رو کم کرده بود ؛ چشمام از دوترکیب خاص عسلی و سبز یشمی بود . رنگ عسلی از عمه‌ی بزرگ ، و رنگ سبز هم از بابا بزرگ خدا بیمارزم به ارث برده بودم.

”جفتشون فرشته بودن که متاسفانه تو بچگیم وقتی شیش سالم بود، از دنیا رفتند .“

بابابزرگم تو چاه افتاد . عمه سارا جونم هم چون خیلی بهش وابسته بود، بعد سه ماه تو تصادف فوت شد.

عثمان و بابا، رنگ چشاشون سبز یشمی بود . فقط من بینشون متفاوت بودم . مامانم رنگ چشماش قهوه‌ای بود.

دستامو با حوله خشک کردم و بعد از خوردن یک لیوان آب، به اتاق خوابم رفتم . رو تخت دراز کشیدم و به شرشره‌های رنگی کنار پنجره خیره شدم.

شنل پوش... خیلی کنجکاو بودم تا از کاراش سر در بیارم . از یک طرف هم قصه‌ی مردی که دخترها را می‌زدید.

از روی تخت بلند شدم و پنجره رو باز کردم . بلافاصله سردی هوا به بدنم خورد و مورمورم شد ؛ تک ستاره‌ی دوست داشتینم بالای آسمان بود و بهم چشمک می‌زد.

این ستاره هر وقت که مهمون من می‌شد، باهاش حرف می‌زدم و آرزو می‌کردم ؛ آرزو کردم که دوباره اون شنل پوش رو ببینم . بعدش هم یک بار دیگه از اون قهوه‌های خوش طعم‌اش بخورم . خندم گرفت . شکموی کی بودم ؟ !

در رو بستم و خودم رو روی تخت پرت کردم، به سقف خیره شدم . یاد یادگاری‌هایی که از اون خونه ی عجیب آوردم، افتادم . با فکر به همون برگا خوابم برد.

\*\*

داشتم آماده می‌شدم که به مدرسه برم، بین راه روی زمین عکس اون مرد رو دیدم . خم شدم و بعد نگاه گذرا داخل جیبم گذاشتم.

کیفمو برداشتم و بعد خداحافظی از مامان ، همراه عثمان راهی مدرسه شدیم.

عثمان گفت : آجی اگه اون مرد پیشمون بیاد، تو چکار می‌کنی ؟ !

باخنده گفتم : این سوال رو از تو باید پرسید، مگه نه ؟ !

عثمان – خوب من فرار می‌کنم . آجی من هنوز آرزو دارم.

دستام رو روی کمرم گذاشتم و با اخم گفتم : چشمم روشن آقا عثمان، مثلاً تو باید مراقب من باشی اتفاقی برام نیفته . بعد تو این شرایط می‌خوای فرار کنی و خواهر تو تنها بزاری ؟ !



لب ورچید و گفت : خب آجی تو از اون نمی ترسی. بعدش هم، تو از خودت می تونی دفاع کنی، من چی؟

خندیدم و گفتم : خوبه... خوبه پس خدا نکنه که بیاد و داداش ترسوی منو بترسونه .

دستشو گرفتم و از خیابون رد شدیم . بهش نگاه کردم . چه خنگولیه ها ! خیلی هم ترسو تشریف داره . مثلاً مرد آینده مونه . به قول مادر جونم «عسل شجاع ترین دختره خانواده مونه» البته یک سری چیزهایی مثل سوسک رو باید فاکتور بگیرم.

عثمان رو به مدرسش رسوندم و خودم هم سمت مدرسه ی خودم رفتم ؛ دوباره پسرای خنگول و بی کار، کنار مدرسمون پاتوق مخ زنی درست کرده بودند.

چه قیافه ی حال بهم زنی داشتند . اه...اه...آدم با دیدن اونا، یاد میمون باغ وحش میفتاد . بین این پسرا یکیشون خوشتیپه که حیفا اخلاق نداره.

حلال زاده رو کاپوت ماشین نشسته بود و به دخترا نگاه می کرد . بی توجه از مقابلشون رد شدم . خداروشکر چرت و پرتی نشنیدم.

وارد حیاط مدرسه شدم ؛ پاتوق شنگولا رو کنار آبخوری دیدم و سمتشون دویدم . رویا دوست صمیمی و جون جونی من، با دیدنم سمت اومد و بغلم پرید.

رویا – وای عسل، عشق خودم، دوروزه ندیدمت به جون تو، دلم پوسید.

لپش رو لمس کردم و به شوخی گفتم :جون خودتو قسم بخور بی عقل . نگران نباش عشقم،

هم اینک عسل زیبا، در کنارت ایستاده . تا می توانی از او سود ببر . (چشکی بهش زدم)

رویا خندید و گفت: مخلص شمام هستیم، خواهری ژون.

هر دومون خندیدیم و دست به دست هم، به سمت بهار و یسنا رفتیم.

رویا گفت: بچه ها عشقم اومد، سلام کنید بدویید. ولی دست\_مست ندید، من غیرتی می‌شم.

حواستون هم باشه، با اون چشمای سفیدتون، نگاهش نکنید که به غیرتم بر می‌خوره، بعله.

با حرفای رویا من و یسنا و بهار هم ریز – ریز می‌خندیدیم.

رویا اخم کرد و به سرم زد.

رویا – چشمم روشن، جلوی بیست چهل نفر آدم نامحرم می‌خندی؟! بزمن نفلت کنم همین جا با

آبخوری یکی بشی؟!

مظلوم شدم و لب ورچیدم.

من – آی ام مظلوم عشقم.

رویا خندید و بعد گفت: خوب عشقم بریم نماز، الان آقا میاد.

به بچه ها فعلنی گفتیم و به طرف نمازخونه رفتیم.

چادرو از کمد برداشتمو سرم کردم. رویا هم دوتا مهر برداشت و باهم صف اول رفتیم و

نشستیم. دیگه کاملا جدی شده بودیم.

رویا – خوب چه خبر قربونت بشم؟!... اجتماعی خوندی؟

با یادآوری اتفاقات، نتوانستم از رویا چیزی رو پنهون کنم و به جز قضیه‌ی شغل پوش، همه چی رو براش تعریف کردم.

رویا با تعجب گفت: واقعا؟! مگه ممکنه؟!..همچین آدمی داره دورو اطراف محلتون می‌پلکه و هنوز پلیس هیچ کاری نکرده؟!..به نظرت یک جای کار نمی‌لنگه؟!..

با خودم گفتم ”راستم می‌گه، واقعا عجیبه که پلیس هنوز نتوانسته اونو بگیره“

گفتم: نمیدونم رویا، من که سر در نمیارم واقعا!

عکسو از جیب ماتنوم در آوردم و به دستش دادم. گفتم: ببین، اینم قیافش.

رویا با چشمای گرد نگاهش کرد و گفت: این همون مردیه که، دوساعت داری این حرفارو در موردش می‌زنی؟! درسته که به ظاهر نباید نگاه کنی، اما با این وجود اصلا بهش نمی‌خوره. منم حرفشو تایید کردم و گفتم: آره منم به بابام همینو گفتم، اما اون جمله‌ی معروف رو گفت.

رویا ادامه داد – ببین، حتی با اینکه ازش عکس دارن، نتوانستن گیرش بندازن. مگه یک انسان چقدر باهوشه که هم از دست پلیسو مردم مخفی بمونه و هم دختر بدزده؛ یا به قول خودت آدم بکشه؟! بیا بگیر عکسو، بزار تو جیبت یکی نبینه فکر کنه، ما از اونا بشیم. بعدا درموردش حرف می‌زنیم.

با صدای الله اکبر مکبر نماز، بلند شدیم و منم عکسو داخل جیبم گذاشتم...

\*\*

یسنّا-عسل جواب سوال سه رو بگو ؟

من-هیس دیوونه الان خانم میفهمه.

زیر چشمی خانمو نگاه کردم . رفت طرف دیگه و کنار مومنی ایستاد، تا به سوالش جواب بده، و منم از فرصت استفاده کردم و جواب رو به یسنّا رسوندم.

به رویا نگاه کردم . با لبخند به سوالا جواب می داد . انگار از سوالاش راضی بود . منم همه‌ی سوالارو جواب داده بودم، اما باید به یسنّا و بهار تنبل که لای کتاب رو دوباره باز نکرده بودند، می‌رسوندم.

به بهار نگاه کردم، مهر تایید رو که زد از جام بلند شدم و برگه رو روی میز خانم گذاشتم . به خانم نگاه کردم و گفتم : خانم اجازه هست بریم بیرون ؟  
با لبخند بهم گفت : خسته نباشی دخترم بفرمایید راحت باشید.  
من-ممنون با اجازه.

با لبخند از کلاس خارج شدم . صدای خنده‌ی کلاس روبرویی، سالن رو پر کرده بود . انگار معلم نداشتند . رفتم سمت کلاسشون، در نیمه باز بود.

دو تا دختر رو میز نشسته بودند، یک چند تا دیگه هم ادا در می‌آوردند و از پسرای بیرون مدرسه حرف می‌زدند . سری به معنای تاسف تکون دادم و به سمت حیاط رفتم و رو سرکوی نشستم.

با خودم گفتم ”با اینکه نخونده بودم، سوالاش چقدر آسون بود .“

همچنان رویا با خنده، به سمتم اومد و کنارم نشست.

رویا-چطور بود عشقم؟!

- عاولی با طعم پرتقالی.

پا رو پا انداخت و در حالی که به بدنش کش می‌داد گفت: من نخونده بودم، فقط یک دوری زده بودم. اما راحت بود، خدا رحم کرد.

- اهوم، منم نخوندم بودم.

رویا- من به خاطر اینکه مملی(محمد) از سربازی اومده بود، نتونستم بخونم. می‌دونی دیگه وقتی اون میاد یا حرم می‌ده یا نمی‌ذاره درس بخونم.

خندیدم و گفتم: اهوم...

اخم کرد و گفت: کوفته اهوم، باز شروع کردی؟

خواستم جوابشو بدم که بهار و یسنا هم به جمعمون اضافه شدند.

روبرمون روی زمین نشستند و یسنا به من گفت: دمت گرم عسل دستت طلا، هیچی نخونده بودم.

بهار حرفشو تایید کرد و گفت: وای عسل، یسنا راست میگه، لای کتاب رو هم باز نکرده بودم.

رویا اخم کرد و جوابشون رو داد و گفت: بله دیگه وقتی سرکلاس حواستون به فک زدن

باشه، گوش نمیدین. تو خونه هم درگیر ماسماستون و دوست پستون هستید.

اونام حرف رویا رو کش ندادند و مشغول چرت و پرت گفتن شدیم، تا اینکه زنگ خورد . هر چهار نفری بلند شدیم و به سمت آبخوری رفتیم . شیر آب رو باز کردم و با کمک دستم کمی آب نوشیدم.

ناگهان با ریختن مقداری آب روم، جیغ خفهای کشیدم . کار رویای بیشعور بود . هوای به این سردی مریض بود که همچین کاری کرد.

بماند که با این کار رویا، استارت آب بازی هامون شروع شد . مشغول آب بازی بودیم که با صدای سوت خانم ناظم به خودمون اومدیم.

به خانم اسفندیاری نگاه کردم ؛ با تعداد کمی از دخترا که پشتش بودند، روبروی ما با اخم ایستاده بود.

خانم -ببینم اینجا چه خبره ؟ چرا شما شبیه موش آب کشیده شدین ؟

لب ورچیدمو مظلومانه گفتم: چیزی نیست خانم، زیاد خودتونو درگیر این موضوعات بی‌اهمیت نکنید . فقط مارو عفو کنید.  
همه‌ی بچه‌ها خندیدند.

خانم اسفندیاری با صدای سوتش همه رو خفه کرد . دوباره به من نگاه کرد و گفت :که خودم رو درگیر این موضوع بی‌اهمیت نکنم، آره ؟ بعد هم شمارو خیلی راحت ببخشم ، آره ؟

سری تکون دادم و حرف خانم رو تایید کردم و اون هم گره‌ی اخماش بیشتر شد . خانم خواست حرف بزنه که به جای اون شفیعی دختر فوضول مدرسمون، با صدای لوتیش گفت :  
اجازه خانم ؟ باید اونارو تنبیه کنید.

خانم به شفیعی نگاه کرد و گفت : الان شما برای من تعیین تکلیف می‌کنید ؟

با این حرف خانم یک دبه آب رو سرش خالی شد و من هم خنک شدم.

”آخه دختره ی فوضول به تو چه ربطی داره که حرف می‌زنی، نخود هر آش“

با حرف خانم شیر شدم و دست به کمر گفتم : بادمجون خانم» بهت یاد ندادن که زیادی تو

بحثایی که بهت ربطی نداره، دخالت نکنی ؟

بچه ها مجدد خندیدند . خانم هم این دفعه اخماشو باز کرد و گفت : بس کن عسل باز دعوا راه

ندازی که این دفعه انضباطت رو کم می‌کنم . دختر، هوای به این سردی، مگه عقلتون کمه که

مثل بچه های کوچک آب بازی می‌کنید ؟

رویا در جواب گفت : خانم شما ببخشید، یهو شیطان شدیم و دلمون آب بازی خواست . شما از

گردنمون بگذرید، که واقعا ممنوتتون می‌شیم.

شفیعی که انگار هنوز آدم نشده بود گفت : عقل نباشه جون در عذاب.

اخم کردم رو به شفیعی گفتم : هنوز داری حرف می‌زنی ؟ اگه من عقل ندارم تو پس چی داری

؟ جز یک کلمه به اسم فوضول بودن و همچنین بی‌ادب بودن، درونت ویژگی نمی‌بینم.

با صدای سوت خانم خنده‌ی بچه ها که تمام مدت می‌خندیدند، قطع شد . شفیعی در حالی که

باد کرده بود، به خانم نگاه کرد و گفت : خانم یک چیزی بهش بگید . دختره‌ی پررو با یک حرف،

صد تا جواب میده.

رویایا با خشم نگاهش کرد و گفت: خب دختر جون... تو بیجا می‌کنی میای دخالت می‌کنی که بعد بسوزی و گلایه کنی.

خانم اسفندیاری خندید و گفت: تمومش کنید، همه تون کم دارید.

خندیدم و گفتم: مخلص شما هم هستیم خانم.

خانم رو به ما کرد و گفت: دیگه نیستم از این بچه بازی کردید. و الا دفعه ی بعد پوست همتون رو می‌کنم.

چهار نفری چشمی گفتیم. خانم هم بچه ها رو پراکنده کرد و دنبال کارش رفت و تنها شفیع و چند تا از دوستاش موندند.

شفیعی لبشو کج کرد و به من گفت: تو چهل متر زیون داری می‌دونستی؟!

خندیدم و گفتم: زیونم تیز و برنده هم هست، می‌خوای امتحانش کن؟

شفیعی - من غلط بکنم امتحان کنم. هر دفعه بخوام سکه ی یک پولت کنم تو منو بی‌پولم می‌کنی. حالا خودمونیم، کمی از این زیونت به من هم بده.

بهار داد کشید و گفت: هوو دختره ی ورپریده! اینجا کله پاچه فروشی نیست که تقاضای زیون از ما داری.

شفیعی اخم کرد و گفت: از تو نخواستم فهمیدی؟ دارم با عسل حرف می‌زنم.

بهار جلو اومد و به شفیع گفت: با هرکی بودی، جوابتو گرفتی حالا هری...! دختر جون.

دست بهار و گرفتم و نوچ نوچ کردم و رو به جفتشون گفتم: ای بابا بس کنید.



شفیعی سری تکون داد و به همراه دوستاش رفت.

رویا به بهار نگاه کرد و گفت : تو که زبون داری، چرا فقط گذاشتی عسل حرف بزنه ؟!

بهار خندید و گفت : چون زبون عسل بهتره . الانم حرف زدم به خاطر این بود که از اون دختره بدم میاد.

رویا نوچی کرد و گفت :آره اونم به خاطر اینکه شفیعی به دوس پسرت چشم داره ،وگرنه تو همچین موقع هایی اصلا طرف رفیقات نیستی.

یسا نزدیک تر شدوگفت :منم ازش بدم میاد چه ربطی داره.

بهار درحالی که میون حرفش غم لونه کرده بود، گفت :من که کاری نکردم اینطوری می کنی. تو خودتم زیاد حرف نزدی.

تقریبا داد زدم :دارم میگم تمومش کنید، حالیتونه ؟ دعوا نکنید خب ؟ تموم شد رفت.

اونام دیگه حرف رو کش ندادن و موضوع بسته شد. زنگ آخرهم خورد . چهارنفری جلوی درب مدرسه ایستاده بودیم که چشمم به عثمان خورد.

بهار ذوق زده گفت :وای عسل داداشت اینجا چکار می کنه ؟ یک هلویییه برای خودش ها، حیف ازش بزرگ ترم وگرنه خودم ازش خواستگاری می کردم.

یکی پس کلش زدم و با اخم گفتم :هوو چشماتو ببند، خوبه خودت یکی داری بعد چشمت

دنبال یکی دیگه است ؟..اگر هم بزرگ تر از تو بود، خودم همچین اجازه ای نمی دادم که تو

زنش بشی . اون خودش یکی رو تو قلبش داره که خیلیم دوستش داره.

بهار اخم کردو گفت : خیلی خوب بابا، چرا حالا انقدر حرف می‌زنی ؟ داداشت ماله خودت، من خودم امیرم رودارم میرم قربون اون میشم.

ایشی کردم و گفتم : باشه برو فدای اون ایکییری شو.

خواست تو سرم بزنه جا خالی دادم و گفتم: دختره ی روانی چته ؟ دست بلندی می‌کنی ؟ خوب چیزی یاد گرفتی ها.

حرمی شد و گفت: به عشق من نگو ایکییری فهمیدی ؟!

لب ورچیدم و گفتم : باشه . گمشو فقط نبینمت.

بهار دست یسنارو گرفت و باهمدیگه سمت امیر که اون طرف تر منتظر بود رفتند ؛ من و رویا هم سمت داداش خل وضعم رفتیم.

رویا در حالی که می خندید گفت: این بهار خیلی کم داره ، به خاطر چه آدمی انقدر حرص می‌خوره.

من- بیخیال بابا، به منو تو ربطی نداره هر غلطی می‌خواد بکنه بزار انجام بده، وکیل وصیش نیستیم . خودش مامان و بابا داره.

رویا- اهوم، راستی عثمان اینجا چه کار می‌کنه ؟!

من - منم نمی‌دونم آجی.

به عثمان رسیدیم ؛ سرتا پاشو برانداز کردم و گفتم : سلام دادا خیر باشه ، اینجا چه کار می‌کنی ؟!

اخم کرد و در حالی که به بزمچه‌ها (پسرا) نگاه می‌کرد، گفت: سلام، آجی این پسرا هرروز اینجا هستن؟

به پسرا نگاه کردم و گفتم: آره چرا می‌پرسی؟!

عثمان- آهان، پس چقدر علاف و بیکارن. مگه نه؟

خندیدم و گفتم: آره گلم، خوب نگفتی اینجا چکار می‌کنی؟

می‌خواست زبون باز کنه، رویا وسط حرف پرید و گفت: به به آقا عثمان گل و گلاب خوبی؟

عثمان لبخندی به روش پاشید و گفت: سلام رویا خانم، خوبم ممنون، بیاید از اینجا بریم، توراه حرف می‌زنیم.

و بنابر این عثمان جلوتر از ما قدم گذاشت؛ منو رویا هم بهش می‌خندیدیم.

رویا آروم گفت: مثلاً غیرتی شده‌ها.

من- اهوم، ولی از زیر حرف هم در میره، من این جلبکو خوب می‌شناسم.

متعجب گفت: از زیر چه حرفی؟!

دسته‌ی کولمو گرفتم و شوونمو بالا انداختم و گفتم: احتمالاً به خاطر داستان اون مرد ترسیده،

برای همین جای من اومده.

رویا- آهان.

سر خیابون از رویا خداحافظی کردیم و منو داداشم، به راهمون ادامه دادیم . ناگهان عثمان به حرف اومد و گفت: آبجی از این به بعد من دنبالت میام .

یک تای ابرومو بالا دادم و گفتم: به علت؟

ادامه داد و گفت : به علت اینکه پسرای مدرستون پاتوق درست کردن ، و من دوست ندارم به تو نگاه کنند.

با خودم گفتم ”جلبکو ببین، به خاطر ترسش چه دروغا که نمیبافه“

سرشو نوازش کردم و گفتم : قربونت بشم دادا جون، اگه تو بیای دیگه نگاهم نمیکنند؟! درثانیا خوشگلی دردرس داره.

خندید و گفت : اعتماد به سقفت تو حلق اون آدم کش.

من- حالا چرا اون پسره؟

برای اینکه بفهمم موضوع از چه قراره وارد نقش شدمو صاف ایستادم ؛ درحالی که اخم می کردم بهش گفتم : ببینم، نکنه تو به خاطر اون دنبالم اومدی ترسو خان آره ؟

رنگش به وضوح پرید و به من من افتاد : ن...ن...نه خیرم کی گفته؟! خودم خواستم پیام، مشکلی داره؟ از این به بعدم میام.

دیگه حرفو کش ندادم ؛ قشنگ مشخص شد که چرا دنبالم اومده بود، آفتاب پرست کوچولو فکر کرده منو می تونه سیاه کنه.

\*\*\*\*

چندروز مثل برق و باد گذشت و روز جمعه فرا رسید.

هیچ اتفاقی هم رخ نمی‌داد و تنها بنده، سرگرم درس و امتحانات بودم؛ کمی از فکرم هم درگیر اون شغل پوش بود، با خودم می‌گفتم "الان کجاست؟ چکار می‌کنه؟ اصلا چرا سرو وضعش اون شکلی بود؟"

از یک طرف هم به داستان مرد دختر دزد و آدم کش فکر می‌کردم.

دستم رو داخل جیب پالتوم گذاشتم؛ هوا خیلی سرد شده بود، دیگه وسط زمستونیم، اما از برف خبری نیست.

شب بود، توخیابون تنهای تنها قدم می‌زدم. باز به خونه برسم غرغرای مامان شروع می‌شه. از وقتی این موضوع رو شنیده، سخت گیریش بیشتر شده و حساسیت نشون میده.

از کنار نونوایی رد می‌شدم که چشمم به چشم چرون افتاد و با یادآوری بحث سری قبل اعصابم بهم ریخت.

زیر چشمی نگاهش کردم؛ سرش داخل ماسماکش بود و نیشش مثل رضای بیشعور تا بناگوش باز بود.

بی‌توجه رد شدم که ناگهان، متوجه حضور من شد و با صداش متوقف شدم.

محسن- به به خانم کوچولو، افتخار دیداری مجدد رو داشتم.

قدم بعدی رو داشتم می‌گذاشتم که دوباره گفت: ای بابا چرا محل نمیدی؟! این موقع شب تو خیابون اون هم تنها نوچ، نوچ، این طرفا گرگ زیاد داره ها، ممکنه یک لقمه چربت کنه.

بعد به حرف خودش خندید.

برگشتم به سمتش و گفتم : آقای محترم من با آدمای روانی مثل شما کاری ندارم ؛ بهتره به کار قشنگتون، یعنی مخ زدن در نونوایی برسید. ضمناً هر گرگی اینجا وجود داشته باشه، از تو یکی لااقل بهتره.

نیش خندی زدم و قدمامو تند تر کردم ،. صداش میاومد که می‌گفت : جوجو حالا حالا ها باهم کار داریم.

با حرص به سمت خونه می‌رفتم ؛ کوچه خلوت و تاریک بود . یک احساس عجیبی بهم دست داده بود و دلیلش رو نمی‌دونستم.

چه سکوتی، عاشق این سکوت شده بودم ؛ نفس عمیقی می‌کشیدم که ناگهان به سمتی کشیده شدم و به جسم محکمی ضربه خوردم...

\*\*

وحشت زده شده بودم و نمی‌دونستم موضوع از چه قراره ؛ خیلی تاریک بود، طوری که نمی‌تونستم شخصی رو که باعث این کار بوده ،رو ببینم.

روبه روم بود و دو دستام رو به بالا گرفته بود ؛ با دست دیگرش، دهنم رو محکم گرفته بود . نفسم داشت حبس می‌شد که دستشو از جلوی دهنم برداشت و آروم گفت :هیسس صدات در نیاد، وگرنه بد می‌بینی.

صداش خیلی برام آشنا بود و هرچی فکر می‌کردم به خاطر می‌اومد.

خیلی بد بود ؛ به خاطر تاریکی، قیافش برام غیر قابل دیدن بود . خودش رو بهم نزدیک تر کرد و دم گوشم زمزمه وار گفت : اینجا تنهایی چه کار می‌کنی ؟

با خودم گفتم ” واا خوب بتوجه مردک ”

از یک طرفم قلبم مثل چپ تند می زد و وحشت زده شده بودم.

انگار ذهنم رو خوند وگفت : الان بودن تو اینجا به من ربط زیادی داره و باید بگی این وقت شب اینجا چکار می‌کنی ؟

و باز هم صدای آشنا.

دوباره گفت : زبوتو موش خورد ؟ خیلی کنجکاو بدونی من کی هستم ؟ من همون آدمیم که...

زبونم چرخید ؛ به حرف اومدم و گفتم: برای من مهم نیست تو کی هستی، اگر حدسم درست باشه تو...

وسط حرفم پرید : اتفاقا برای تو باید مهم باشه من کی هستم ! چون الان جون تو، تو دستای منه.

متعجب گفتم : جونم ؟!

ناگهان از روبروم ناپدید شد ؛ صاف ایستادم و پشتم رو که به خاطر ضربه بد، کوفته شده بود ، مالیدم و تو دلم به اون مرد فحش دادم.

اطراف هر چند قابل دید نبود، اما نگاه کردم . بیهویی کجا رفت ؟ تا به خودم خواستم پیام، دوباره پیداش شد ؛ درون سیاهی، همچون خفاشی شده بود که، شبونه از لونه بیرون می‌اومد.

بهم نزدیک شد و وحشیانه گفت : چرا از من نمی‌ترسی ؟

با ابروهای بالا رفته گفتم : چون من دلیلی واسه ترسیدن پیدا نمی‌کنم.

مثل چی دروغم گفته بودم و خبر نداشت.

مرد- اما باید بترسی، تو یک دختر زیبا هستی ؛ من هم اون مردی‌ام که عاشق دخترایی مثل توست . ولی بدبختانه دخترایی که تو چنگال من میفتن، سرنوشت بدتری از اون چیزی که تو فکرته، براشون رقم می‌خوره.

با ادامه‌ی حرفش برق از سرم پرید و گفتم : چی ؟ چه سرنوشتی بدتر از کثیفی ؟ فکر کردی این طوری به چی می‌رسی ؟

دستمو کشید و دوباره به دیوار تکیه‌ام داد ؛ متوجه شدم برق ساختمونی روشن شد . بهش نگاه کردم، کمی از چهره‌اش پدیدار شد، اما خوب بازم چیزی رو مشخص نمی‌کرد، چون من کاملاً کور تشریف دارم.

خشمگینانه گفت : قصه‌ی من، دزدیدن امثال توئه، و همچنین حرفهایی که بهت زدم ؛ به من چیزی نمی‌رسه اما، به دخترایی همچون تو ناامیدی و شکست، خواری و کثیفی می‌رسه . و من هم این رو خیلی دوست دارم.

گفتم: چرا این کار رو دوست داری ؟



-زیادی حرف نزن ؛ دیدار دیگه مساوی با بدبختیته .

و با زدن این حرف از مقابل چشمانم دور شد ؛ مبهوت مونده بودم . دلیل این کارها چی

می‌تونست باشه ؟ دیدار بعدی مساوی با بدبختیم ؟ چرا الان کاری نکرد ؟

یعنی جدی، جدی، شخصیت اون قصه‌ی دزد رو از نزدیک دیده بودم ؛ باورم نمی‌شد . چرا باهام

کاری نکرد ؟ چرا بلایی به سرم نیاورد ؟

با خودم گفتم ”چی میگی عسل، انگار تو هم تنت می‌خاره یک کاری باهات بکنن . احمق، به قول

رضا این کنجکاوی یک بلایی سرم میاره”.

خدایا واقعا دیدار بعد کلم کنده میشه ؟ خدا نکنه من هنوز آرزو دارم.

با پاهای سست، به طرف خونه قدم برداشتم و به تمام اتفاقات چند لحظه پیش فکر می‌کردم ؛

ناگهان چشمم به بوته‌های مزرعه که در حال تکون خوردن بود، افتاد و احساس اینکه یک نفر

بهم نگاه می‌کنه.

دیگه حوصله‌ی یک وحشت دیگه نداشتمو تند تر از قبل به سمت در رفتم.

کنار خونه، ماشین رضا رو دیدم . آه از نهادم بلند شد، همین یک نفر رو کم داشتم . در حال

کلید انداختن درون قفل در بودم و همون طور هم به مزرعه نگاه می‌کردم . کی در حال کشیک

دادن من بود ؟ خدا بخیر کنه.

\*\*\*\*\*

مامان با نگرانی مقابلم پرید و با چشمای برزخی بهم نگاه کرد.

مامان-دختر معلوم هست کجایی ؟ من دق کردم عسل، می فهمی ؟

برای اینکه ریخت وپاش روجمع و جور کنم ، مثل گربه های ملوس شدم و با صدای بچگونه گفتم :ببخشید مامان جون دیر شد دیگه، من هنوز عادت ندارم خودم رو زود به خونه برسونم، کمی بهم فرصت بده عزیز دلم.

رضا سرشو از گوشی در آورد وبا اخم بهم نگاه کرد ؛ سری تکون دادم و گفتم :تو چته ؟نکنه توام به قول خودت نگران شدی ؟

با ترش رویی جواب داد :آفرین چشمم روشن، دیر هم اومدی، زیونت درازتر هم شده ؟ آره نگران تو بی لیاقت شدم . با حرفهایی که بابات زد، انتظار داشتی نشم ؟

مامان با غضب گفت :نمی فهمه دیگه، فکر می کنه بچه بازیه ؛ انگار تنش می خاره که، اون هم سرنوشت دخترای بیچاره رو دچار بشه.

با عصبانیت گفتم:....! تمومش کنید...! من بچه نیستم و نیازی هم به امرو نهی ندارم . خودم مراقب خودم هستم . نگران من نباشید، اون بیکار نیست بیاد منو بگیره، آخه مگه از من چه سودی می بره !؟حالا جلوی جفت چشمتون می بینید که بنده سالم هستم، انقدر بدم میاد، الکی بزرگش می کنید.

تند به اتاقم رفتم و در و محکم بستم . به در تکیه دادم . نفس نفس می زدم ؛ تلاش کردم به خودم مسلط بشم، اما فایده ای نداشت . آیت الکرسی رو خوندم و بعد نفس عمیقی کشیدم.

صداشون آروم می اومد ؛ توجهی نکردم ولباسم رو با ماتو و شال وقتایی که رضا خونه ی ما تشریف داشت عوض کردم.

گوشی رو از پالتوم در آوردم و به تخت پناه بردم ؛ با خودم گفتم ” اگه مامان اینا بفهمن، امشب چه کسیو ملاقات کردم قیمه – قیمه میشم ”.

و همین طور اون تهدید آخر کلامش که نشون از دیدار آینده رو می داد . خدایا خودت بخیر بگذرون.

صدای تقه‌ی در و همچنین صدای بابا من رو از عالم فکر و خیال خارج کرد ؛ همین طور که زانوم رو بغل کرده بودم، به بابا که کنار در، دست به سینه ایستاده بود، نگاه کردم.

لبخند غمگینی زدم و گفتم :جانم بابا کاری داشتی ؟

کنارم اومد و روی تخت نشست ؛ لبخند خسته‌ای کرد و گفت :چی شده دخترم، چرا نگاه شیطونت غمگینه ؟ این نگاه، خستگی رو از تنم خارج نمی‌کنه.

دستی به موهایی که جلوی صورتم رو گرفته بود، کشیدم و کنار گوشم دادم من چیزی نیست بابا جون، نگران من نباش . اگه تو هم اومدی به خاطر اون موضوع نصیحتم کنی، بهتره بری ممنون.

به شوخی اخم کرد و گفت :چشمم روشن . عسل خانم، از اتاقش می‌خواد ما رو بیرون کنه ؟ لب ورچیدمو چیزی نگفتم.

بابا – خبری برات آوردم که شاید باور کنی ،اون مرد واقعا وجود داره.

با خودم گفتم ”باور کردم بابا جون، دیگه جای اثبات نیست ”

سوالی نگاهش کردم و گفتم :خب چه خبری ؟

دستام رو گرفت و درحالی که لبخند چروکینی می‌زد گفت : چند روز گذشته، یک نفر اون آدم رو در حالی که یک دختر کول کرده بود و با خودش به جایی می‌برد، دیده . انگاری اون دختر بیهوش بوده، تو دست دیگش هم دوچرخه بود.

متعجب و وحشت زده، گفتم :وا...اون وقت کی اون رو دیده و همچنین چرتی گفته ؟ اگه راست میگه چرا به پلیس خبر نداده، یا اینکه چرا کاری نکرده ؟

موشکافانه جواب داد : منم خودم اینو نمی‌دونم بابا جان، اما تو روز روشن همچنین کاری، واقعا از فکر من خارجه.

تکونی خوردم و بهش نزدیک تر شدم و گفتم :بابا جون یک چیزی میگم ناراحت نشو . با اینکه من کوچیک تر از این حرفام، اما حس می‌کنم یک جای کار می‌لنگه ؛ می‌دونی چرا ؟ چون درحالی که پلیسای خبره‌ای داریم ، اون به راحتی فرار می‌کنه و همچنین، هرکاری دلش بخواد رو انجام میده ؛ به قول خودت هم تو روز روشن دختر دزدیده.

خنده ی حرمی کردم و ادامه دادم :اصلا اون آدم نگفت با چه سر و وضعی، جلوی مردم ظاهر شده و همچنین کاری کرده ؟هان ؟

دستی به ریشاش کشید و گفت :حرفت واقعا درسته، نمی‌دونم چی بگم ؛ اما دخترم واقعا اون مرد وجود داره.

پوفی کردم و گفتم :آره بابا می‌دونم وجود داره چون...

از حرفی که می‌خواستم بزنم پشیمون شدم . محاله این موضوع رو تعریف کنم ،چون مطمئنم واکنشی خوب نمی‌بینم.

منتظر ادامه‌ی حرفم بود، منم یک چیزی ساختم و گفتم: چون واقعا وجود داره، اما اینکه پلیسا و هرکس دیگه نتونستن اونو بگیرن، اعصاب منو خورد می‌کنه. میفهمی بابا جون؟

از رو تخت بلند شد و گفت: بیخیال دخترم، فقط مواظب خودت باش؛ تو سوگلی این خونه‌ای، عزیز دل بابا! دلم نمی‌خواد اتفاقی برات بیفته.

بلند شدم و بغلش کردم و گفتم: بابا جون خودمی! مرسی که حرفمو گوش میدی.

درحالی که موهام رو نوازش می‌کرد، گفت: قربون تک دختر بابا، حالا بیا شام بخوریم که بدون تو، غذا از گلویم پایین نمیره.

\*\*\*

”یعنی واقعا تو روز روشن، اون مردی که دیشب دیدم و بلایی هم به سرم نیاورد، دختری رو دزدیده؟ آخه مگه میشه؟“

بابا وقتی جریان رو سر سفره برای بقیه تعریف کرد، متعجب و وحشت زده شده بودند. به خصوص رضای بی‌خاصیت که با کنایه و تیکه منو حرص می‌داد؛ ماما هم نگرانش نسبت به من بیشتر شد و سخت گیریش بدتر از قبل شد.

رضا هم گفت: «از این به بعد خودش منو میبره و میاره»

مامان هم با این پیشنهاد رضا موافقت کرد، و هم اکنون با رضا به مدرسه می‌رم.

به منظره‌ی بیرون از ماشین، نگاه می‌کردم که رضا، من رو از فکر و خیال بیرون کرد. بهش نگاه کردم.

رضا- دختر خاله، چرا انقدر تو از من بدت میاد ؟

دهن کجی کردم و گفتم :اون وقت از کجا فهمیدی من از تو بدم میاد ؟

خندید و در حالی که با دستش رو فرمون ضرب می‌گرفت، گفت :من حس آدما رو می‌فهمم.

پوزخندی زدم و گفتم :آفرین بهت تبریک میگم.

-خب حالا می‌شنوم.

رومو برگردوندم و به بیرون نگاه کردم و گفتم :من از تو بدم نمیاد، فقط رفتارهاات ،اعصابمو خورد می‌کنه.

رضا -مثلا کدوم رفتارها ؟

چپ - چپ نگاهش کردم و گفتم :خودت نمی‌دونی ؟...یک نمونش کار اون روزت.

با یادآوری این موضوع حرص خوردم و اون هم خندید.

رضا- آخه دختر خوب، همچین چیزایی برای من و امثال من عادیه . بعدش هم چیز زیاد بدی نبود فقط در حد...

جیغ زدم و گفتم :بسه - بسه . نمی‌خوام بشنوم.

رضا- به هر حال معذرت می‌خوام، حالا بعدیش ؟

به مدرسه رسیدیم ؛ کناری توقف کرد . من- باشه بعدا در موردش حرف می‌زنیم . اگه خیلی دلت می‌خواد بهت احساس خوبی داشته باشم، لطفا برگشتنی، دنبالم نیا . ممنونت می‌شم پسر خاله.

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و گفت :اون وقت چرا نیام ؟ خبریه ؟

-چه خبری ؟ من دوست ندارم سرویس داشته باشم.

رضا-مگه من سرویسم ؟من فقط می‌برم و میارم، همین.

پوزخندی زدم و گفتم :خیلی ممنون که به فکر می، اما من مراقب خودم هستم رضا، دوست ندارم کسی دنبالم باشه یا حواسش به من باشه ؛ من بزرگ شدم و از پس خودم برمیام. دستی به موهای فرش کشید و گفت :اوکی هر جور خودت صلاح می‌دونی، اما فقط امروز دنبالت نیام . روزهای بعد از این خبرا نیست.

از ماشین پیاده شدم و گفتم :بقیه‌ی روزها هم خبری ازت نیست، فعلا پسر خاله.

وارد حیاط مدرسه شدم، مستقیم به سمت آب خوری رفتم و گوشه‌ای نشستم ؛ یادم رفته بود لباس گرم بپوشم و سردم شده بود، مچاله شدم و دستم رو بین پاهام گذاشتم.

”منظور بابا از دختری که اون مرد کول کرده بود چی بود ؟...مگه امکان داره تو روز روشن، همچین ماجرای پیش بیاد . به خصوص دختره هم مثل من، دوچرخه سوار بوده، چه جالب !”  
محو افکارم بودم که با صدای دست زدن یک نفر به خودم اومدم ؛ برگشتم و چهره‌ی خندون یسنا و بهار رو دیدم . روبروم نشستن و هر دو سوالی نگاهم کردند.

سری به معنای چیه تکون دادم و گفتم :چتونه ؟چرا این شکلی نگاهم می‌دونی ؟

بهار – هپروت سیر می‌کنی،می‌خوایم بدونیم، موضوع درگیری افکارت چیه.

یسنا، حرف بهار و تایید کرد و با خنده گفت :نمی‌دونستم از این کارا هم بلدی خواهرم، کپه

این دخترایی شدی که می‌خوان در مورد یک موضوع خیلی مهم تصمیم بگیرن.

هر دوشون زدن زیر خنده و منم مثل جغدا بهشون خیره شدم ؛ همزمان سر و کله‌ی رویا هم

پیداش شد و کنارم جا باز کرد و نشست.

رویا به من نگاه کرد و گفت: چطوری عشقم ؟

با بی حالی گفتم :خوبم ممنون عزیزم، سردمه.

بهم نگاهی انداخت و بعد اخم کرد و گفت :ببینم، خوب چرا یک لباس درست و حسابی

نپوشیدی ؟

-با رضا اومدم، یادم رفت.

یسنا- چه ربطی داره، خب!

خواستم جوابشو بدم، که رویا با تشر گفت :ربطش اینکه تو دخالت نکنی ،خواهرم!

نگاهشو به سمت من برگردوند و گفت :ببینم دوباره چیزی شده ؟

پوفی کردم و به طور خلاصه، ماجرای دختر دزدی رو تعریف کردم ؛ هر سه شون با تعجب و

چشمای گرد نگاهم می‌کردند، و بالای سرشون علامت سوال، معلوم بود.



بهار موشکافانه گفت: ببینم این موضوع چند وقته اتفاق افتاده که ما الان می‌شنویم؟

جواب دادم- خیلی وقته. چون خودم مطمئن نبودم همچنین چیزی اصلا وجود داره، برای همین درموردش زیاد حرف نزدیم.

بهار-آهان، خب الان می‌خواید چکار کنید؟

رویا شالشو از گردنش در آورد و روم انداخت و بعد نوازشم کرد و گفت: پس با این وجود، واقعا این دزدی وجود داره؛ لطفا تو هم دیگه حواست باشه، آبجی جان.

خندیدمو گفتم: اتفاقا بنده هم ایشون رو ملاقات کردم.

هرسه شون با گفتن (چی؟؟) بهم نگاه کردند و رویا دنباله‌ی حرف رو کشید: یعنی چی عسل؟ داری چی میگی دختر جون؟ مطمئنی خودش بوده؟ چرا پس الان تو اینجا سالم نشستی. هان؟؟ اصلا چرا الان ریلکس داری حرف می‌زنی؟

پشت چشمی براش نازک کردم و به شوخی گفتم: نکنه دلت می‌خواست اتفاقی برام بیفته؟ میگی چه کار کنم، بلند شم بندری برقصم؟

سرشو اینور و اونور تکون داد و گفت: نه...نه بابا. چی میگی تو؟ فقط با ماجراهایی که برام تعریف کردی و همچنین حرف الانت، شوک بهم وارد کردی.

خندیدم و بلند شدم، گفتم: بیخیال مهم اینه که بلایی به سرم نیاورد. از همه بدتر این ماجرا منو اذیت میکنه، اگر اون مرد دزد دختر است؟ پس چرا با من کاری نکرده؟

سه تایی شون هم بلند شدند و بعد بدون هیچ حرف به سمت کلاس رفتیم...

\*\*\*

یسنّا و بهار کنار هم، من و رویا هم کنار هم قدم می‌زاشتیم.

یسنّا- خودمونیم ها، جالبه ! به تو کاری نداشته . اصلا نکنه کاری کرده و تو پنهون کردی آره ؟

به حرف خودش خندید ؛ منم گارد گرفتم و سمتش پریدم . بعد کله‌ای بهش زدم و گفتم :ببند دهن‌تو دختر جان، من دروغگو نیستم.

درحالی که سرشو مالش می‌داد گفت :با این یک ذره قدت چه زوری داری، دردم گرفت. رویا و بهار خندیدن.

بهار- عسل، میگم! اما من هنوزم این جریانو باور ندارم، می‌دونی چرا ؟...به خاطر اینکه تا الان باید اون به دست پلیسا می‌افتاد ؛ مگه یک آدم چقدر باهوشه که آزادانه اینورو اونور بپلکه ؟ رویا- منم همین فکر و دارم، منتهی قضیه یکم عجیبه، اما به درد ما دخترا نمی‌خوره . باید بزرگترها این ماجرا رو ختم بخیر کنند.

چشمم به امیر که کناری ایستاده بود و به ما نگاه می‌کرد، افتاد . رو به بهار کردم و گفتم :دوس پسرت منتظرته خواهرم، فعلا.

بهار رد نگاهمو گرفت و به همراه یسنّا سمت امیر رفتند . با تکیه دادن سر ازشون خداحافظی کردیم ؛ تا خواستم قدمی بزارم که صدای بوق ماشین آشنا بلند شد . ”خوبه من هنوز گفته بودم برگشتنی، دنبالم نیا چرا باز اومده ؟”

رویا- آجی پسر خالت، من برم دیگه مواظب خودت باش . عزیزم.

با قیافه‌ی آویزون گفتم :تو هم بیا رویا.

با چشمای گرد گفت :من کجا پیام دختر زشته.

دستشو کشیدم و گفتم :چه زشتی داره ؟ من نمی‌خوام با این غول دو سر، تنها باشم . بهش گفته بودم دنبالم نیا، حرفم رو گوش نداده.

خلاصه با تعارف تیکه پاره کردن، من جلو نشستم و رویا هم با خجالت عقب نشست ؛ رضا در حالی که از آئینه جلو بهش نگاه می‌کرد ،گفت :رویا خانوم چطوری ؟ خوش گذشت امروز ؟ رویا س‌نگین اما با لبخند جواب داد :خیلی ممنون آقا رضا خوبم، هعی بد نبود.

رضا- خوبه خداروشکر . (به‌م نگاه کرد) و گفت : باز چرا اخمات تو همه، دختر خاله جان ؟ یک تای ابرومو بالا دادم و گفتم :که نمی‌دونی؟

خودش رو به کوچه علی چپ زد و به سمت خونه رویا روند، گفت :راس‌تش من اخمای گاه و بی‌گاه تو رو نمی‌فهمم، باید برام توضیح بدی.  
-مگه من نگفتم دنبالم نیا ؟ نگفتم از سرویس بدم میاد.

اخم کرد و گفت :منم نگفتم که من سرویس مدرسه تو نیستم ؟ بعد هم اومدم دنبالت چون خاله گفت، من که نمیتونم زیر حرف اون بزنم و حرف تو رو گوش بدم مادمازل.

جوابی ندادم و به بیرون نگاه کردم . دوباره گفت :هوای به این سردی یک لباس گرم هم پوشیدی، خانمی راه میری، فردا پس فردا، گوشه خونه از درد به خودت می لرزی.

چپ چپ نگاهش کردم.

-حالا نه که تو خرجی منو میدی، یا تو منو دکتر می‌بری، جناب مهندس ؟

کناری توقف کرد و جواب منو نداد . به بیرون نگاه کردم، عه ما کی به خونه‌ی رویا رسیدیم ؛ رویا از ماشین پیاده شد، منم پنجره رو پایین کشیدم و به سردی توجهی نکردم و باهاش دست دادم . لبخندی زد و گفت :ببخشید آبجی، ولی اگه با پسر خالت بیای امنیتت بیشتره، من نمی‌دونم هر طور خودت می‌دونی، فقط مراقب خودت باش.

رضا در جواب رویا گفت:نمی‌فهمه آخه، تا این بلا سرش نیاد درست بشو نیست.

رویا بهش نگاه کرد و گفت :آقا رضا، عسل تا الان دختر آزادی بوده، واقعا سخته که بخواد بخاطر همچین ماجرای، تحت نظر قرار بگیره . بهش حق بدید و باهاش راه بیاید، لطفا خواهرم رو ناراحت نکنید، ممنون که من رو رسوندید ؛ فعلا.

خندیدم و گفتم :جواب منطقی رو از رویا خانم باید شنید، آی گل گفتی عشقم.

خندید و لپمو کشید، گفت :خدا حافظ عزیزم، مواظب خودت باش.

من –باوش،همچنین عزیزم.

خلاصه ما هم به سمت خونه رفتیم و تموم مدت حرفی نزدیم و فقط صدای موزیک می‌اومد ؛ به کوچه که رسیدیم کناری توقف کرد و گفت :شرمنده اگه با اومدنم ناراحت شدی، مواظب خودت باش.

از ماشین پیاده شدم و خم شدم و گفتم :مگه تو نمیای ؟

خندید و گفت :تو همونی هستی که منو از خوتون بیرون می‌کنی، باز می‌خوای دعوتم کنی ؟

خندیدم و گفتم: یعنی چی ؟

رضا - یعنی این که، منو دوستم یک خونه اجاره کردیم و از این به بعد مجبور نیستی وجود منو تحمل کنی.

با حرفی که رضا زد، شاخ در آوردم و با تعجب گفتم: چی؟ ... جدی میگی ؟

سرشو تکونی داد و گفت: آره دیگه، نکنه فکر کردی من با تو شوخی دارم ؟

”با وجود اینکه خوشحال شده بودم، بالاخره تو خونه خودمون آزادانه زندگی میکنم، اما از یک طرف هم ناراحت بودم بخاطر اینکه بهش وابسته شده بودم و از این حرفا“.

من - مبارکت باشه پسر خاله، به خوبی و خوشی زندگی کنی، هر وقت دلت تنگ شد می‌تونم بیای تعارف نکن ؛ برات خوشحالم که مستقل شدی.

خندید و گفت: مخلص شما هم هستیم دختر خاله، چشم مزاحم می‌شم حال‌هاها.

درو بستم و دستمو به معنای خدا حافظی تکون دادم و اون هم به سرعت از کوچه دور شد ؛ عقب گرد کردم به سمت خونه برم که ناگهان چشمم به علفهای بزرگ داخل مزرعه، که در حال تکون خوردن بودند، خورد ؛ با تعجب به علفها نگاه می‌کردم که دوباره تکون خورد . ”یعنی کی می‌تونه باشه ؟“

خواستم بی‌توجه برم که...

بدون اینکه کسی متوجه بشه، به سمت علفها رفتم و تا علف هارو کناری زدم، ناگهان دستم به درون اونا کشیده شد و قبل اینکه جیغ بزنم جلوی دهنم گرفته شد...

با تعجب و وحشت بهش نگاه می‌کردم . گفت:هیس، ساکت باش . الان جلب توجه می‌کنی .  
دستشو آرام از جلوی دهنم برداشت . کمی از من فاصله گرفت و شنلشو درست کرد ؛ دومین ملاقات، اونم بعد چن هفته...

سر و وضعم رو مرتب کردم و کولمو رو زمین گذاشتم ؛ بهش نگاه کردم و گفتم :این چه وضعیه که درست کردی ؟...مگه من کش شلوارم اینطوری منو می‌کشی ؟...بعدشم تو مگه مسلمون نیستی که دست به من می‌زنی ؟

خیلی بد بود که نمی‌تونستم درست ببینمش، به دورو برم نگاه کردم ؛ فضای تقریباً بازی بود که اطرافمون رو علفهای بزرگ احاطه کرده بودند و تنها کمی از زمین، بدون علف بود و ما درون اونا بودیم.

با صداش برگشتمو نگاهش کردم . روی تخته سنگی نشسته بود و دستاشو رو هم قلاب کرده بود، گفت:

-خانم کوچولو ؟..فکر کنم از ملاقات دومون زیاد خوشحال نشی، ولی لازم بود ببینمت ؛ اونم به خاطر یک ماجرای که حتماً به گوشت خورده.

با تعجب گفتم :مگه تو هم خبر داری ؟..

”صداش برام خیلی آشنا بود و هر چه تلاش می‌کردم، یادم بیارم که این صدا شباهت به کدوم صدا رو داره، اما بی‌فایده بود.”

ادامه داد : فکر نکن با اینکه راهم دوره، از همه چی بی‌خبرم ؛ منم به خاطر همین اینجام که از تو محافظت کنم.

من- چی ؟ محافظت ؟ اونم تو ؟

از رو تخته سنگ بلند شد و گفت :آره.. چیز عجیبیه ؟

”جالبه واقعا، همه میخوان محافظ ما باشن، این شغل پوش هم که دور برش داشته، عاشق محافظت از من شده”

دوباره گفت :خواست به هر کاری که می‌کنی باشه، اون شب خودم دیدم که با اون مرد روبرو شدم، فکر نکن که دیدار اول کاری باهات نداشته، دفعه‌ی بعد هم همینطوریه ، اون مرد رو نمی‌شناسی، نمی‌دونی چقدر باهوشه.

دنباله‌ی حرفش رو بدون وقفه ادامه دادم و گفتم :اما تو هم خواست به خودت باشه، توقع نداشته باش در حالی که این مدلی جلوی من ظاهر میشی، بهت اعتماد کنم و تو رو محافظ خودم بقبولونم. در ثانیاً، به خودم مربوطه که با چه کسی ملاقات می‌کنم و همچنین چه کارهایی انجام میدم . خودم مخ دارم می‌تونم درباره‌ی این ماجراها فکر کنم و نیازی به شما ندارم، خیلی ممنون از نگرانی‌تون.

کمی مکث کرد و در حالی که به سمت علفها می‌رفت گفت : من نگران تو نیستم، الکی برای خودت خیال پردازی نکن، فقط بهت هشدار دادم دور و برش نباشی.

-دور و بر شما چی ؟ شمایی که خودتو از ملت قایم کردی.

برگشت، صداش خشن شده بود . گفت :خانم کوچولو، واسه چیزی که به تو ربطی نداره، دخالت بی‌جا نکن . شاید من یک پلیس مخفی و دارم کارم رو انجام میدم.

خندیدم و دنباله‌ی خندم ادامه دادم: جالبه، واقعا پلیس مخفی هستی؟ خوب مدرکت رو ببینم تا مطمئن بشم. آقای شنل پوش یا پلیس مخفی.

خواست چیزی بگه که حرفشو خورد و بدون هیچ حرفی دوباره بین علفها گم شد و من دوباره تنها شدم؛ به جایی که قبلا حضور داشت خیره شدم.

با خودم گفتم "واقعا این آدم کیه؟.. کیه که همه چی رو می‌دونست؟.. واقعا پلیس مخفی؟.. یا داره خالی می‌بنده؟.."

سردرگم کولمو برداشتم و به سمت خونه رفتم.

داخل اتاقم روی تخت نشسته بودم و به دیوار زل زده بودم. همش به رفتارا و حرفای اون مرد شنل پوش فکر می‌کردم؛ به اینکه چقدر صداش برام آشنا بود و هرچی فکر می‌کردم، ذهنم پاسخگو نبود.

دلم بدجور لواسک می‌خواست. بدجوریم دلم لواشک ترش می‌خواست. بهتره کمی با خوردن خودمو مشغول کنم تا کمتر از مخم استفاده کنم. می‌ترسم بیهو مخم ارور بده.

به پذیرایی رفتم. هنوز مامان و بابا و عثمان نیومده بودند؛ معلوم نیست کجا رفتن و من بدبخت رو تنها گذاشتن. خوبه هنوز می‌ترسیدن که مبادا برام اتفاقی بیفته، حالا برای خودشون بیرون رفتن و هر چی هم زنگ می‌زنم جواب نمیدن.

به سمت آشپز خونه رفتم و دنبال لواشک گشتم. اما پیدا نشد. پوف حالا باید هوای به این سردی برم سوپری. اه... اه.

منم مغز خر خوردم، واسه یک لواشک چه چیزا که تحمل نمی‌کنم. خدا شفام بده.



پالتمو تنم کردم، شال کرمی سادمو هم رو سرم انداختم و بعد از برداشتن مقداری پول و همچنین کلید، به سمت سوپری سر کوچه که روبروی مزرعه بود، رفتم...

کارم که تموم شد، در حال برگشت به خونه بودم که احساس کردم، کسی دنبالمه و منو می‌پایید.

برگشتمو به دور و بر نگاه کردم . اما خبری نبود، شاید خیالاتی شدم ؛ دوباره قدم گذاشتم که این دفعه شک نداشتم، صدای پا اومد . ” ای بابا امشب خل شدم ”.

داشتم به کوچه نزدیک می‌شدم، احساس کردم که خیلی بهم نزدیک تر شده، سریع برگشتم و دوباره خفاش شب رو جلوی چشم دیدم . به اطرافم نگاه کردم، کوچه خلوت بود . با تعجب نگاهش کردم.

من- تو اینجا چکار می‌کنی ؟

برگشت و به اطرافش نگاه کرد . بعد از مدتی، دست منو دنبال خودش به سمت تاریکی کوچه‌ای که محل رفت و آمد نبود، کشوند.

منو به دیوار تکیه داد و خودش هم روبروم ایستاد . به داد افتادم.

-ای بابا چرا همچین می‌کنی تو ؟ دیوونه شدی ؟ زده به سرت ؟

با خشم گفت :هیس دختر، هیس باش فقط، خوب ؟!!

انگار اعصاب نداشت، ولی متاسفانه من از اون بی‌اعصاب تر بودم.

گارد گرفتم- چی چیو ساکت باش، جناب دور برت داشته ها . خوبه امروز بهت گفتم من

احتیاجی به محافظ ندارم، باز برای من این کارا رو راه انداختی، جناب تجسس ؟

با پررویی تمام گفت :منم بهت گفتم حواست به خودت باشه . انگار اصلا نمی فهمی، همچین

ساعتی بیرون می پلکی . انگار واقعا باعث افتخاره برات که طعمه ی همچین گرگی بشی.

ناگهان صدای پا اومد و به وضوح مشخص بود، شنل پوش وحشت زده شده . بهم نزدیک تر

شد، جوری که فاصلمون اندازه ی دو تا انگشت بود.

آروم گفت :صدات در نیاد.

بوی تنش هم برام آشنا میزد . این بو، این صدای آشنا متعلق به کیه ؟

تا صورتم رو برگردوندم، دیدم شنلش کلا افتاده بود و موهای بهم ریختش رو صورتش ریخته

بود . چقدر دوست داشتم این قیافه ی پشت شنلو ببینم.

گوشامو تیز کردم که صداهایی رو شنیدم، صدای چند تا مرد بود.

مرد - من الان خودم اینجا دیدمش، مگه میشه ؟

اون یکی صدا -خب اگه اینجا بود، پس کجا رفت ؟

مرد -من چه بدونم، تو این تاریکی هم چیزی که معلوم نیست.

-ای بابا،عجب گیری افتادیمایا، بیا بریم بالاخره گیرش می اندازیم .

صدای پا که هر لحظه دور می شد، اومد ” یعنی دنبال کی بودن ؟ شنل پوش ؟ ای خدا من

هیچی نمی فهمم . لابد دیگه، دنبال خودش بودند که این طوری قایم شد . این مرد کیه ؟”

هنوزم فاصلمون کوتاه بود، وقتی فهمید دور شدن، به خودش اومد و ازم فاصله گرفت و سریع شنلشو درست کرد.

خواستم نفس عمیق بکشم، که دوباره بهم نزدیک شد و آروم تو گوشم گفت :اینجا چکار می‌کنی ؟

”ای خدا، من گیر عجب آدمی افتادم“

من \_منم گفتم به تو ربطی نداره اینجا چکار می‌کنم . ببینم اصلا خودت اینجا چکار می‌کنی ؟ اون آدم دنبال تو بودن که اون جوری حرف می‌زدن ؟ جواب خودمو دادم :حتما دیگه، وگرنه اینجوری تو سوراخ قایم نمی‌شدی جناب محافظ.

با خشم غریب :توکاری که بهت ربطی نداره، دخالت نکن بد می‌بینی . اونا دنبال من نبودن،دنبال اون دزدن ، منم چون محافظ و پلیس مخفیم، نمیتونم شخصیتم رو به هرکسی لو بدم، برام بد میشه می‌فهمی ؟  
با حرص خندیدم :آره تو گفتی منم باور کردم، اصلا میرم رسوات می‌کنم، ببینم چه کار می‌تونی بکنی.

خواستم قدم بذارم که ناگهان دوباره دستم رو کشید و به دیوار من رو کوبوند.

-ببین کوچولو، از اینکه شخصیتم رو به تو گفتم، منو پشیمون نکن . انقدر هم زیون درازی نکن، مخم سوت کشید از دست تو.

با پرویی تمام جواب دادم: زبون من دراز نیست آقای محترم، تو کمی چشمت اون زیر مشکل پیدا کرده. بعدشم مخت سوت کشیده؟ مجبور نیستی ور و ور جلوی من ظاهر بشی و ادای محافظای شجاع رو در بیاری برام.

قشنگ مشخص بود که خیلی حرصی شده بود، با غرش گفت: حیف که کار دارم وگرنه برات داشتم، اون زبونت رو جوری کوتاه می‌کنم که خودت باور نکنی. بعدشم اگر بفهمم به کسی منو لو دادی، برات گرون تموم میشه؛ از این که الان سالمی صدقه سر منه، اوکی؟

با چشم غره‌ی تمام گفتم: جون سالم من صدقه سر توئه؟ اگه روز تصادف رو میگی که مجبور نبودى نجاتم بدی، بعدشم منت گذاشتن کارای خوب رو از بین میبره.

فاصلشو کمتر کرد و همزمان شنلش پایین افتاد. درست رخ به رخ هم بودیم که با دیدن چشماش، دلم هری پایین ریخت.

دو جفت چشمای توسی، تو تاریکی شب، برق خاص و وحشتناکی رو متحمل شده بود؛ زبونم به کل بریده شد و توان حرف زدن نداشتم.

”خدا شفا بده، اصلا حال این مرد خوب نیست. جوری بهم زل زده بود که انگار یک گرگ گرسنه است و می‌خواد بره کوچولویی رو یک لقمه‌ی چرب کنه. خدا شاهده این از اون دزد بدتره. حال خودمم هر لحظه بدتر می‌شد و قلبم گومب، گومب صدا می‌داد.”

بالاخره فاصلش رو باهام قطع کرد و دوباره شنل رو روی سرش انداخت.

شنل پوش- تو هنوز نه من، و نه اون مرد رو نشناختی. به خصوص من رو که آدم زیاد جالبی نیستم و فقط کارم برام مهمه، زیاد جای من بلبل زبونی نکن و زبونت رو قیچی کن. ضمنا خوب

نیست جلوی من شیطونی کنی فهمیدی ؟ نزار مشکلی پیش بیاد که خودت شرمنده‌ی  
لجازیات بشی دختر جون.

با زدن این حرف ازم دور شد و گم شد ؛ اما من هنوزم داغ بودم و جلوی چشمم تنها دو جفت  
چشم توسی بود . مغزم از کار افتاده بود و قلبم صدای بدی از خودش تولید می‌کرد ؛ جوری که  
خیلی راحت می‌تونستم حسش کنم.

\*\*

رو به مامان و بابا کردم و با عصبانیت گفتم :هیچ معلوم بود کجا رفته بودید، خوبه شما به من  
گفته بودید باید هوای خودم رو داشته باشم و فلان حرفا... بعد برای من می‌رین گشت و گذار  
؟

بابا با لبخند شرمگین گفت :ببخش دخترم مجبور شدیم دیگه تکرار نمیشه، بعدشم مگه دختر،  
دزد داخل خونه میاد ؟ جات تو خونه امن بود.

من به هر حال بازم. خب کجا بودید، بگید می‌شنوم ؟

عثمان می‌خواست حرف بزنه که بابا گوششو گرفت ؛ با تعجب گفتم :وا...بابا چرا همچین می‌کنی  
تو ؟

ناگهان صدای در و همچنین تولدت مبارک خاله‌ها و...بلند شد.

با تعجب به تک تک شون نگاه کردم ؛دست خاله مهشید، دوسه تا بادکنک رنگی بود(خاله  
کوچیکم) رو سر خاله محنا(خاله بزرگم) کلاه بود و دستاشو تگون می‌داد و هپی می‌کرد ؛  
رضا و رحیم( داداشای هم و همچنین پسرای بزرگ خانواده‌ی خاله محنا) هم تولدت مبارک

می‌گفتند و دست می‌زدند . شیدا (دختر خاله مهشید) دستش دور بین فیلم برداری بود و داشت فیلم برداری می‌کرد و همچنان لبخند میزد ؛ ریحانه (دختر خاله محنا و خواهر رضا و رحیم) در حالی که حوریا دختر کوچولوی سه سالش بغلش بود، همچنان اون هم شعر هپی مپی رو می‌خوند.

ای بابا مگه امروز چه خبره هان؟ وای آره، امروز تولدمه . من چه جوری تونستم تولدمو فراموش کنم ؟

رضا اومد کنارم و با لبخند گفت : تولدت مبارک جزقاله .

و بعد از حرف رضا بقیه هم همین حرف رو تکرار کردن . ” البته به جز جزقاله ” .

خاله محنا دستم رو کشید و منو پشت صندلی نشوند . میز رو مرتب کرد و به مامان اجازه داد، تا کیک خوشگلم رو روی میز بزاره.

به شمع ۱۷ سالگیم که در حال سوختن بود، نگاه کردم . همچنین به نوشته‌ی زیبای کاکائویی «تولدت مبارک عسل زندگیمون» دوتا گل زرد هم کنار نوشته بود . و یک دونه زنبور هم بالاش چسبیده بود ؛ خلاصه کیک خوشگلی بود.

تک تکشون دورم حلقه زدند و نشستن و دست می‌زدند و اصرار داشتن تا شمع رو خاموش کنم . منم زیاد منتظرشون نذاشتم و چشمامو بستم « آرزو می‌کنم که زندگیم به طعم اسمم، عسلی و شیرین باشه، همچنین از این گرفتاری که برام پیش اومده جون سالم به در ببرم »

چشمامو باز کردم و جلوی منتظران عزیزم شمع رو فوت کردم . صدای سوت و دست بلند تر شد ؛ مامان کنارم نشست، بابا هم طرف دیگم نشست . به مامان نگاه کردم و با شوق گفتم :خیلی ممنون مامان جون، من به کل تولدمو یادم رفته بود.

همدیگه رو بغل کردیم.

مامان- خواهش می‌کنم عزیزم من کاری نکردم، وظیفم بوده دختر گلم.

از بغلش بیرون اومدم و به بابای خوشتیپم نگاه کردم . لب ورچیدمو گفتم: شرمنده بابا جون سرتون داد زدم . از شما هم ممنونم، خیلی زحمت کشیدید.

سرمو نوازش کرد و گفت: قابل تک دخترمو نداشت ؛ نوش جون بابایی.

شیدا با خنده گفت :نوبت برش کیکه، زود باش عسل.

با خنده بهش نگاه کردم، همچنان با دوربین فیلم برداریش بود ؛ دستی برای دوربین تکون دادم و چاقوی خوشگل پاییونی بنفش، رو برداشتم و کیک رو برش زدم . کمی از کیک رو هم داخل دهنم گذاشتم . از شیرینیش غرق لذت شدم.

این بار رحیم گفت: خوب عسل، حالا کادوها.

همیشه عاشق قسمت باز کردن کادوها بودم . عثمان و مامان، همهی کادوها رو آوردند و کنارم گذاشتن .یه عالم دسته بندی رنگی، منگی که منتظر باز شدنشون بودند.

اولین کادو از طرف بابام رو باز کردم . تاب شلوارک ست (کالباسی)برام خریده بود.

لبخندی به روش پاشیدمو تشکر کردم.

دومین کادو از طرف مامانم، یک تابلوی نسبتاً کوچک که عکس من رو توش قاب زده بود . خیلی از طراحیش خوشم اومد و دوباره تشکر کردم.

تندی تک تک کادوها رو باز کردم ؛ از طرف خاله محنا یک شلوار اسلش، از طرف خاله مهشید یک دست لیوان، از جانب ریحانه رژ و تاب دامن سرخ که بسار عالی بود، از طرف شیدا هم شیش تا لاک رنگی و خوشگل که داخل جعبه جاسازی شده بودند، رحیم هم بهم یک روسری آبی داد و موند کادوی رضا که با باز شدنش جیغ کشیدم و کادو رو پرت کردم.

همه با تعجب بهم نگاه می کردند ؛ با لرز به چیزی که داخل جعبه بود نگاه کردم، سوسک اسباب بازی بسیار چندان بود . از جام بلند شدم و جعبه رو برداشتم، تو سر رضا که در حال خندیدن بود زدم.

شلیک خنده بلند شد ؛ رضا با خنده سرشو مالید و گفت: وا...اینم کادو من بود خب!...چکار کنم ؟ هر چی فکر کردم به خاطرم نیومد که چی برات بخرم.

با حرص گفتم: تو هم برام همچین چیزی رو خریدی آره ؟

خندیدو گفت: اون که آره، ولی...

کادویی کوچولو از تو جیبش در آورد و گفت: اما کادوی اصلی اینه عسل جون.

جعبه‌ی کوچک رو با تردید از دستش گرفتم و گفتم: نکنه بازم می‌خوای منو بترسونی، من

واقعا شوخی ندارم و دکوراسیونت رو پایین میارم ؟

خاله محنا رو به رضا کرد و با اخم گفت: پسر جان نقشه مقشه نکشیده باشی ها.



رضا به خاله نگاه کرد و خندید: نه مامان جون، نگران نباش، این دفعه جدیه.

به من نگاه کرد و گفت: باز کن عسل، شوخی ندارم این دفعه.

با تردید جعبه رو باز کردم و با یک دستبند نقره‌ای خوشگل که قلب های کوچیکی بهش وصل بودند، مواجهه شدم ؛ با خوشحالی به رضا نگاه کردم و گفتم: دمت گرم پسر، خیلی ممنون . تو از این کارا هم بلدی مگه ؟

خندید و به شوخی گفت: نه این پیشنهاد دوست دخترم بود، منم خریدمش.

من -آفرین به دوست دخترت، مارو باهاش آشنا نمی‌کنی کمی از سلیقتش فیض ببریم ؟ دست بند رو برداشتم و به دستم بستمش.

رضا- حالا دفعه ی دیگه ایشالله باهاش آشنا میشی نگران نباش، مبارکت باشه خاله ریزه.  
-ممنون پسر خاله.

ریحانه به شوخی و اخم گفت: پس من چی داداش ؟

رضا کنارش رفت و لپشو کشید و گفت: حساب ما موقع تولدت خوشگله.

ریحانه هم خندید و گفت: اما من الان کادو می‌خوام . هم زمان حوریا با اون لحن بامزش گفت:  
منم کادو دوس.

رضا حوریا رو بغل کرد و گفت: ای جان دایی، کادو دوس ؟

حوریا سرشو تکون داد.

رضا-چشم برای شما هم می‌خرم، عجب گیری کردیم.

ماه‌م ریز ریز بهشون می‌خندیدیم.

خلاصه تولدم به خوبی و خوشی تموم شد و بخشی از خاطرات خوبم در ذهنم گنجیده شد ؛ ”  
 باورم نمی‌شد که تولدم رو فراموش کرده باشم” انقدر درگیر ماجرای شنل پوش و اون مرد  
 بودم که به راحتی از خاطرم محو شده بود.

\*\*

با صحنه ای که روبرو دیدم، گل از گلم شکفت . ”یعنی بالاخره؟...بالاخره آسمون تصمیم  
 گرفت، زمین شهرمون رو سفید کنه؟”...

با خوشحالی به گوله برف‌هایی که از آسمون می‌اومد نگاه کردم . ناگهان با صدای رضا به خودم  
 اومدم

رضا- وای، برفارو ببین.

بهش نگاه کردم و با نیش باز گفتم: آسمون دقیق منتظر تولد من بود که برف هاشو رسوا کنه.  
 خندیدو به طعنه گفت: حالا نه که موجود خاصی هم هستی.

اخم ریزی کردم و گفتم: اصلا همه چی به وجود منه آقای محترم، شما مشکلی دارید ؟

سری تکون دادو گفت: من غلط بکنم مشکلی داشته باشم خانم . بیا زود باش.

سمت ماشینش رفت و منم کمی بعد به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. ”دیشب رضا و خاله محنا و همچنین ریحانه پیش ما موندگار شدند و الان صبح زود دوباره باید با آقا رضا به مدرسه برم“

راستش اصلا ناراحت نبودم، از ماجرای دیشب واقعا انگار عقلم سر جاش اومده. باید حواسم حتی به شل پوش هم باشه، به خاطر اینکه اون هم زیاد مشکوک میزنه.

رضا با سکوت مطلق به سمت مدرسه میروند و من هم از داخل ماشین، به برفها نگاه می کردم.

با صداش به خودم اومدم.

رضا- عسل من برگشت دنبالت نمیام، مواظب باشی دیگه دخی جون.

برگشتم و به نیم رخش نگاه کردم -مشکلی نداره، منم برف بازی می کنم.

خندیدو گفت: مثلا همین دیشب یک سال بزرگتر شدی ها.

لب ورچیدم و گفتم: خب مگه چیه?... برف بازی فقط برای بچه ها که نیست.

-بله بله شما درست می فرمایید خانم.

من بازم بابت دست بندت ممنونم، خیلی قشنگه.

-قابلتو نداشت عزیز دل.

بالاخره به مقصد رسیدیم و بعد خداحافظی به سمت مدرسه رفتم ؛ حیاط خالی بود به خاطر همین بدون مکتبی به سمت کلاس رفتم . ”خانم اسفندیاری اصلا اجازه نمی‌داد تو این وضعیت و همچین هوایی، کسی بیرون بپلکه”

خواستم در کلاس رو باز کنم که ناگهان یکی از پشت بهم خورد و صدای خنده های آشنا بلند شد . برگشتم و با حرص گفتم: یا خدا، مرض داری رویا ؟

از پشتم گرفت و باهم به داخل کلاس رفتیم . صدای همهمه‌ی بچه ها بلند بود . گفت: عشق من، امروز بد اخلاقی.

-آره خیلیم بد اخلاقم.

کولمو از پشتم در آوردم و به دسته ی صندلیم آویزون کردم و بعد هم روی میز نشستم، اونم روی صندلیم نشست.

رویا- ای بابا، چه خبر عشق جان ؟

\_هیچ، خبری نیست گلم .

رویا- از اون ماجرا چی ؟

با یادآوری دیشب، کمی حالم گرفته شد، ولی نمی‌تونستم این موضوع رو بهش بگم، من قول

دادم و تا آخرش هم باید ادامه بدم . هرچندم ریسک بسیار بزرگی کردم و نمی‌دونم چه

سرنوشتی از طرف شغل پوش، برام رقم خورده.

رویا بشکنی زد و گفت: عسل با توام.

به خودم و اومدم و گفتم: جان...چیزی شده؟...چی گفتی؟...

اخم کرد و گفت: میگم از اون ماجرا خبری نیست؟

از روی میز پایین اومدم و گفتم: نه فعلا که خبری نیست.

رویا موشکوفانه جواب داد: پس چرا تو فکر رفتی؟

با حرص گفتم: رویا من پاچه گیری هام شروع شده، خواهش می‌کنم خواهرم ملاحظه کن.

از روی صندلی بلند شد و گفت: باشه عزیزم، شرمنده اعصابت رو خورد کردم.

لبخندی به روش پاشیدم و بغلش کردم.

-نه عزیزم مشکلی نیست. عذرخواهی دیگه چرا می‌کنی؟

حرف رویا با ورود خاتم نصفه موند.

\*\*

به بهانه ی سرویس بهداشتی، تو حیاط قدم می‌زدم. هنوزم داشت برف می‌اومد. خدا کنه

فردا تعطیلی اعلام کنند، من که عاشق این تعطیلیای بر فیم.

رویا باهام نیومد، امروز اونم حال گیر شده. بی‌تربیت حتی تولدم رو بهم تبریک نگفت. نکنه

یادش رفته باشه؟...عجب دوستایی من دارم هعی.

صدای زنگ که اومد، تصمیم گرفتم از قدم زدن دست بردارم و به آغوش گرم کلاس پناه

ببرم.

آروم آروم به سمت سالن رفتم . اندکی از بچه ها گوشه-کنار سالن، بغل شفاژ پاتوق درست کرده بودند و حرف می‌زدند.

خواستم به سمت کلاس برم که ناگهان بهار سد راهم شد و گفت: عسل...

با تعجب گفتم: هان، چته ؟

دستم گرفت و گفت: بیا بریم بوفه، من تنهام.

نالاه کردم و گفتم: به جون تو حال ندارم، دلم درد می‌کنه، از خودم بیزارم خواهرم.

بهار با اخم منو کشید و گفت: عع لوس بیا دیگه.

منو مثل کش شلوار به طرف بوفه کشوند . گفتم: اصلا یسنا کجاست که دنبال من اومدی ؟

درحالی که درخواستشو به فروشنده می‌داد، گفت: یسنا امروز تنبل شده، تو چیزی نمی‌خوای برات بخرم ؟

سری تکون دادم و گفتم: نه ممنونم.

خریدش که تموم شد، به همراه هم به سمت کلاس رفتیم . چیپس رو به طرف من گرفت و گفت: بردار.

بدون تعارف تیکه پاره کردن، یک چند تا برداشتم و دونه به دونه تو دهنم گذاشتم.

دوباره گفت: بیا تا موقع کمی قدم بزنینم عشقم، الان کلاس نریم.

-چی میگی باو، من دلم درد می‌کنه میفهمی؟

ناگهان یسنا به طرفمون اومد . مشکوک میزد دختره، چشمکی به بهار زد و گفت: اینجا چکار می‌کنید، بیاید کلاس بریم.

با غرغر گفتم: این بهار روانی منو دنبال خودش می‌کشونه، همیشه که به تو چسبیده، امروز منو نشونه گرفته.

یسنا و بهار خندیدند و با هم به سمت کلاس رفتیم؛ در کلاس رو که باز کردم، حلقه‌ی بچه‌ها رو به همراه کف زدنشون دیدم.

مات و مبهوت مونده بودم که رویا جلو اومد و بغلم کرد . با شوق گفت: تولدت مبارک جزاله.

”و یک سورپرایز دیگه از طرف بهترین دوستم، من فکر کردم یادش رفته ولی...”

از بغلم جدا شد و بعد بچه‌ها خواستن در آغوشم بگیرند که دوباره رویا اخم کرد و بهشون گفت: حق دست و بغل رو ندارید، نامحرما‌ی چشم سفید.

بچه‌ها خندیدند و همین‌طور بدون لمس، تولدم رو بهم تبریک گفتند.

رویا دستم رو گرفت و منو به سمت جعبه‌ی نسبتاً بزرگی کشوند.

-خوب عشقم اینم کادوت باز کن.

با خنده جعبه رو همون‌طور که روی زمین بود باز کردم . اما داخل جعبه یک جعبه‌ی بسته‌ی دیگه که از اون کوچیک‌تر بود، قرار داشت.

با تعجب به چشمای شیطون رویا نگاه کردم، گفت: باز کن دیگه...

جعبه رو دوباره باز کردم که اتفاق قبلی اتفاق افتاد . ای بابا این رویا چرا همچین کرده.

دوباره به رویا نگاه کردم.

-من تا کی باید جعبه ببینم ؟

رویا خندید وگفت: باز کن خودت میفهمی.

با قیافه ی آویزون، جعبه رو باز کردم . این دفعه، یک جعبه ی کوچولو تر داخل بود . خندم

گرفته بود... رویای دیوونه، چه کارا که نکرده.

صاف ایستادم و جعبه رو باز کردم که...

صدای شلیک خنده بلند شد و هرکی یک چیزی می گفت . هاج و واج به تخمه های درون جعبه

نگاه کردم "همینم کم بود".

خواستم عقب گرد کنم و تخمه هارو روی سر رویا بریزم کهدستی از پشت، به جلوی گردنم

اومد و همچنین گردنبندی فیروزه به شکل اشک به گردنم آویخته شد.

با تعجب به گردنبند نگاه می کردم که رویا گفت: کمی مسخره بازی چاشنی تولدت کردم عزیزم،

این هم کادوی اصلیت، قابل ات رو نداشت، عشقم.

بغلش کردم و گفتم: خیلی ممنون رویا جونم، بهترین کار رو کردی . البته کمی هم عصبانیم

کردی، ولی خوب به این سورپرایز ات می ارزید.

خندید:

رویا- نمی دونستم امروز اعصاب لغزندست، وگرنه این کارو نمی کردم.



-نه بابا اشکالی نداره، طبیعیه عزیزم.

رویا از بغلم جدا شد و بعد یسنا و بهار جلو اومدند و جفتشون کادویی رو به دستم دادند.

بهار – ببخشید دیگه، زیاد سلیقه ات رونمی‌دونستم.

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم: مهم ارزشیه که برام گذاشتین . ( اخمام روتو هم

کردم) و گفتم: پس بگو چرا امروز من رو با خودت اینور و اونور می‌بردی، تو که اصلا از این کارا بلد نیستی.

خندید و گفت: آره دیگه، مجبور شدم.

رویا تو سرش زد و با اخم تصنعی گفت: از خدات هم باشه با شخصی مثل عسل راه میری.

کادوی بهار روباز کردم . شلوار اسپرت برام خریده بود که ازش خوشم اومد، اما کمی برام بزرگ بود . کادوی یسنا هم یک شال زرشکی نخی بود.

از جفتشون تشکری کردم که ناگهان رویا به سمتم اومد و گفت: خوب عشقم، حالا زود باش این رو گاز بزن.

به پیاز دستش با تعجب نگاه کردم.

-من این رو بخورم ؟

رویا- آره دیگه زود باش.

بچه‌ها با تعجب نگاهم می‌کردند . من هم پیاز رو به دستم گرفتم و با خنده گازی بهش زدم .

صدای دست و جیغ و هورا بلند شد . به خاطر تندیش اشکم در اومده بود، الهی نمیری رویا با

این کارای دیوونه بازیت . خلاصه جشن تولد کوچولو و مسخره بازی رویا به اتمام رسید و با ورود دبیر همه سرجامون نشستیم.

زنگ آخر خورد و چهار نفری به بیرون از مدرسه رفتیم ؛ مثل همیشه یسنا و بهار کنار هم، من و رویا کنار هم قدم بر می‌داشتیم.

رویا- عسل پسر خاله‌ات کجاست ؟

-امروز دنبالم نمیاد، کار داشت.

رویا- آهان.

تو عالم خودم غرق بودم که ناگهان گوله برفی به سرم اصابت کرد . برگشتم و با بهار که نیشهاش تا بناگوش باز بود، روبه رو شدم . با حرص و خنده گفتم: پس که این طور بهار خانم. از روی ماشین برف جمع کردم، گوله کردم و دنبال بهار کردم . نشونه گرفتم و درست به صورتش زدم.

صدای خنده ی یسنا و رویا بلند شد . تقریباً چندین دقیقه برف بازی می‌کردیم و هم دیگه رو با گوله برف نشونه می‌گرفتیم که ناگهان چشمم به امیر خورد.

نمی‌دونم چرا از این بشر انقدر بدم میاد. سمت ما اومد و کنار بهار رفت . با خنده بهش گفت: سلام عشقم خوبی ؟ برف بازی می‌کنی، اون هم توی خیابون ؟

بهار مظلومانه و پرروییانه جوابش روداد: سلام عزیز، خوبم ممنون . همش تقصیر عسله، اون استارت بازی رو زد، ما هم گول خوردیم و بازی کردیم.

امیر با یک نگاه چندان، به من نگاه کرد و گفت: سلام عسل خانم، خوب توی خیابون عشق من رو مجبور به این کارها می‌کنید، نمی‌بینید چقدر پسر ریخته اینجا که بچه بازی در میارید ؟

من هم که کاملاً بهم برخورد جواب دادم: اولاً سلام امیر آقا، دوماً عشق شما جونش می‌خارید به من ربطی نداره، سوماً من برای هر کاری که می‌کنم، اجازه نمی‌گیرم و نظر بقیه هم برام مهم نیست . لطفاً بار آخرتون باشه که این حرفهارو به من می‌زنید.

امیر کوله‌ی بهار رو گرفت و با خنده گفت: مگه من چی گفتم که این طوری حرف می‌زنی ؟ یک شوخی بود، معلومه آدم با جنبه‌ای نیستی.

دست رویا رو گرفتم و گفتم: هرچی که گفتید، لزومی نمی‌دونستم هر چند شوخیش روشما بهم بزنی . بعدشم مگه ما چه نسبتی باهم داریم که باهم شوخی کنیم، خدا نگه دار آقا امیر. به سرعت در مقابل چشمای گرد شده‌ی امیر صحنه رو ترک کردیم.

”خیلی ازت خوشم میاد، اون وقت بیا با من شوخی هم بکن، پسرهای جلبک فکر کرده کیه که برای من نظر میده”.

رویا- عسل، بهار ناراحت نشه که این طوری با امیر حرف زدی ؟

تک نگاهی بهش انداختم و گفتم: به قول خودش می‌خواست شوخی نکنه، تا جوابش رو نشنوه.

خندید و گفت :چه بدونم خواهرم، ولی با جوابی که بهش دادی عشق کردم.

منم خندیدم و گفتم: مخلص شما هم هستم . خداییش نمی‌دونم چرا اینقدر ارزش بدم میاد، اصلا حس خوبی بهش ندارم.

به شونم زد و گفت : به خدا از بس این رو گفتم، منم دیگه حالم ارزش بهم می‌خوره.

خندیدم و گفتم : همین مدلی ادامه بده، از آخر میفهمی که انتخابت درست بوده، من حس خوبی بهش ندارم.

-چی بگم والا.

دیگه راهمون از هم جدا می‌شد که دست هم رو گرفتیم، به هم نگاه کردیم.

من- خیلی ممنون بابت کادو و جشن امروزت عزیزم، انشالله تو عروسیت جبران می‌کنم.

با اخم گفت: من عروس نمی‌شم، اینقدر من رو نفرین نکن دختر جان.

-چشم نشو ای بابا، خب کاری نداری عزیزم ؟

رویا -نه قربونت، مواظب خودت باش.

از رویا خداحافظی کردم و بقیه‌ی راه رو به تنهایی رفتم.

هوا خیلی سرد شده بود، به گونه‌ای که ها می‌کردی از دهن‌ت بخار در می‌اومد؛ صدای قیریچ

قیریچ برفها که به خاطر قدم گذاشتنم تولید می‌شد، لذت خاصی رو بهم ایفا می‌کرد.

سر راه چشمم به نونوایی خورد . نگاهی به داخل انداختم که تعجب کردم ؛ به جای اون چشم

چرون، یک نفر دیگه اومده بود.

با کنجکاوای فراوان به داخل رفتم و رو به مرد جوان تازه وارد کردم و گفتم: سلام آقا، معذرت می‌خواهم این سوال رو می‌پرسم، شما تازه کار هستید ؟

در حالی که به خانمی نون می‌داد، گفت: بله خانم، دو روزی میشه.

-آهان، چی شد که شما به جای اون آقا اومدید ؟

برخلاف اون، مردی که خمیر درست می‌کرد، جواب داد و گفت: اخراج شده، ازش شکایت کردند و رئیس هم اون رو اخراج کرد.

-آهان متوجه شدم.

همون مرد نگاه موشکوفانه‌ای بهم انداخت و گفت: به نظر آشنا می‌ای.

جواب دادم: خوب، گه گذاری نون از اینجا می‌خریدم، احتمالاً برای همین از نظرتون آشنا می‌ام.

کمی مکث کرد و گفت: آره، ولی حس می‌کنم تو همون دختری هستی که عامل اخراج محسن شده.

با چشمای گرد گفتم: ببخشید، به خاطر من ؟

-آره، مگه تو همونی نیستی که چند وقت پیش اینجا آشوب به پا کرد ؟

با یادآوریش جواب دادم: آره خودم هستم.

مرد جوان گفت: چه خبره اینجا ؟

اون یکی گفت: این خانم چند وقت پیش به خاطر اینکه محسن به دختری شماره داده، ناراحت شده و طوفان به پا کرده . از اونورم چند روز بعد، آقایی با مشخصات نامعلوم میاد و شکایت می‌کنه و میگه که محسن کارش رو درست انجام نمیده و تو محیط کار دنبال نخ دادنه.

با تعجب گفتم: درسته من خواستم ادبش کنم که تو محیط کار این کارا رو انجام نده، ولی من مردی رو نفرستادم که ازش شکایت کنه.

خمیرا رو کناری گذاشت و گفت: مرد خوش برخورد و خوش تیپی بود، اما از صورتش غرور و وحشت می‌بارید.

سری تکون دادم و از نونوایی بیرون اومدم ؛ یعنی این مرد کیه که به خاطر برخورد من، باعث شده اون رو از نون خوردن بندازه ؟ ”چی میگی عسل ؟ حتما دوباره این کارش رو تکرار کرده که داد مردم رو در آورده، با اینکه راضی نبودم اما خوشحال شدم که دیگه نمی‌بینمش“

به خونه نزدیک تر شدم که ناگهان صدای قدم‌هایی رو شنیدم ؛ برگشتم و مردی نا آشنا رو دیدم . عقب گرد کردم و به راهم ادامه دادم که با صدایش ایستادم.

-بیخشید خانم، یک لحظه می‌تونم وقتتون رو بگیرم ؟

برگشتم و به اون مرد نگاه کردم . آدم نسبتا خوش چهره‌ای بود . (ابروهای مشکی، چشمهای توسی، پوست گندمگون )

من-بله بفرمایید ؟

بهم نگاهی کرد و بعد از نگاهی طولانی گفت: به نظرت آشنا نمیام ؟

کمی فکر کردم و گفتم: خیر، باید آشنا بیایید ؟

سری تکون داد و گفت: خیلی جالبه.

با تعجب، ابرو هام رو به هم گره دادم و گفتم: به خاطر همین سواتون، وقت من رو گرفتید ؟

انگار تو خودش بود، برای همین از جا پرید و هاج و واج بهم نگاه می کرد: چی گفتی ؟

پوفی کردم و حرفم رو دوباره تکرار کردم که گفت: نه، ولی بیخیال ببخشید.

بعد از این حرف از مقابل چشمام دور شد و رفت.

با تعجب به رفتنش نگاه می کردم که با صدای عثمان به خودم اومدم ؛ برگشتم و بهش که با

تعجب من رو از دید می گذروند، نگاه کردم.

عثمان- آجی چرا اینجا ایستادی ؟

نگاهی دیگه به محل رفتن اون مرد انداختم و کنار عثمان رفتم . شونش رو گرفتم و در حالی

که به سمت خونه می رفتیم گفتم.

-چیزی نیست داداش جون، خسته نباشی.

سری تکون داد و در حالی که با کلید در رو باز می کرد، گفت: خوبم ممنون، مگه با رضا نیومدی

؟

-نه، رضا کار داشت.

به داخل رفتیم و کفشامون رو در آوردیم، اول عثمانو سپس من به داخل خونه رفتیم .

عثمان- رضا عجب بادیگاردیه که امروز تنها اومدی!

-چه بدونم داداش، اتفاقا خوب شد دنبالم نیومد، بعد یک ماه و خورده‌ای برف داره میاد، دوست داشتم برف بازی کنم .

اون هم چیزی نگفت و لباساشو در آورد. من هم به اتاق رفتم و لباسام رو با پیراهن مشکی‌صورتی و یک شلوار ورزشی عوض کردم .

واقعا اون مرد کی بود...

\*\*

چند روزی گذشت و آخرهای بهمن ماه بود . از آسمون فقط برف می‌اومد و همه جا رو سفید پوش کرده بود، همه چی رو روال بود و از شتل پوش هم خبری نبود . ”یک جورایی دلم براش تنگ شده بود و دوست داشتم با وجود هر چند رو اعصاب بودن، ببینمش” بابا هم خبری دیگه از مرد دختر دزد برامون نیاورد و بحثش بسته شده بود ؛ گرچه من هنوز هم به تمام این ماجرا فکر می‌کردم، ولی چیزی دست گیرم نمی‌شد.

حوصلم بدجوری سر رفته بود، به خاطر همین شال و کلاه کردم و به زور عثمان رو هم با خودم به بیرون بردم ؛ به اطراف نگاه کردم، خلوت خلوت بود . با صدای عثمان برگشتم و بهش نگاه کردم ، خیلی بامزه شده بود ؛ پوست سفیدش بین این همه برف رکورد رو می‌زد، چشمهای سبزش روشن تر شده بود و داداشم رو خواستنی تر کرده بود . اما بینی قرمزش بامزه ترش کرده بود .

عثمان -آجی بیا آدم برفی درست کنیم .



در حالی که گوشه‌ای رو برای ساخت آدم برفی انتخاب می‌کردم، گفتم

-قبوله، حالا زود برو یک دونه هویچ از خونه بیار، چند تا دکمه هم داخل کشو هست، تا ببینیم با شال و کلاهش چه کنیم .

عثمان- باشه من رفتم .

با دستام برف ها رو جمع کردم و یک گلوله‌ی نسبتاً بزرگ برای بدنش درست کردم . کمی مدل بهش دادم و بعد، یک گلوله‌ی کوچک تر برای سرش درست کردم و روی بدنه گذاشتم .

هم زمان عثمان هم سر رسید .

خندید و گفت: تو این چند ثانیه، چقدر سریع درست کردی .

من هم خندیدم و گفتم: ما اینیم دیگه .

عثمان هویچ رو وسط گوله برف گذاشت «به عنوان بینی» دو تا دکمه‌ی آبی تیره هم برای چشمهاش، و بقیه ی دکمه‌ها که هر کدوم یک مدلی داشت، برای بدنش «به عنوان لباس » عثمان- حالا برای دهنش چکار کنیم ؟

کمی تو فکر رفتم.

-عثمان روی میز یک تیکه ربان افتاده، اون هم برای دهنش خوبه .

عثمان باشه‌ای گفت و دوباره رفت . الهی عزیزم چه حرف گوش کن شده.

کمی از آدم برفی نیمه تموم فاصله گرفتم و قشنگ بهش نگاه کردم . به پایین بدنه نگاه کردم، خب تا وقتی که عثمان میاد بر اشکفش درست کنم.

به آدم برفی نزدیک شدم و نشستم . برفها رو کنار هم جمع کردم و به دو طرف پایین بدنش» بیضی شکل» کفش درست کردم.

ناگهان وجود کسی رو کنارم احساس کردم . فکر کردم عثمانه به خاطر همین نگاه نکردم و گفتم: آوردی؟

صدایی نشنیدم، با تعجب برگشتم و گفتم: مگه لالی که...

شنل پوش ؟ اون هم این وقت ظهر ؟

آروم بلند شدم و با تعجب نگاهش کردم.

-تو، اینجا... تو اینجا چه کار می‌کنی ؟

شنل پوش\_باهات کار دارم، دنبالم بیا .

خواست قدم بزاره که با چشم غره گفتم: اون وقت تو از من انتظار داری، به خاطر کاری که باهام داری، دنبالت پیام ؟ !

شنل پوش\_چیزی غیر از این انتظار ندارم .

من -چرا ؟

از گوشه ی پالتوم گرفت و من رو کشید ؛ دادم بلند شده بود.

من- چه کار می‌کنی روانی ؟ من باهات هیچ جا نمیام .

اما همین طوری بدون ذره‌ای حرف، من رو به سمت ساختمون نیمه کاره برد . پالتوم رو ول کرد و با خشم غریب: دیدی که حرفات اثری نداره . من هر کاری که بخوام، می‌تونم انجام بدم . دست به سینه ایستادم و گفتم: ا... نه بابا ؟ خیلی بهت رو دادم، برای همین انقدر شیک و مجلسی هر کاری دوست داری می‌کنی ؛ اگر شخصیتت رو رسوا کنم که اون جرئتت موش می‌شه آقای محترم .

بدون توجه به حرفم، به سمت گوشه ای از ساختمون رفت و پلاستیکی رو برداشت ؛ سپس به سمتم اومد و در مقابلم ایستاد.

شنل پوش- این برای توئه .

با تعجب به پلاستیک دستش نگاه کردم ؛ نکنه بمب باشه ؟ می‌خواد من رو بترکونه ؟ ”نه بابا بیمار روانی که تشریف نداره“.

شنل پوش- بگیر دیگه، چرا ماتت برده ؟ مثل قضیه‌ی قهوه نکن که خودم برات بازش کنم.

با یادآوری اون روز خندم گرفت ؛ ولی جلوی این شل پوش اعصاب خورد کن، قورتش دادم . پلاستیک رو از دستش گرفتم و داخلش رو نگاه کردم . چشمام چهار تا شد، این چیه دیگه ؟

با تعجب، شل قرمز رو از داخل پلاستیک در آوردم و بازش کردم ؛ خداییش خیلی قشنگ بود، تا حالا از این چیزا نگرفته بودم . ولی حالا مناسبتش چی بود ؟

بهش نگاه کردم و گفتم: محافظ عجب وحق، این چیه ؟

پوفی کرد و گفت: مشخص نیست خانم باهوش ؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: خنگ نیستی می‌دونم چیه، ولی چرا این رو بهم دادی ؟

درحالی که به دیوار تکیه می‌داد گفتم: برای روز مبادا لازمت میشه ؛ در ضمن کادوی تولدت هم هست.

وا...این از کجا می‌دونه من تولدمه ؟ انگار فکرم رو خوند برای همین گفت: از کنار خوتون که عبور می‌کردم، صدای تولد و اینا رو که شنیدم، متوجه شدم تولدته . برای همین به عنوان محافظت، برات کادو خریدم.

-اوکی،ممنون . ولی من نمی‌تونم قبولش کنم.

شنل پوش- بخوای نخوای باید بپذیریش، بازی داره شروع میشه خانم کوچولو.

این رو گفت و بدون اینکه به حرفهای من گوش بده، ساختمون رو ترک کرد.

بازی ؟ کدوم بازی داره شروع میشه ؟ با تعجب به شنل نگاه کردم . خب چه ربطی به این شنل داره ؟

با تموم سوالایی که تو ذهنم داشتم، به سمت آدم برفی نیمه تموم رفتم . ولی با دیدن آدم برفی خشکم زد.

کلاه و شال گردن قرمز که مال بچگیام بود و همین طور دهن قرمزش، خوشگلش کرده بود.

با صدای عثمان که با اخم نگاهم می‌کرد برگشتم.

عثمان- کجا بودی ؟

دنبال یک حرف قانع کننده می‌گشتم که ناگهان گفتم: خواستم دنبال چوب برای دستاش بگردم.

به دستام نگاه کرد و گفت: پس کو؟! جز یک پلاستیک تو دستت چیزی نمی‌بینم که، اصلا اون چیه داخل پلاستیک هان؟

به هان و هون افتاده بودم و مشنگ می‌زد: چی...چی کو؟

با کف دستش به پیشونیش زد و گفت: باز عقلت رو جا گذاشتی؟ چوبایی که گفتی دیگه . نگفتیا توی پلاستیک چیه؟

.. آ...آهان . خوب پیدا نکردم . هیچی دوستم همین الان از اینجا رد شد و بعد کادوی تولدم رو داد ؛ بریم خونه بهت نشون میدم . فعلا تو برو گوشیم رو بیار از آدم برفی عکس بگیریم، منم یک بار دیگه دنبال بگردم.

باشه‌ای گفت و دوباره رفت.

حرفهای شنل پوش، من رو به عالم هیپروت برد ؛ پلاستیک به دست، دنبال چوب گشتم و از آخر، کنار تنه درختی دو تا برداشتم و به سمت آدم برفی رفتم . چوبارو به کنار بدنش وصل کردم ؛ آدم برفی خوشگلی شده بود...

خلاصه با عثمان و آدم برفی جونمون یک عالم عکس انداختیم و با داد مامان به خونه برگشتیم...

\*\*

بابا: همین که گفتم . می‌دونی که حرف من دوتا نداره.

-اما بابا ج...

-گفتم نه، یعنی نه، عسل بفهم.

-نمی‌خوام- نمی‌خوام... شما باید اجازه بدید.

با اخم بهم نگاه کرد و گفت: اون وقت چرا ؟

-چون که من دخترتم.

پوفی کرد و گفت: دلیل قانع کننده تر.

-چون- چون، من یک دخیل ناز و همچنین تو دل برو شما هستم . (لب ورچیدم و قیافم رو عین گربه‌های ملوس کردم)

چپ چپ نگاهم انداخت و گفت: از دست تو، میگم نه . قیافت هم اون طوری نکن، بچه که نیستی، همین چند روز پیش تولدت بود جزقاله.

تقریبا داد زدم: د به من نگو جزقاله بابا...

در حالی که با خنده به سمت آشپزخونه می‌رفت گفت: میگم، خوبش هم میگم.

-باشه بگو ولی بزار برم.

آهی کشید و گوشاش رو گرفت: میگم ن...ه

(ای بابا هیچ جوره نمیشه راضیش کرد که)

دنبالش مثل جوجه‌ها راه می‌رفتم، از آخر رو مبل نشست و تکیه داد . کنترل رو برداشت و در حالی که شبکه هارو عوض به در می‌کرد گفت: انقدرم دنبالم نباش، میگم نه یعنی نه، اعصابم به هم نریز دختر جان، که سرت رو از تنت جدا می‌کنم.

کنارش نشستم و با ابروهای بالا رفته گفتم: عع نه بابا، اون وقت از کی تا حالا قاتل شدی بابا جون ؟

صدای تی وی که بلند شد، برگشتم و به فیلم اکشن خیره شدم . (بله کاملاً معلومه از کی تا حالا خشن شده)

حالا چه جوری راضیش کنم خدا ؟ من باید برم، باید برم مخفی گاه شغل پوش و درمورد اون حرفی که چند روز پیش زد حرف بزnm ؛باید بفهمم منظورش چی بوده . اما اول باید از این مرحله عبور کنم.

داد زدم: بابا

-کوفته بابا، چشم سفید پاشو برو به درس و مشقت برس . من می‌گم بیرون خطرناکه باز تو مثل خنکا می‌خوای بری، برای من قدم بزنی ؟ خیلی مشتاق قدم زدنی، دور همین خونه رو قدم بزnm، دیگه حرف هم نزن، جلوی چشمم هم نباش.

بغض کرده به سمت اتاق خوابم رفتم و دنباله ی راه غرغر کردم . روی تخت نشستم و به دیوار زل زدم ؛ خوب راست هم می‌گه دیگه، این وقت شب من بیرون چه کار کنم ؟

مامان و عثمان هم دیروز روستا رفتن و من بدبخت رو به خاطر درسام نبردم . (نامردای تک عشق و حال)

روی تخت دراز کشیدم و گوشی به دست خودمو مشغول کردم ؛ صدای زنگ در بلند شد، توجهی نکردم و هندزفری رو به گوشم زدم و موزیک دلخواهم رو پلی کردم.

-هفتاد روزه که من از تو خبر ندارم..رفتنت رو هیچ جور باور ندارم...حالم بده...منو دورم زده...

با آهنگ داشتم فیض می بردم که ناگهان یکی از گوشی‌ها، از داخل گوشم کنده شد.

به شخص عامل این کار نگاه کردم، بابا بود . چنان میرغضب نگاهم می‌کرد که حد نداشت.

با دلخوری گفتم:چیه، آهنگ هم نمی‌تونم گوش بدم ؟

غریب: چرا ولی جوری گوش بده، وقتی یک آدمی مثل بابات، صدات می‌کنه متوجه بشی.

بلند شدم، نشستم و بهش نگاه کردم: خب،بفرمایید ؟

-چرا مجلسی حرف می‌زنی ؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: انتظار داری خودمونی حرف بزنی رشید آقا ؟

لحنش مهربون تر شد و گفت: بعدا در موردش حرف می‌زنیم، فعلا بیوش بیا پذیرایی، مهمون داریم.

-کیه ؟

در حالی که از اتاقم بیرون می‌رفت، گفت: حالا بیا خودت می‌فهمی.



پوفی کردم و بلندشدم، سمت کمد لباسام رفتم و در رو باز کردم ؛ (خب حالا این مهمون ناخونده کیه ؟) ماتتو بلند گلبه اییم رو از جا لباسی در آوردم و تنم کردم، شلوارمم چون مشکی اسپرت بود خوب بود ؛ شال صورتی کم حالم رو هم برداشتم و سرم کردم...

با تعجب به فردی که روی مبل تک نفره نشسته بود نگاه می‌کردم، با صدای بابا به خودم اومدم.

-عسل جان، سلامت کو دخترم ؟

به تته پته افتاده بودم، ولی خودم رو جمع و جور کردم و رو به بابا کردم و گفتم: جانم بابا، چی گفتی ؟

چشم غره‌ای بهم رفت و گفت: دارم می‌گم سلامت کو ؟

دستی به شالم کشیدم و به مردی که روی مبل نشسته بود نگاه کردم.

-س...سلام، خوش اومدید آقا.

در حالی که به سییلاش دستی می‌کشید، گفت: سلام عرض شد، ممنون خانم.

به سرعت جت به سمت آشپز خونه رفتم و قبلش هم گفتم: من برم چایی بریزم.

وای خدای من، این آدم اینجا چه کار می‌کنه ؟

یادم اومد از چند روز پیش که مشکوکانه بهم گفت: منومی شناسی ؟

راستش با این که از کارهاش متعجب شده بودم، اما دیگه پی گیر نبودم . حالا پیگیر می‌بودم، چی عاید می‌شد ؟ من هنوز تتونسم ماجرای شنل پوش رو درک کنم، چه برسه به اینکه یک

آدمه عجیبه دیگه کپ چشمای خود شغل پوش سر راهم قرار بگیری و بگه» منو

می‌شناسی» هوف، دیوونه شدم . اما حالا قصدش از اومدن به خونمون چیه ؟

دو لیوان چایی معتدل ریختم و روی سینی گذاشتم . قندون رو هم کنارش گذاشتم و به سمتشون رفتم.

اول به بابا تعارف کردم و بعد به سمت اون مرد رفتم: بفرمایید آقا.

تشکری کرد و من هم تنها به تکون دادن سر اکتفا کردم.

بابا: خوب دخترم، حالا بیا بشین، تا تو رو به آرتین جان معرفی کنم.

پس اسمش آرتین بود ؛ کنار بابا نشستم و منتظرانه گوشام رو تیز کردم.

بابا: آرتین جان، مشخصه که شما دخترم رو می‌شناسید ؛ و اما تو دخترم، آرتین جان پذیرفتن که مسئولیت محافظت از شما رو بر عهده بگیرن . ایشون مدرک پلیس ویژه و هم چنین مخفی رو دارن.

-چی، محافظ ؟

این دفعه آرتین به حرف اومد: بله خانم کوچولو، بنده محافظ شما هستم و هر کجا که هستید، همراهیتون می‌کنم تا مشکلی براتون پیش نیاد.

با ابروهای بالا رفته به جفت چشمای توسی، یا شاید هم خاکستری‌اش نگاه کردم . اینم مثل شغل پوش، می‌خواد محافظ من بشه هه.

-اما من تا الان مشکلی برام پیش نیومده، هر چند هم از ماجرا گذشته، اما من هنوز هم صریح و سالمم.

دستی به سیلانش کشید و گفت: اما اتفاق یک بار می‌افته، بهتره پیشگیری کنیم.

بابا: دخترم، آرتین جان کارش رو خوب بلده، پس مشکلی نیست عزیزم.

چیزی نگفتم و موشکوفانه به آرتین نگاه می‌کردم.

آرتین در حالی که نگاهش به من بود رو به بابا کرد و گفت: از فردا تمام کارها رو انجام میدم، حتی اگر بخواید سرویس شخصی عسل خانم میشم.

(وای نه، همینم مونده تو، محافظ و سرویسم بشی، اصلا از کجا پیدات شد؟)

بابا حرف آرتین رو تایید کرد و وقت رفتن ایشون فرا رسید؛ به من نگاهی انداخت و گفت: امیدوارم بتونم شما رو راضی نگه دارم.

(تو همین که گورت رو گم کنی، راضیه راضی میشم جناب...اه)

بازم چیزی نگفتم و بعد به اتاقم رفتم. خواستم ماتنوم رو در بیارم، چشمم به هدیه‌ی شنل پوش، افتاد؛ ماتنوم و شال رو آویزون جالباسی کردم و اون رو برداشتم.

جلوی آیینه ایستادم و شنل رو تنم کردم؛ موهام رو باز کردم و دو طرف شونم ریختم، بعد کلاه شنل رو سرم کردم.

خیلی بهم می‌اومد، از حق نگذریم رنگ قرمز بهم می‌اومد، اما تا الان این اولین چیزی به این رنگه که دارم.

فکرم به سمت این ماجرای جدید رفت؛ آدمی که چند روز پیش دیدمش، حالا شده بادیگارد شخصیم؛ اصلاً از کجا آجیر شده؟ لابد بابا این کار رو کرده دیگه. هوف من که ذهنم به هیچ جا قد نمیده، به امید خدا جلو می‌ریم.

\*\*

صبح روز بعد فرا رسید و قرار بر این شد بنده با ماشین محافظ جدیدم به مدرسه برم؛ اکنون کناری ایستادم و منتظر ایشون هستم.

هنوز برف می‌اومد و این موضوع خیلی من رو خوشحال می‌کرد؛ درسته به خاطر یخ بندون کلی تعطیلی داشتیم، ولی خوب بازم کمه.

به اونور مزرعه خیره شده بودم، من هنوز پیش شغل پوش هم نرفتم... اه؛ خندم گرفت از حرف اون روزش که گفت: من هم محافظم. ماشالله دوتا محافظ، یکی عجیب و غریب، این یکی هم...

با صدای بوق از فکر و خیال خارج شدم و به ماشین خیره شدم، راستش من از مدل ماشین سر در نمی‌ارم، فقط بگم که مدل بالا و مشکی بود.

شیشه‌ی ماشین پایین کشیده شد و یک مرد خوش تیپ نمایان شد، اون هم کی؟ آرتین خان، جناب محافظ جدیدم.

-سلام بانو، بفرمایید.

کمی به اینور و اونور نگاه کردم، مونده بودم جلو بشینم یا عقب؛ از آخر آرتین در جلو رو برام باز کرد و دوباره گفت: استخاره می‌کنی پیر دیگه.

از لحن صمیمیش کمی حرصی شدم ولی با این وضع سوار شدم و جوابش رو محکم دادم: سلام عرض شد جناب محافظ، انتظار نداشته باشید که همین اول راه باهاتون کنار بیام، من از محافظ و این مسخره بازی بدم میاد، هزار بار هم به بابام گفتم اما گوشش بدهکار نبود؛ نمی‌دونم شما از کجا پیداتون شده ولی دلتون خوش نباشه که من باهاتون کنار بیام آقای محترم.

خیلی خونسردانه در حالی که به سمت مدرسه می‌روند گفت: من هم انتظاری ندارم، دور برت نداره بانو، من فقط کارم رو انجام میدم؛ حالا دقیق تر بگو مدرست کجاست تا برسونت خانم. پوفی کردم و آدرس دقیق مدرسه رو بهش دادم، بعد گفتم: من دور برم نداشته شما اشتباهی منظورم رو متوجه شدید، من فقط...

وسط حرفم پرید: خیلی خب، اصلا شما درست می‌فرمایید. حالا بزارید کمی بیشتر هم رو بشناسیم، هوم؟

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم: بشناسیم؟ هه فکر کنم بابام کاملا در اختیارتون گذاشته همه چی رو.

آرتین تک نگاهی بهم انداخت و گفت: اما نگفته بود، زبون درازی داری. دیشب که زیاد نشونش ندادی.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: انتظار نداشته باشید از ملاقات سری پیش، و هم چنین دیدار دیشب تون هنگ نکرده باشم.

خندید: بله، کاملا معلوم بود؛ شرمنده اگر اون روز کمی بی‌ملاحظگی کردم.

-بی‌ملاحظگی؟ شما به من گفتید من رو می‌شناسی؟ انگار باید شما رو جایی دیده باشم، آره؟

کمی تو فکر رفت و بعد گفت: نه، همین طوری پرسیدم؛ خوب فکر کنم رسیدیم، آشنایی باشه برای برگشت، ساعت چند تموم میشه؟

برگشتم و مدرسه رو دیدم، چه قدر سریع رسیدیم. در حالی که از ماشین پیاده می‌شدم گفتم: ساعت پنج، فعلا آقای محافظ.

با شیطنت نگاهم کرد و گفت: آرتین بگی راحت ترم.

-اما من ترجیح می‌دم خودمونی نباشه، خدا نگه دار.

در ماشین رو بستم و مهلت ندادم که حتی خدا حافظی کنه، اون هم بدون هیچ حرفی از کوچه دور شد.

عقب گرد کردم که به سمت حیاط برم، ناگهان دوباره دختر سری پیش که جلوم رو گرفت و درمورد رضا باهام حرف زد، سد راهم شد.

با تشر گفت: به به امروز هم با یک مدل بالاتر اومدی، فکر می‌کنم تور خوبی پهن کردی برای پولدارا که هر چند وقت یک بار با یک پسر و با یک ماشین میای.

چشم غره‌ای رفتم و گفتم: مثل این که حرف قبلی زیاد روت تاثیر نگذاشته که امروز هم فوضولیت گل کرده، نه؟

خنده‌ای کرد و گفت: تاثیر؟ بس کن دختر. تو که از این کارا بدت می‌اومد، حالا چرا ماهی یک بار عوض به در می‌کنی خوشگلا رو؟

از کنارش رد شدم و گفتم: فوضولی نکن بهتره به دوس پسرای فشنگ پاتوق زده‌ی اینجا  
برسی؛ بدو بدو.

دستم رو کشید و با حرص گفت: حرف دهنت رو بفهم.

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم: من میفهمم، منتهی تو حالیت نیست عزیزم.

دستم رو کشیدم و به سمت حیاط رفتم، با اومدن رویا کنارم، اون هم زیاد ور ور جادو نکرد و  
گورش رو گم کرد.

رویا بغلم پرید و بعد گفت: سلام عشقولکم، دلم برات تنگیده بود ها.

من هم خندیدم و گفتم: خداییش من اصلاً سرم خلوت نبوده که صدای دلتنگی رو بشنوم.

با شوخی به شونم زد و گفت: بی‌شعور، مگه چه کار کردی که انقدر تو تعطیلات سرت شلوغ  
بوده، هان؟

لرزی به بدنم افتاد و گفتم: بیا بریم کلاس، برات توضیح میدم، دلبرم.

-باشه.

به کلاس رفتیم، هنوز خلوت بود و تک و توکی از بچه‌ها اومده بودند؛ من و رویا به سمت جایگاه  
خودمون رفتیم و نشستیم، اما من طبق معمول روی میز، روبروی رویا نشستم.

رویا: خوب می‌شنوم، نکنه ماجرا دوباره به اون دزد ختم میشه آره؟

پوفی کردم و کولم رو روی صندلی خالی، کنار رویا انداختم و گفتم: هعی خواهرم، اون کم بود حالا محافظ هم شروع شد.

با چشمای گرد گفت: یعنی چی؟

-هیچی، از این به بعد برای امنیتم محافظ دارم، نمی دونم بابام اون رو از کجا پیدا کرده، ولی من حس خوبی بهش ندارم.

+دست بردار دختر، تو که به همه حس بد داری، فکر کنم باید یک دکتر خودت رو نشون بدی.

با حرص گفتم: ببند رویا، چه کار کنم خوب؟!

خواست دهن باز کنه که بهار و یسنا سر رسیدند.

بهار تنه‌ای به من زد و گفت: گوگولی مگول چطوری؟

خندیدم و گفتم: مثل پلو تو دوری.

بهار لاتی بر داشت و گفت: جون خراب این پلوتم من.

رویا غرید: هو...و کپک جون از عشق من فاصله بگیر، مگه خودت عشق نداری؟

با این حرف رویا پقی زدم زیرخنده.

رویا با ابروهای بالا نگاهم کرد و با چشمای وزقیش گفت: هرهر نمکدون، می‌خندی؟ نمی‌دونی من

غیرتی می‌شم کسی خندت رو ببینه؟



خواستم حرف بزتم که یسنا با خنده به سر رویا زد، این دفعه من گارد گرفتم: هو... خیار شور دست به زن بدی داری ها، خواست باشه از من که خوردی تابلو نشی به دیوار.

یسنا: جم کن بابا.

-چی رو جم کنم؟

بهار: آشغالاتو.

رویا: برید گورتون رو گم کنید مسخره ها، ما داشتیم حرف می زدیم مثلاً.

از روی میز پایین پریدم و روی صندلی خالی نشستم: اینا که جفتشون مسخره ان، هر وقت میان مسخره های مارو هم در میارند.

با این حرفم سه تاییشون خندیدند و بهار در حالی که روی ویبره بود گفت: مسخرتو در میاریم؟؟

دوباره زد زیر خنده.

-کوفت، حناق، رو آب بخندید کپکای بی خاصی...

ادامه ی حرفم با ضربه ای که به سرم زده شد نصفه موند.

رویا: بیشعور من رو قاطی نکن ها.

با ورود خانم، حرفامون نصفه موند و بهار و یسنا پشت سرمون نشستند.

\*\*

-آره خواهری، به خاطر اون دزد، حالا باید یک آدم جدید که مثلاً محافظم هست رو با خودم اینتور و اونور حمل کنم، نمی‌دونم اصلاً از کجا پیدااش شده ولی من دوست ندارم، مگه فقط من تو اون محله زندگی می‌کنم؟

رویا در حالی که دستاش رو جلوی دهانش گرفته بود و ها می‌کرد تا گرم بشه، گفت: ای آبجی زیاد سخت نگیر، بابات که بدیت رو نمی‌خواد، شاید واقعا آرتینی که ازش حرف می‌زنی آدم خوبی باشه، مگه نمیگی پلیس مخفی، خب پس بیخیال. هرچند من خودم از این حرفات شاخ در میارم.

-چه بدونم، هو...ف.

بهار و یسنا دوباره سرو کلشون پیدا شد، توی حیاط کناری ایستاده بودیم و دستامون داخل جیبامون بود، رویا که فقط با استفاده از دهانش دستاش رو گرم می‌کرد؛

بهار در حالی که می‌خندید گفت: ببینم، هوای به این سردی اینجا چه کار می‌کنید؟

دنباله‌ی حرفش یسنا گفت: مخشون یخ بسته آخه.

سری تکون دادم و به جفتشون ببندیدی گفتم که رویا گفت: ما از شر شما اومدیم اینجا، نمی‌دونستیم قفلید به ما، بر خر مگس معرکه لعنت.

بهار ایشی کرد و گفت: مثل این که پاتوقیم ها.

یسنا: خیلی پاتوق باحالی هستیم ما، از هم فاصله می‌گیریم همش.

خندیدم و گفتم: مثل پاتوق ما هیچ کجا پیدا نمیشه، شک نکنید.

بهار به دیوار تکیه داد و گفت: آره خداییشم، چشم نخوریم به خدا؛ ولی دور از این حرفا، باهاتون کار داشتم بچه‌ها؛ هفته‌ی دیگه امیر می‌خواد منو جایی ببره، «گفت سورپرایزه برای تولدم که نزدیکه»، من هم گفتم که می‌خوام دوستانم هم پیشم باشند. حالا اومدم نظر شما رو هم بدونم.

ابروهامو بالا انداختم؛ قبل از من رویا گفت: تو که می‌دونی به خاطر امیر هم که شده عسل محاله قبول کنه، من هم بدون اون اصلاً بیام.

حرف عشقم رو تایید کردم: بله درسته عزیزم، از اون ایکییری خوشم نمیاد.

بهار غرغری کرد و گفت: عسل به خاطر من، روم رو زمین ننداز دختر؛ دلم می‌خواد شما هم باشید، خب!

تکیه‌ام رو از دیوار گرفتم و در حالی که به سمت سالن می‌رفتم گفتم: من تولدت رو هرکجا بدون امیر می‌گیرم، اوکی؟ اصلاً تو چرا بهش اعتماد می‌کنی؟ اگر یک بلایی سرت بیاره، می‌خوای چه کار کنی؟

یسنه: اه... عسل تو هم همش حرفای تکراری می‌زنی؛ می‌خواد چه کار کنه وقتی ما هم پیشش هستیم ها؟

بهار: آره آبجی، اگر شما هم باشید اون هیچ کاری باهام نمی‌کنه که.

اخمی کردم و کنار شفاژ ایستادم، دستانم رو بالای شفاژ گرفتم تا گرم بشند، رویا هم همین کارو می‌کرد، اما بهار و یسنه ورور جادو می‌کردند.

-فکر کردید اون از ما می ترسه و اگر ما هم باشیم هیچ کاری نمی کنه؟ بابا ذهنتون کپک زده ها.

بهار عین گربه ی شرک قیافش رو درست کرد و گفت: آج...ی.

-کوفته آجی، قیافت هم اون مدلی نکن.

دستم رو گرفت و بیشتر التماس کرد: قول می دم جبران کنم برات، من به امیر گفتم تو واقعا یک خواهر خوب برام هستی، نزار پیشش شرمنده بشم، خواهش می کنم؛ این طوری شاید بیشتر بشناسیش و اونجا هر حرفی زدی من قبول می کنم.

-هر چیزی گفتم قبول می کنی؟ یعنی اگر بگم باهاش تموم کن...

-اهوم، تموم می کنم.

کمی فکر کردم، با اینکه راضی نبودم اما گفتم: باشه قبول می کنم، اما انتظار نداشته باش نیشم براتون باز باشه، فهمیدی؟

با خوشحالی بالاو پایین پرید: حله آجی، حله.

اخمی کردم که رویا گفت: انگار چه چیز مهمیم هست که انقدر خر ذوق شد.

به رویا نگاه کردم و گفتم: هنوزم دلم راضی نیست، چون حس خوبی ندارم.

به بهار نگاه کردم و ادامه دادم: حالا کی هست؟

بلافاصله جواب داد: دوشنبه ی هفته دیگه.

-اوکی، من برنامه ریزی می‌کنم ببینم چی میشه.

بهار و یسنا با خوشحالی جلوتر از ما به کلاس رفتند و من و رویا هم با هم رفتیم.

رویا هم قرار شد از خونوادش اجازه بگیره، تا به این تفریح هر چند دارای دلشوره‌ی زیاد قدم برداریم؛ اون هم با کی؟ امیر.

\*\*

آرتین: چه خبر خانم خانما؟ مدرسه خوش گذشت؟

ختی، در حالی که نگاهم به جلوم بود، گفتم: ممنون، بد نگذشت.

گفت: خوب، حالا چرا هنوز هم این مدلی هستی؟ همیشه اینطوری هستی؟

بهش نگاه کردم که اون هم تک نگاهی انداخت و دوباره به جلوش نگاه کرد: نه منتهی با غریبه ها زیاد راحت نیستم.

تک خنده‌ای کرد و گفت: می‌گذره، نگران نباش.

-برام مهم نیست جناب، شما هم بهتره به جای این که از من رفتار صمیمی کش برید، کارتون رو انجام بدید؛ همهی شما محافظا این قدر رواعصاب هستید.

دست راستش رو از روی فرمون برداشت و به موهای دستش کشید که نصف موهای طرف دیگه ی صورتش ریخت، کناره ی سرش موهای کمتر بود و به انگلیسی vice نوشته بود.

متعجب از این کلمه‌ی روی سرش برگشتمو به جلو نگاه کردم، گفتم: مگه تا حالا چند تا محافظ

اعصاب خورد کن داشتی که جمع بستن؟

(وا...ی شنل پوش، یک آدم عجیب و غریب که بیشتر از این مرد نمی‌شناسمش، نمی‌دونم کدومشون واقعا محافظن، اینی که بابا برام فرستاده، یا شنل پوشی که یک روزی جونم رو نجات داد؛ و هر لحظه با حرفاش یک مسئله‌ی سخت بهم اضافه می‌کنه؟!)

آرتین: چی شد؟، تو فکر رفتی، داری می‌شماری؟

با حرص گفتم: هر چه قدر محافظ داشتم، از دستم در رفته، به شما چه ربطی داره؟

پوفی کرد و با یک بیخیال بحث رو بست.

من رو به خونمون رسوند و برای فردا قراردادی بست و رفت.

با فکری شلوغ پلوغ به محل رفتنش نگاه می‌کردم، تا برگشتم، کنار همون ساختمون متروکه شنل پوش رو دیدم.

خدایا؟! کلافه شدم؛ از وقتی تو این محله اومدیم چرا یک سره همچین میشه؟ اصلاً بین این همه دختری که اینجاست، چرا من؟

قدمی به سمت کوچه برداشتم که دیدم داره با دستش اشاره می‌کنه، با تعجب به حرکات موزونش نگاه می‌کردم که با اومدن یک ماشین سریع مخفی شد.

شنل پوش پلیس مخفی یا آرتینی که انقدر با تیپ شخصی و معمولی کارش رو انجام میده؟

ماشین که رد شد، دوباره ظاهر شد و همون کار رو ادامه داد؛ (برم؟... نرم؟)

از آخر این کنجکاو بیشعور، پاهام روبه سمت ساختمون هل داد و من هم تسلیم اون به سمت شنل پوش راه افتادم.

نزدیک که شدم، ناگهان دستم رو کشید به داخل و کنار دیواری نادید هدایت کرد، پشتم آروم به دیوار خورد؛ ولی به خاطر کار احمقانهش آتیشی شدم، خواستم دهن باز کنم، سریع دهنم رو گرفت و مثل سری پیش فاصلش کمتر از دو انگشتم قرار گرفت.

متوجه شدم که داره با استفاده از سوراخی کوچیک بیرون رو نگاه می کنه، اه... این شنش بدجور اعصاب خورد کن شده، دلم می خواد خفش کنم.

انگار دید زدنش تموم شد، برای همین ولم کرد، اما فاصلش همون قدر بود؛ دوباره... دوباره، همون حس لعنتی سراغم اومد؛ بدنم داغ شد و قلبم به شمارش افتاد، دوباره... دوباره، این فکر مریض سراغم اومد و من رو تو سردرگمی گذاشت.

به خودم که اومدم، ازم فاصله گرفت و زیون باز کرد: تو با کی اومدی؟!

از هیروت بیرون اومدم و با تعجب گفتم: هان؟

تقریبا داد زد: می گم تو با کی از مدرسه اومدی؟

از این عکس العملش بدم اومد و من هم کمی صدام روبند کردم: با هر خری اومده باشم، به تو چه ربطی داره؟

شنش عقب تر رفته بود، ولی خیلی زیرکانه جلوی دهنش رو با شال بسته بود، فقط چشمای توسپیش دیده می شد.

کمی صداش خشن شد و دوباره فاصلش رو باهام کم کرد و انگشت اشارش رو جلوی صورتم قرار داد: ببین من از همه ی کارهای تو سر در میارم، اما می خوام از خودت بشنوم که اون مرد کی بود؟!

هوفی کردم و گفتم: مثلاً داره کار تو رو انجام می‌ده، خوب تموم شد؟ می‌تونم برم به بدبختیم برسم؟

صداش قطع شد ولی بعد دوباره گفت: کار من؟ یعنی چی؟

به سینش زدم و فاصلش رو زیاد کردم، قدم برداشتم و حرصی گفتم: محافظه، محافظ من.

زهر خندی زدم: هیچ موقع تا حالا از این محافظای اعصاب خورد کن نداشتم؛ تو مخفیانه و عجیب، اما اون آشکارا و رو مخ.

دوباره نزدیکم اومد و بازوم رو محکم گرفت، تعادل من رو از دست دادم و محکم بهش خوردم؛ این دفعه دستاش پشت کمرم بود و سفت گرفته بود، اون قدر قدش بلند بود که من فقط تا جای سینش بودم؛ بدجوری خجالت کشیدم، اما توان رهایی از حصار دست هاش رو نداشتم. سرم رو بلند کردم و به جفت چشمای راز آلود خیره شدم، انگار تو چشمهایش رمز مرموزی پنهون بود.

نمی‌دونم چرا، ولی یک حس عجیب تموم بدنم رو فرا گرفت، از دیدن جفت چشمای توسیش، اون هم برای بار دوم سیر نمی‌شدم.

حالم رو درک نمی‌کردم، حتی حال خودش رو هم درک نمی‌کردم.

حصارش آزاد شد و به خودش اومد، اما من هنوزم جلوی چشمم، جفت چشمای توسی رو می‌دیدم.

اما نباید ببازم، نباید جلوی این آدم مسخره به نظر بیام.



سرم رو پایین انداختم و گفتم: تو چرا صورتت از من پنهونه؟ چرا انقدر عجیبی آخه؟ بهم بگو تو کی هستی؟ تو کی هستی که همه چی من رو می‌دونی؟ اصلا بامن چه کار داری؟ چرا نمیری پی زندگیت؟

سر بلند کردم که...

کلاه شنلش از روی سرش افتاده بود، نیم رخ چشم هاش و همچنین موهاش بدجوری برام آشنا بود؛ نزدیک ترم اومد و آروم تر گفت: ازش فاصله بگیر، اون آدمی که تو فکر می‌کنی نیست.

چشمهام گرد شد، منظورش چی بود؟ حتما خودش انگار خیلی قابل اعتمادی که من رو از اون منع می‌کنه؛

به چشمهای توسیش زل زدم و گفتم: من با هر کسی که بخوام می‌گردم، نیازی به امر و نهی تو ندارم، در ضمن اون مثل تو مخفیانه کاری نمی‌کنه، شنلی روی سرش نیست که آدم تئونه بییتش، اون پیش بابام اومد و حکم محافظ من رو داد، حالا چی می‌خوای بگی؟ دوباره بازو هام رو گرفت: از اینکه با اون مرد باشی پشیمون میشی، اگر می‌خوای همه چی رو بفهمی آخر هفته‌ی بعد می‌بینمت، اون هم مخفی گاهم. دوباره بهت گوشزد می‌کنم، مبادا به کسی بگی، وگرنه برای خودت گرون تموم میشه.

این حرف رو زد و از ساختمون رفت...

با دنیایی از سردرگمی به سمت خونه رفتم؛ کلید رو به در زدم و بازش کردم، به داخل حیاط رفتم و در روبستم؛ دور و بر رو نگاه کردم، یک حیاط نسبتاً کوچیک که فقط برای دوچرخه‌ی من

و بابا جا داشت. چند قدمی برداشتم و کفشام رو در آوردم، کمی تمیزش کردم و کناری، جفت کردم. اش.

خونه ی گرم و نرم، آخی...ش.

تنها من خونه بودم؛ دلم برای عثمان و مامان تنگ شده بود، این عثمان هم برای اینکه از مدرسه فرار کنه بدو بدو با مامان رفت، هع... ی؛ بابا هم که سر کار تشریف داشت.

به اتاقم رفتم و فرمم رو با یک دست لباس ورزشی گرم، و همچنین شلوار ستش عوض کردم. چشمم دوباره به شل قرمز خورد، نمی‌دونم چرا انقدر از این کادو خوشم اومده؛ بلاتکلیفی گیر کردم، حرف شل پوش صنم داره یا نه؟ آرتین اونو نیست که نشون میده؟ اصلا این حسی که به شل پوش دارم، این چیه؟ نمی‌دونم بهش آلرژی دارم که هر وقت می‌بینمش این مدلی می‌شم، آخه چه دیدنی؟ اون هم فقط بخشی از صورتش، هه.

چشمام گرم خواب شد، به سمت تخت رفتم و بلافاصله خوابم برد.

\*\*

دوشنبه فرا رسید؛ روزی که من ازش حس خوبی تزریق نمی‌کردم، روزی که مجبور بودم چند ساعتی امیر رو تحمل کنم؛ دلم می‌خواد فقط خودم رو محو کنم.

از مامان و بابا اجازه گرفته بودم که برای تولد بهار به خونه‌ی یسنا میریم تا غافل گیرش کنیم؛ نباید می‌فهمید قراره یک آدم نفهم هم باهامون همراه باشه، گرچه دلم از این پنهون کاری و دروغ گرفت، اما قول می‌دم بعدا بهش حقیقت رو بگم.

مانتو کرمی با طرح گیپورم رو به همراه شلوار تونیک سفیدم پوشیدم؛ موهام رو جمع کردم و با کش بستم، بقیه‌ی موهام رو بافتم و کنار شونم گذاشتم؛

در آخر شال سفیدم رو سرم کردم و گوشه‌اش رو روی شونم انداختم.

به سمت تخت رفتم و شل قرمز رو پوشیدم؛ دوست داشتم امروز رو ازش استفاده کنم، مامان کلی غر زد اما من بالاخره راضیش کردم. یادم اومد برای تعجب مامان بابت این کادو و دروغی که برای این هدیه بهش گفتم؛ «دوستم بهم هدیه داده...»

رو بروی آیینه ایستادم و کلاه رو روی سرم انداختم (وو...یی چه جذاب شدی عسل ها...ا) (الهی قربونت برم) - ممنون آیینه جون خجالتم نده من خدادادی ناناز بودم (صد البته، هر وقت میای رو بروی من ایست می‌کنم، می‌ترسم از این همه خوشگلی بشکنم) - ای بابا خدا نکنه آیینه جون، تو رفیق شیش و خوشگل منی، چند ساله کنارم هستی، حالا می‌خوای بشکنی؟ (دیگه چه کنم، روز به روز بزنم به این میز لعنتی، جذاب تر میشی) - مخلصیم آیینه جون، بو...س من رفتم.

دیوونه بازی با آیینه رو تموم کردم و کیف دستی سفید، قرمز رو که بندش رو بافته بودم رو روی شونم انداختم؛ پلاستیک کادو رو هم برداشتم و به همراه گوشیم به بیرون از اتاق رفتم.

مامان در حال ظرف شستن بود، وقتی متوجه من شد در همون حین برگشت و بهم زل زد، جوری نگاهم می‌کرد که انگار فرشته دیده بود. (خب صد البته خوشگل و فرشته هستم، نه خیرم من عسل هستم).

مامان با ذوق گفت: چقدر قرمز بهت میاد دختر.

خندیدم و گفتم: مرسی مامان، آره خودمم فکر نمی‌کردم بهم بیاد.

-عسل، برو درش بیار دخترم، با این وضع چشم می‌خوری مامان.

اخم کردم: مامان قرار نبود دیگه، خب من رفتم دیگه.

نزدیکش رفتم و بوسه‌ای روی پیشونیش کاشتم، اون هم تلافی کرد.

مامان: چرا آرایش کردی؟

چشم غره‌ای رفتم و گفتم: وا، من کی آرایش کردم که الان بکنم؟

خندید: آخه انقدر خوشگل شدی که یک لحظه فکر کردم آرایش کردی.

به شوخی گفتم: ممنون واقعا، من بدون آرایش محشرم مامی جون.

-صد البته، حالا برو، آرتین اصلا اومده؟

با شنیدن اسمش اخمام تو هم رفت: آره بهش گفتم، خوب دیگه فعلا.

با مامان خدا حافظی کردم و به سمت سرکوچه رفتم، منتظر آرتین بودم که چشمم به شنل

پوش افتاد؛ از آخرین ملاقاتمون، اون هم تا الان میگذره، خیلی با خودم کلنجار میرم اما هیچی

عایدم نمیشه.

نمی‌دونم باید در مقابل حرفهایی که شنل پوش میزنه چه چیزی نشون بدم، یا حرفهای چند روز

پیش آرتین که می‌گفت «اون دزد خیلی باهوش تر از این حرفاست و ممکنه با یک چهره‌ی

دیگه ظاهر بشه» حالا اگه از شنل پوش چیزی بدونم، چی میشه؟

اصلا اینکه آرتین میگه با چهره‌ی دیگه ظاهر بشه، منظورش چه جور چهره‌ای هست؟ نمی‌دونم چرا بلافاصله بعد اون حرف، فکرم به سمت شنل پوش پر کشید.

محال بود اون باشه، اون که تا الان با من کاری نداشته؛ اصلا اون جون من رو نجات داده و...

با صدای بوق برگشتم و به ماشین مدل بالای مشکی آرتین نگاه کردم؛ مثل همیشه شیشه رو پایین کشید و به انتظار من بود، سوار ماشین بشم.

نگاه دیگه‌ای ب جایی که شنل پوش حضور داشت کردم، بعد در ماشین رو باز کردم و سوار شدم. بلافاصله گفت: سلام خانم، چه خوشگل کردی.

معمولی جوابش رو دادم و گفتم: سلام، خیلی ممنون؛ خوشگل هستم.

خندید و در حالی که به سمت خونه‌ی یسنا می‌رفت، گفت: اون که صد البته، تو بدون آرایش واقعا جذابی.

از حرفش خجالتی شدم و مطمئن بودم پیام گل انداخته؛ جواب حرفش رو فقط با سکوت دادم.

آرتین: می‌تونم یک سوال بپرسم؟ چرا شنل تنت کردی؟

برگشتم و بهش نگاه کردم: همین طوری، ازش خوشم اومده.

-آهان، خیلی هم خوب!... خب رسیدیم، خوش بگذره عسل خانم.

ماشین رو کناری پارک کرد؛

-خیلی ممنون.

در رو باز کردم و تا خواستم پیاده بشم که گفت: کی پیام دنبالت؟

-بهت اس می دم.

سری تکوت داد، من هم از ماشین پیاده شدم و در رو بستم.

بدون خداحافظی و ذره‌ای نگاه به سمت خونه‌ی یسنا رفتم و زنگ رو زدم، هم زمان صدای

کشیده شدن لاستیک ماشین اومد.

در باز شد و یسنا و بهار هم بیرون اومدند، جفتشون خوشگل کرده بودند.

یسنا موهایش رو فر ریز کرده بود و باز گذاشته بود؛ یک شال مشکی هم سرش کرده بود و اون هم باز گذاشته بود.

یک پیراهن سفید هم زیر مانتو جلو بازش پوشیده بود، طرح پیراهنش ساده بود و فقط ضربان قلب بود، مانتو جلو بازش هم مشکی بود. یک شلوار کتون مشکی هم پوشیده بود، کفش هاشم اسپرت مشکی که پهندهای رنگی رنگی هم داشت، بود.

آرایش یسنا فرمالیته بود، یعنی چیزی کم نداشت بود؛ خط چشم بلند که چشمهایش رو کشیده کرده بود، سایه‌ی مشکی چشمهایش، لباسش جیگر جیگر بود؛ خلاصه جوری آرایش کرده بود انگار که می‌خواست عروسی بره.

بهار هم کلا با یسنا ست کرده بود و فقط پیراهن زیریش قرمز بود، شالش هم طرح دار بود. مانتوش هم کپه یسنا بود؛ برخلاف اون موهایش رو لخت نگه داشته بود و باز گذاشته بود.

آرایشش نسبت به یسنا بهتر بود، البته کم هم نبود؛ بگذریم.

به دور و بر نگاه کردم، رویا هنوز نیومده بود. برگشتم و بهشون گفتم: پس رویا کجاست؟!  
 یسنا جوابم رو داد: نمی‌دونم الان دیگه پیداش میشه. (با ذوق چرخید) و گفت: به نظرت چطوری  
 شدم؟

-هعی، بد نیستی.

آویزون شده نگاهم کرد: یعنی چی بد نیستم؟

-یعنی همین که شنیدی دیگه.

خواست حرف بزنه که سرو کله‌ی رویا جونم هم پیدا شد. بر اندازش کردم، تیپ اسپرت زده  
 بود و زیاد آرایش نکرده بود، فقط به رژ اکتفا کرده بود.  
 مثل همیشه بغل هم پریدیم و ابراز احساسات کردیم، که صدایی ناشنا اومد: چون خوشگلارو  
 ببین، شماره بدم.  
 برگشتم و به صاحب صدا نگاه کردم، یک پسر زشت سیاه بود، دلش گفته تیکه بندازه؛ توجهی  
 نکردم و برگشتم به رویا نگاه کردم.  
 دوباره حرف زد: ولی تو بین همشون خوشگل تری ها، میشه آشنا بشیم.

زیرچشمی خواستم ببینم، بنده خدا عاشق کی شده که دیدم ور و ور داره به من نگاه می‌کنه.  
 رویا در گوشم گفت: آخ آخ شنلت دیوونه کنندست عشقم.

-عجب غلطی کردم تنم کردم.

پسر: چرا حرف نمی‌زنی، بیا دوست بشیم دیگه قول میدم هرچی بگی همون باشه.

بهار به جای من حرف زد و گفت: برو رد کارت زشتو.

پسر: مگه دارم با تو حرف می‌غز نم که دخالت می‌کنی زیبای خفته.

یسنّا آمپر چسبوند: میری یا بزرگ تر رو صدا کنم.

پسر عقب تر رفت و در حالی که به من نگاه می‌کرد گفت: برو هر کی رو می‌خوای بیار، من تا

شماره‌ی رفیقتون رو نگیرم از این جا تکون نمی‌خورم.

امیر رو پشت پسره دیدم که ناگهان گوش هاش رو گرفت؛ اخم کرده بود و همون طوری در حالی که آخ پسر رو در آورد، حرف زد: تو بیجا می‌کنی مزاحم آبجیای من و همچنین عشقم شدی بیشعور.

پسر خودش رو از امیر جدا کرد و گفت: من با عشق تو چه کار دارم، نکنه شنل قرمزیه عشقته؟!

حتی از این جمله که من عشق امیر باشم، حالت تهوع بهم دست داد، چه برسه به اینکه واقعی می‌بود (چی میگی باو، مسلما از کسی بدت بیاد که عشقش نمیشی جلبک)

امیر نگاهی به من کرد، از اون نگاهی که حالم بهم می‌خوره و دلم می‌خواد خفش کنم (از همونا).

به پسر نگاه کرد و بعد آروم به شونش زد: بیخی داداش، بیا برو رد کارت.

پسر از آخر کوتاه اومد و تا آخر محو شدنش هی بر می‌گشت و به من نگاه می‌کرد.



یسنّا غرش کرد: ما خوشگل کردیم به عسل نخ میدن، چه دورو زمونه‌ای شده‌ها.

رویا جواب داد: عسل بدون آرایش هم ماه هست، نیازی به طراحی نداره؛ پسر هم عاشق همینش شده حتما.

امیر نزدیک تر اومد و در حالی که برای بهار لاو می‌ترکوند، به من نگاه کرد و گفت: شنل پوشیدی؟ اون هم چه رنگی؟ قرمز؟!

ای بابا عجب گیری افتادم، دلم می‌خواد، دلم... می‌خواد.

-بهره حرفی نباشه امیر آقا، حالا قرار چه کار کنیم؟

امیر هم ادامه نداد و گفت: خارج از شهر مهمونیه، به مناسبت تولد عشقم.

آ از نهادم بلند شد: اون وقت ما با چی بیایم؟ این مهمونیتون مختلطه؟

امیر: من ماشین بابام رو آوردم، خودم می‌برمتون؛ آره مختلطه ولی زیاد نیستیم.

-پس شرمنده من نظرم عوض شد نمیام.

بهار نزدیکم اومد و گفت: عسل جون نرو دیگه، تا اینجا اومدی، خواهش می‌کنم من رو تو روز تولدم ناراحت نکن.

چپ چپ نگاهش کردم، عجب گیری کردم؛ من از مختلط خوشم نمیاد.

به رویا نگاه کردم و گفتم: تو خودت از این مهمونی راضی هستی؟

سری تکون داد و گفت: نه ولی اگه تو باشی هستم، و اِلا من هم میرم خونمون.

امیر: چیزی نمیشه بچه‌ها، من بهتون قول میدم؛ روز تولد عشقمه، انقدر ناز نکنید تو رو خدا.

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم: ببخشید اگه از جو مختلط خوشم نیاد.

دستش رو داخل جیب شلوارش گذاشت و گفت: حالا یک امشب رو تحمل کن چی میشه؟!

هو... وف، حالا چه کار کنم، زیر چشمی به بهار که تو چشم هاش غم لونه کرده بود نگاه کردم؛ چه

کنم دیگه رفیق که باشی باید قبول کنی.

-باشه قبوله.

بهار جیغ آرومی کشید و گفت: وای عاشقتم عسل.

-باشه ببند، حالا زودتر بریم زود باشید.

امیر چشم غره‌ای رفت و گفت: با عشق من درست حرف بزن.

بهار دستش رو گرفت: اِ امیر، آبجیمه اشکال نداره که، ما کلا همین طوری هستیم.

امیر چیزی نگفت و به سمت ماشین پرآید سفید رفت (به خدا از دار دنیا فقط پرآید و

دویسمدو شیش رضا رو می‌شناسم) سوار شد و بعد روشن کردن، سمت ما اومد.

از ماشین پیاده شد و در جلو رو برای بهار باز کرد: بیا بشین عشقم.

اوق، تا حالا از این چیزا برای خودم ندیدم، الهی رضای بیشعور بمیره که... (استغفرالله بیخیال)

بهار جلوتر از ما سوار ماشین شد و من و رویا و یسنا هم عقب نشستیم؛ یسنا کنار پنجره پشت

امیر، رویا وسط، و من هم پشت بهار نشسته بودم.

بگم که آقا امیر یک کت خاکستری رنگ به همراه پیراهن سفید که زیر کتش بود پوشیده بود. موهای کوتاه و بورش هم یک دست کاری کوتاه انگار کرده بود؛ یک کروات آبی تیره هم زده بود (انگار داماد هست) از چهرش بگم (چشم هاش که دقیقا نمی‌دونم، ولی حتما قهوه‌ای هست، پوست نه خیلی روشن و نه خیلی تیره داره، باید بگم گندمگون؛ یک ته ریش کمی هم گذاشته که زیاد بدش نکرده).

خلاصه امیر راه افتاد و من هم شروع به صلوات فرستادن کردم تا مشکلی برامون پیش نیاد.

در همین حین رویا به من نزدیک تر شد و گفت: شغل رو کی بهت داده؟ تا الان با رنگ قرمز ندیدمت، خیلی خوشگل شدی و بهت میاد! بگو ببینم کی بهت داده؟

خندیدم: یک دوست، حالا باشه یک روزی برات تعریف می‌کنم.

ابروهاش رو بالا داد: حالا چرا الان نگی.

نگاهی بهش انداختم و گفتم: همیشه دیگه، اما قول میدم یک روز بهت بگم.

انگار امیر گوش هاش رو برای ما تیز کرده بود، برای همین با خنده گفت: ببینم عسل خانم کسی رو تور کردی که نمی‌خوای رو کنی؟

بهش نگاهی انداختم (آخه بتوچه، ابله)

لب ورچیدم و گفتم: آره، یکی رو تور کردم؛ ماشالله خیلی هم خوش سلیقست، می‌دونی چرا؟ چون یکی مثل من به پستش خورده.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و دوباره برگشت: نمی‌دونستم شما هم اهل این کارایی، حالا اسمش چیه؟

بهار گفت: عع امیر، عسل شوخی می‌کنه، آخه اون چه به این کارا؛ اگه واقعا یک روز همچین بیاد بگه، من باور نمی‌کنم اصلاً.

امیر نگاهی بهش انداخت و گفت: همچین میگی عسل رو چه به این کارا، انگار اون هم آدم نیست؛ مگه چیه، عسل هم خوشگله، و هم خانمه، فقط کمی لجباز و سرتقه، وگرنه مورد خوبی برای هر کسی که تورش بشه هست.

دوباره از این تعریف خجالت کشیدم، ولی چون امیر این رو گفته بود حرص هم خوردم؛ اصلاً احتیاج نداشتم که این عوضی از من تعریف کنه.

یسنّا با خنده گفت: خداییش تو چقدر از عسل تعریف می‌کنی، حالا نمی‌دونی که عسل چقدر، یعنی چقدر از تو نفرت داره.

برگشتم و با چشم غره بهش نگاه کردم، خواستم جوابش رو بدم که امیر هم خندید و گفت: نظر بقیه محترمه، حالا من نمی‌دونم چرا عسل از من بدش میاد؛ ولی خوب هر طور دوست داره میتونه عمل کنه. مگه نه عسل؟

آروم، در حالی که به یسنّا نگاه می‌کردم گفتم: اهوم.

بهار: بیا حتی به زور هم باهات حرف میزنه.

امیر خندید: مشکلی نیست، به زور که همیشه آدم رو کاری کنی ازت خوشش بیاد و یا باهات دو کلوم حرف بزنه.

(چه عجب کمی مخ جلبکش شروع به کار کرد،خوبه با این نفرت من کنار اومده،وگرنه میخواست چه کار کنه؟)

رویا تقریبا هوار کشید:بس کنید دیگه،به جای این کارا بگیم بخندیم،خوش باشیم.

خلاصه تا مقصد مورد نظر،یسنا و بهار و امیر ادا در می‌آوردند،رویا هم گه گذاری با دستاش بازی می‌کرد و به من میزد و شئل قرمزی خطابم می‌کرد.

خندم گرفته بود(شئل قرمزی)هم شدیم...

داشت چرت می‌گرفت که با صدای امیر آجیر شدم:خوب بانوان گرامی رسیدیم.

کش و قوسی به بدنم دادم و از داخل ماشین به بیرون نگاه کردم؛هنوزم نگران بودم،اما نمی‌دونم نگران چی.

همگی از ماشین پیاده شدیم،من جلوتر به دور و بر نگاه می‌کردم.

همه جا پر درخت و سبزه زار بود.یک پل چوبی که به سمت یک کلبه‌ی چوبی ختم می‌شد،و از زیر پل آب رد می‌شد وجود داشت.

انحصار آب به سمت یک استخر بزرگ کنار کلبه ختم می‌شد و جریان آب به اون سمت فرو می‌ریخت.

کنار استخر رفتم،جالبه چرا اینجا با وجود برف و سرما یخ بندون نشده؟!

با صدای به به و چه چه بچه‌ها برگشتم و بهشون نگاه کردم،اونا هم مشغول دید زدن بودند.

امیر سمت بهار رفت و گفت:می‌بینی چه جای قشنگی آوردمت دلبندم،حالا بگو من بدم.

بهار خندید و گفت: هنوز که اولین قدم رو برداشتی، اگه تا آخر بهم خوش بگذره اونجا خوبی.

تو دلم به حرفی که بهار زد خندیدم، مگر همین یک حرف خوب تا الان از دهنش بیرون

اومده، وگرنه عرضهی حرف حق زدن رو نداره.

امیر هم نوچ نوچی کرد و گفت: باشه قبول، حالا بفرمایید داخل.

امیر و بهار جلوتر رفتند، یسنا هم پشت سر اون‌ها و من و رویا هم کنار هم از پل رد شدیم.

رویا: این خل وضع، اینجا رو از کجا پیدا کرده؟

بهش نگاه کردم: خوب برو بی‌پرس.

چپ چپ نگاهم کرد: دیوونه‌ام مگه، حالا چته چرا میر غضب شدی؟!

-همون حس قبلی.

لبخندی زد: منم نگرانم آبجی، ولی ان شاءالله هیچی نمیشه.

-ان شاءالله.

به داخل کلبه که رفتیم، همه جا رو بررسی کردم: کلبه ی زیاد بزرگی نبود، کوچیک هم نبود.

کناری از کلبه دو سه تا کانپه ی قهوه‌ای روبرو ی هم و وسط اون ها یک میز شیشه‌ای وجود

داشت.

سمت خالی کلبه یک قالیچه‌ی کوچیک پهن شده بود و کنار همون قالیچه شومینه وجود داشت.

نزدیک شومینه رفتم و در حالی که دستهام رو گرم می‌کردم بقیه ی کلبه رو نگاه کردم؛ سمت دیگه ی کلبه پله‌های چوبی که به بالا ختم می‌شد وجود داشت، و پشت همون پله دوتا اتاق بود. با هعی و وای بهار و یسنا برگشتم و بهشون نگاه کردم؛ روی کاناپه نشسته بودند و قش و ضعف می‌رفتند.

کلبه ی قشنگی بود، ازش خوشم اومد؛ ولی امیر گفت جو مختلط هست. پس تو این کلبه ی کوچیک چه جوری می‌خواد جشن بگیره؟

انگار رویا فکرم رو خونده بود؛ کنار پله‌های چوبی بود و به امیر نگاه می‌کرد، گفت: این کلبه ی کوچیک فقط اندازه ی ما جا داره، چه جوری گفتی مختله؟ اصلا چه جوری می‌خوای جشن بگیری؟ امیر در حالی که کنار بهار می‌نشست گفت: حالا بیاید بشینید، خودم فکر همه جاشو کردم. ابرو هام رو بالا انداختم، اصلا نمی‌تونستم جو رو تحمل کنم، برای همین گفتم: من میرم بیرون. خواستم برم که امیر بلند شد و گفت: چرا بری بیرون، بیا همین جا بشین کمی دور هم باشیم تا بعدیا هم سر برسند.

بهش نگاه کردم: تا اون موقع من بیرون می‌مونم، نمی‌تونم این جو رو تحمل کنم، میفهمی؟ چیزی نگفت و من هم بعد از گذاشتن پلاستیک کناری، به بیرون از کلبه رفتم.

سردی هوا رو حس می‌کردم؛ آخه این شنل اون قدرها کلفت نبود که بخواد من رو گرم کنه. سمت استخر رفتم و به آب‌های که درونش می‌ریخت نگاه کردم؛ معلوم نیست امروز قراره چی بشه که انقدر من دلشوره دارم.

سرم رو بلند کردم و به اون طرف استخر که یک عالمه درخت کاج وجود داشت، نگاه کردم؛ بلافاصله حس کردم شخصی درون تنه‌های درخت پنهون شد.

با تعجب به همون قسمت خیره شده بودم؛ یعنی فکرو خیال کردم؟! یا واقعا کسی اینجا بوده؟!

بلند گفتم: کسی اون جاست؟

صدایی نیومد؛ به سمت همون درخت ها قدم گذاشتم، تا خواستم نزدیک تر بشم که صدای ماشین اومد.

برگشتم و یک ماشین سفید، که شک نداشتم پراید بود رو دیدم.

نگاه دیگه به سمت درخت انداختم و بعد از پوفی به سمت ماشین رفتم؛ تا سرم رو بلند کردم و اولین سرنشین رو ببینم، از تعجب چشمم چهار تا شد.

این... این... این جا!!! انگار اون تعجبی نکرده بود و تنها پوزخند رو لبانش نقش بسته بود.

صدای امیر اومد: به به بالاخره رفیق‌های گل منم سر رسیدند.

از محسن چشن دوختم و به دو پسر دیگه نگاه کردم؛ اونا برام ناشناس بودند، یکیشون سیاه و افتضاح که قابل رؤیت نیست، اون یکی هم چاق و تپلو بود. (چاق و لاغر سیاه)

امیر به سه نفرشون دست داد و ابراز خوشحالی کرد؛ چشمش به من خورد و گفت: عسل

دوستانم رو بهت معرفی می‌کنم، این دوست عزیز (اشاره به چاقه) علی هست که بهش می‌گیم

زیبای خفته؛ این یکی هم (اشاره به سلاه سوخته) جلیل رفیق شیش دونگ بنده که چشمش



دنبال یسنا است؛ و حالا رفیق قشنگ من محسن که خیلی وقته باهم دوستیم، بچه ها ایشون هم آبجی خونده‌ی بنده عسل هست؛ دوست عشقم بهار.

جلیل و علی خیلی بد بهم نگاه می‌کردند، جوری که دلم می‌خواست چشم‌هاشون رو از کاسه در بیارم.

و حالا محسن معلوم نیست چی باخودش فکر می‌کنه، منی که چند وقت پیش تو نونوایی سکه‌ی یک پولش کردم، حالا من رو این جا میبینه؛ کاش اصلا نمی‌اومدم، اشتباه محض کردم.

خلاصه امیر اون هارو به داخل کلبه راهنمایی کرد و من تنها موندم؛ (بهتره بیخیال این مهمونی بشم و از این جا برم) ولی آخه چه جوری؟! من که نمی‌دونم این جا کجاست. امیدم به خودت خدا جون.

\*\*

من کنار رویا و بهار کنار امیر نشسته بود؛ جلیل هم رو دسته ی کاناپه مدام به من خیره میشد. (خوبه امیر گفت چشمش دنبالش یسنا است ولی حالا داره مثل بز به من نگاه می‌کنه، جلال خالق) محسن هم روکاناپه ی تک نفره نشسته بود و اون هم زیر چشمی منو می‌پایید؛ علی هم مثل خنگولا دلک بازی در می‌آورد و وسط حلقه بود.

امیر: خوب امروز دور هم جمع شدیم تا تولد عشقم رو جشن بگیریم؛ امروز روز فوق العاده‌ای میشه و امیدوارم به هممون خوش بگذره.

بهار از شوق نمی‌دونست چی بگه؛ جلیل و محسن و علی دست زدند و تولدت مبارک گفتند.

اما من تنها مشغول دلشوره داشتن بودم؛ امیر بلند شد و سمت یخچال رفت و کیک کوچیکی رو آورد و روی میز کنار بهار گذاشت.

امیر: خب اینم از کیک قشنگت عزیزم.

بهار با ذوق گفت: وای امیر دستت درد نکنه عزیزم، خیلی لطف کردی.

امیر خنده ای کرد و هیچی نگفت؛ از داخل جیب لباسش شمع ۱۷ سالگی رو در آورد و روی کیک موزی گذاشت.

امیر: فندکی چیزی ندارید بچه‌ها؟!

محسن بلند شد و با دادن فندک به دستش گفت: بیا داداش این هم فندک.

امیر فندک رو گرفت و باهاش شمعارو روشن کرد؛ بلافاصله ما هم دست می‌زدیم و شعر خاموش کردن شمع رو می‌خوندیم.

بعد از اون هم، بهار کیک رو برش زد و از آخر نوبت باز کردن کادو بود. خواستم بلند شم که رویا گفت: آجی حالا که اومدی بهتر نیست کمی بخندی؟ بهار اینطوری ناراحت میشه.

بهش نگاه کردم و در حالی که با چشمام محسنو نشون می‌دادم، گفتم: خودش کم بود یک بیشعور دیگه هم اضاف شد. اگه می‌دونستم این عوضی این جاست اصلا نمی‌اومدم.

با تعجب گفت: برای چی؟ مگه می‌شناسیش؟

قضیه‌ی نونوایی رو آروم براش شرح دادم، از خنده سرخ شده بود. انگار چیز خنده داری براش تعریف کرده بودم. با اخم گفتم: به چی میخندی، خنده داره؟ اینکه الان در مورد من یک چیزی فکر میکنه خنده داره؟

جلوی دهنش رو گرفت و گفت: از اون وقتی میگم چرا همش به تو زل زده نگو دلش از دستت پره. من فکر کردم باز عاشق پیشه پیدا کردی.

حرمی خندیدم و گفتم: اولاً غلط میکنه عاشق من بشه. دوماً با اون حرفی که جلوی همه زدم و آبروشو بردم، جز اینکه بخواد کلمو بکنه و منو بکشه احساس دیگه‌ای بهش دست نمیده. حالا من موندم امیر بین این همه آدم چرا با این دوسته؟!

رویا حرفی می‌زنیا، خوب یک جا حتماً با هم آشنا شدند. راستی این پسره هم مثل امیر یک جوریه.

بلندشدمو آروم گفتم: امثال امیر بمیرن بهتره.

رفتم سمت شومینه و از روی صندلی چوبی پلاستیک رو برداشتم، خواستم عقب گرد کنم که با محسن روبرو شدم.

با پوزخند گفت: فکرش رو نمی‌کردم اون دختر کوچولوی زبون دراز، انقدر خوشگل و خواستنی باشه. می‌دونی چیه؟ اون شماررو باید به تو می‌دادم، آخه حالا که اینجا می‌بینمت، توام بدت نمیاد.

(این عوضی با خودش چی فکری کرده! بیا من نباید می‌اومدم، نباید. آخ عسل با اومدنت چه افکاری رو برای مردم درست کردی)

با خشم گفتم: اولاً که چنین تعریفاتی رو بزار برای دوست دخترت. دوماً اوقم میشه حتی قیافت تحمل می‌کنم چه برسه به اینکه اون شمارو بهم می‌دادی. می‌دونی چیه؟ اگه بهم اون کار تو می‌دادی جلوی چشمت خاکسترش می‌کردم. درضمن اگر من اینجام به خاطر دوستامه، وگرنه تمایلی به این جشن مزخرفو مختلط نداشتم و ندارم .

دستشو تو جیبش کرد و گفت: حالا اینا هیچی، ما واقعا پخم نمی‌ارزیم که مورد پسند شما باشیم. ولی یک چیزی به اون عوضی بگو، بخاطر اخراج شدنم تقاص پس میدی. با تعجب و خشم گفتم: کدوم عوضی؟ گنده تر از دهنش حرف نزن. تک خندی زد و گفت: دست بردار. همون مرد خوشتیپ و پولدار که شده راننده‌ی شخصیت. (چی؟ آرتین؟ دلیل اخراج شدن این عوضی اون بوده؟ ولی اون از کجا فهمیده من چه خصومتی با محسن دارم؟ اصلاً از کجا منو می‌شناخته؟ باید در این مورد باهاش حرف بزنم) بکشنی زد و گفت: البته تو هم تقاص اون بلبل زبونیتو میدی. خیلی دیر نشده. این حرفو زد و از مقابل چشمام دور شد؛ یک لحظه احساس لرزش به تموم بدنم سرایت کرد. می‌خواد تلافی کنه، اما کی و کجا خدا می‌دونه.

با بدنی سست، سمت بچه‌ها رفتم و نشستم؛ کادو رو هم روی میز گذاشتم. بهار هم اول کادوی امیر و باز کرد، یک لباس شب کوتاه سرمه‌ای برق برقی، که حوصله‌ی دقیق نگاه کردنش رو نداشتم گرفته بود. یسنا هم تاپ و شلوارک نارنجی بهش داده بود. رویا هم یک عینک آفتابی، من هم براش ماتو کوتاه کالباسی خریده بودم. محسن و علی هم بوق خریده بودند.

باز کردن کادوها که تموم شد علی بلند شد و سینی قهوه رو بهمون تعارف کرد؛ یاد شغل پوش افتادم. یاد اون مزه‌ی شیرین و باور نکردنی. یاد این حس عجیبی که با به یاد آوردنش بهم دست می‌ده افتادم.

علی سمت من اومد و گفت: بفرمایید بانوی شغل قرمزی.

چشمکی زد که من بدم اومد؛ فنجون رو برداشتم و نگاهش کردم. داخل قهوه چهره‌ی شغل پوش زنده شد و قلبم دوباره به شمارش افتاد. من چم شده؟ چرا این مدلی می‌شم؟  
یسنّا با خنده گفت: امیر فکر همه جا رو کردی ها.

امیر هم خندید و یک قیافه‌ی عجیب گفت: فکر همه چیو کردم آجی، حالا کجاشو دیدی.  
دلشورم بیشتر شد. یک احساس عجیبی بهم دست داد که نمی‌تونستم تحملش کنم. حس گر گرفتن رو داشتم. از جام بلند شدم و همراه فنجون سمت پنجره رفتم.  
امیر گفت: کجا میری عسل؟

با ابروهای بالا رفته گفتم: میرم کنار پنجره. باید اجازه بگیرم؟  
حرفی نزد و من هم کنار پنجره ایستادم؛ به قهوه نگاه کردم، مزه‌ی این هم مثل طعم اون سری هست؟

نمی‌تونستم لب به قهوه بزنم؛ از طعمش می‌ترسیدم. به بیرون نگاه کردم. صدای بچه‌ها می‌اومد.

یسنّا\_چقدر خوشمزست امیر ممنون واقعا.

علی کی بلده فال قهوه بگیره؟

رویا من بلدم.

علی با خنده خوب پس رویا خاتم فالمون رو بگیر ببینم از تو این یک دوست دختر خوشگلی  
گیر میاد یا نه.

به بقیه‌ی حرفا توجهی نکردم و به درختا نگاه کردم؛ ناخداگاه ضربانم بالا رفت. اوف من چم  
شده؟ چم شده خدا؟

صداها قطع شد؛ برگشتم ببینم چه خبره که جلوی دهنم گرفته شد و تنها قیافه‌ی تار محسنو  
دیدم...

#آرسام.

با صحنه‌ای که جلوم دیدم سریع با گوشیم به پلیس زنگ زدم و آدرس رو بهشون دادم که  
سریع خودشون رو برسون.

کلاهو از روی سرم برداشتم و اسلحه رو از داخل شلوارم در آوردم؛ نزدیک کلبه رفتم و از  
کنار پنجره به داخل نگاه کردم. هیچکس نبود. چشمم به پله‌ها خورد؛ حتما اون بالا هستند.

اون طعمه‌ی من بود؛ نباید اتفاقی براش می افتاد.

در کلبه رو باز کردم و داخل رفتم. اسلحه رو آماده کردم تا از خودم دفاع کنم. قبل از رسیدن  
پلیس باید اونو دور کنم. از پله‌ها بالا رفتم و به بالا نگاه کردم. صدای چند تا پسر بود که حرف  
می زدند.

ناگهان صدای آژیر پلیس اومد. (به خشکی شانس. مثل همیشه مثل برق و باد از کلبه خارج شدم و تو. دل جنگل فرو رفتم. ولی از دور همه چی رو می‌پاییدم.

حداقل امیدوار بودم برای طعمم اتفاقی نمی‌افته؛ پلیسا همه جای کلبه رو احاطه کردند و تونستند پسرا رو بگیرند.

مثل همیشه تعقیبش می‌کردم که با اون هدیه به اینجا اومده بود؛ من فکر می‌کردم باهوش تر از این حرفاست که به راحتی حرف پسری رو از تو ذهنش می‌خونه. نمی‌دونم چی شده که از فکر شوم این عوضیا هیچی نفهمیده.

چشمم بهش خورد؛ با همون شنلی که بهش داده بودم بیهوش روی برانکارد بود. بقیه‌ی دوستاشم همین طوری بودند. آدمایی که لباس سفید تنشون بود عسل رو به همراه دوستاش به داخل آمبولانس بردند و بعد به همراه پلیسا دور شدند.

چند نفر دیگه موندند؛ نگاه کردم، چشمم به آرتین خورد. با خشم دستامو مشت کردم. چرا این با عسله؟ چه نقشه‌ای داره؟ باید اونو ازش دور کنم. نباید بزارم با استفاده از عسل، درون من نفوذ کنه.

از محوطه‌ی کلبه دور شدم و سمت ماشین مشکی بی ام و رفتم؛ پشت فرمون نشستم و به سمت عمارت راندم...

#آرتین.

از اینکه عسلو تو تخت بیهوش دیدم، احساس عذاب وجدان کردم؛ چطور نتوانستم وظیفمو به درستی انجام بدم؟ چرا نفهمیدم عسل به من دروغ میگه؟ مگه من قرار نبود طبق نقشه جلو برم و حواسم به عسل و کارایی که می‌کنه باشه؟

سرباز\_قربان همه جی امن و امانه دستور چیه؟

برگشتم و به محتشمی سرباز و رفیق چندین چند سالم نگاه کردم، گفتم: چه کسی اینجا رو بهتون گزارش داده؟

محتشمی\_نمی‌دونم قربان، باید از سالاری بپرسید.

در حالی که سمت ماشین می‌رفتم، گفتم: فعلاً میرم بیمارستان. بعداً میام پرس و جو می‌کنم. اون عوضیا رو یک مدت بزارید آب خنک بخورند تا وقتی اومدم از شون بازجویی کنم. محتشمی\_چشم قربان.

سوار ماشین شدم و به سرعت سمت بیمارستانی که عسل و دوستانشو اونجا بردند رفتم. چند تا سرباز جلوی در بودند که با دیدنم پیشم اومدند، گفتم: حال مصدوما چطوره؟ دلیل بی‌هوشیشون چی بوده؟

داخل راهروی بیمارستان رفتیم؛یمی از سربازا گفت: سه نفر از خانما با داروی بیهوشی، خانمی که شغل تنشون بوده با الکل بیهوش شدند.

اون یکی سرباز: داروی بیهوشی بقیه‌ی دخترا طولانی‌تر از خانمی که شغل تنشون بود، بوده. با تعجب گفتم: یعنی چی؟



جلوی در ایستادیم، ادامه دادم: همشون اینجان؟

سرباز اولی\_بله قربان.

من\_هنوز به هوش نیومدند؟

سرباز اولی\_چرا دیگه، اون خانمی که با الکل بیهوش شدند، الان به هوش اومدند.

طرف منم خودخودشه. با دستم اشاره کردم داخل نیان و من خودم داخل رفتم؛ پرستاری کنارش بود و داشت سرمش رو چک می‌کرد.

نزدیک که رفتم پرستار گفت: شما چه کاره‌ی مریض هستید؟

غریدم\_بنده پلیسم خانم. بفرمایید بیرون.

پرستار \_ب...بیخشید جناب سروان، شرمنده.

و از اتاق بیرون رفت؛ به چشمای ناز و گیراش نگاه کردم. روی تخت نشستم و گفتم: چطور از خونه‌ی دوستت سر از اون کلبه در آوردی؟

چپ چپ نگاهم کرد و مثل همیشه مثل طلبکارا گفت: اولاً سلامت و خدا بدنت کو؟ دوماً به خودم مربوطه.

ابروهامو به هم گره دادم و گفتم: یعنی چی که به خودت مربوطه؟ من محافظتم می فهمی؟ اکه اتفاقی برات می افتاد خرخره‌ی من جویده می‌شد.

با ابروهای بالا افتاده گفت: مجبور نیستی دنبالم باشی، می‌تونی از کارت، یعنی محافظ من استفا بدی و بری محافظ یکی که حرفتو گوش میدی بشی. من نیازی بهت ندارم.

با خشم غریدم: دِ بچه، چرا نمی‌فهمی نزدیک بود اون عوضیا یک بلایی سرت بیارند هان؟

پوفی کرد و با پرویی گفت: اصلاً تو منو از کجا پیدا کردی؟ چطور فهمیدی من اون جام؟

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: من خودم از دروغای تو چیزی نفهمیدم. ولی یک نفر بهمون

گزارش داده که بعداً رسیدگی می‌کنم. حالا خوبی؟

موشکوفانه جواب داد: کی گزارش داده؟

دستی به موهام کشیدم و بلند شدم، گفتم: بهت که گفتم نمی‌دونم. اون سه تا عوضی رو

هم بازداشت گاه بردند.

انگار که دلش خنک شده باشه جواب داد: ایول، انقدر عذابشون بده تا بمیرن. نکبتای میمون.

من از اولم دلشوره داشتم، نگو یک غلطایی می‌خواستند بکنند.

من فعلاً استراحت کن. دوستاتم که به هوش اومدند، دوباره میام احضار اتتون رو می‌گیرم.

خواستم برم که گفت: آرتین.

نمی‌دونم چرا از حرف زدن این دختر دلم یک جوری میشه. برگشتم و منتظر ایستادم.

گفت: به خونادم در این مورد لطفاً هیچی نگو. اگه این موضوعو بفهمن دیگه اجازه‌ی جایی رفتن

رو ندارم.

دختره ی پررو، چه چشم سفیدم هست.

گفتم\_اتفاقاً باید به خانواده‌ی همتون گزارش بدم تا دیگه از این بچه بازی نکنید.آخه دختر خوب پسرای این جامعه رو نمی‌شناسی؟من هنوز در تعجبم با من جوری رفتار می‌کنی انگار ارث باباتو بالا کشیدم،ولی باز می بینم...لا اله الا الله.

چنان چهره‌ی مظلوم به خودش گرفت که دلم ریش شد،بچگونه گفت:معذرت می‌خوام.من تا حالا همچین کاری نکردم،فقط به خاطر دوستم بود.می‌دونم واقعا کاری دور از یک آدم عاقل کردم.می‌دونم معلوم نبود چه اتفاقاتی برام بیفته ولی خوب چه کار کنم الان که صریح وسالمم.نکته مثبت اینه.

خندیدم:باشه دختر خوب به خانواده‌ی خودت هیچی نمیگم ولی برای دوستات معذورم.فعلاً برای اولین بار اونم خندید و سرشوتکون داد:ممنون به خاطر همه چی.  
\_کاری نکردم، انجام وظیفست.

از اتاق بیرون بودم و نفس عمیقی نسبت به حسی که از غسل درون من رشد کرده بود،کشیدم.از تموم کاراش خوشم می‌اومد.آدم شجاع و تترسی بود و من هم ازچنین دخترایی خوشم میاد و البته کم دیدم.

نقطه‌ی جالبش اینجاست که این همه وقت ماموریتایی که داشتم مثل این ماموریت برام دلنشین نبوده و نیست.به قول محتشمی عاشق شدم رفت.

به سربازا سپردم با کوچک ترین اطلاعاتی بهم خبر بدن و من هم به اداره ی پلیس رفتم؛حدس میزنم کار آرسام باشه.اون به غسل نزدیکه.ولی خوب از اون چنین انتظارایی

ندارم، به خاطر اینکه جز بدی کار دیگه ای بلد نیست. نمی‌دونم نقشه‌جی جدیدش چیه. باید ازش سر در بیارم. نباید این دفعه هم یک دختر دیگه قربونی بشه.

آرسام داداش ناتنی من، به خاطر اون مجبور شدم محافظ عسل بشم؛ تا بتونم باند اصلی این خلاف‌ها رو پیدا کنم. تا بفهمم درد آرسام چیه و چرا این کار رو می‌کنه؟!

ماشنو پارکینگ بردم و پر غرور پا به اداره گذاشتم؛ همه ی سربازا و هرکی که اونجا بود پا می‌کوبیدند و عصر بخیر می‌گفتند. مردم عادی هم که هیچی ولش.

محتشمی تا منو دید سمتم اومد و گفت: جناب سروان پسر بازداشت گاهن.

سری تکون دادم و گفتم: اول باید بفهمیم طرف قضیه‌ای که این اتفاق رو بهمون گزارش داده کیه.

محتشمی من یک بار دیگه به همون شماره زنگ زدم اما خاموش بود.

احتمالا خط رو شکونده.

گفتم پس باید چه کار کنیم؟

محتشمی جناب، اطراف کلبه هیچ چیزی جز یک گردنبند نیفتاده بود. جز اون سه تا پسر و دخترا هم کسی نبوده. شاید گردنبند نشونه‌ای باشه.

من گردنبند کجاست؟

محتشمی دنبالم بیاید تا نشوتتون بدم.

دنبال محتشمی به اتاقی رفتیم و بعد از داخل کشو پلاستیکی در آورد.

محتشمی\_اینه آقا.

نگاهی به گردنبد انداختم. این دفعه مطمئن شدم که خود آرسام اونجا بوده. از این گردنبد صلیب خودمم دارم. وقتی بچه بودیم جفتمون با هم یک گردنبد خریدیم تا مثلاً به هم حسودی نکنیم.

پلاستیکو از دستش گرفتم و گفتم: خیلی خوب این دست من میمونه. فکر کنم بدونی طرف قضیه کیه و گزارشگر کی بوده

محتشمی بدون وقفه جواب داد: اولش هم حدس زده بودم ولی خوب الان مطمئن شدم کار داداشتون بوده.

انگشت اشارمو جلوش گرفتم و گفتم: خواست باشه سرگرد چیزی نفهمه.

\_اما ایشون باید بدونند. بهتره تنهایی این موضوع رو ادامه ندید. خطرناکه.

گفتم\_تو کاریت نباشه. به زودی می فهمم مخفی گاهش و همچنین اون عمارت عوضیا کجاست. اون موقع که خواستم کاری کنم به سرگرد مهرورزی گزارش میدم. سری تکون داد و دنبالم تا بازداشتگاه اومد.

#عسل

به اطراف اتاق نگاه کردم. همیشه از بیمارستان و بوش حالم بهم می خورد و الان هم باید این جو رو تحمل کنم. به بچه ها نگاه کردم که هر کدوم طرفی دراز کشیده بودند. پنج دقیقه ای میشد که به هوش اومده بودند؛ آخ که از دست بهار، دلم می خواست موهای سرشو بکنم. از

وقتی چشم باز کرده فقط گریه می‌کنه. تخت اون کنار پنجره بود. تخت یسنا کنار اون، تخت رویا هم کنار من. تخت منم کنار پنجره‌ای که به بیرون از اتاق می‌خورد.

هو... ف! کار کی بوده ما رو نجات داده؟ خدا خیرش بده. من اول فکر کردم آرتین خودش تعقیبم کرده و فلان ولی اونم که از جریان چیزی نمی‌دونست. ششل پوش، اون که همیشه تعقیبم می‌کنه. نکنه کار اون باشه؟ آره بابا جز اون و آرتین که خوب ادای محافظارو در نیارن. آرتین که بهم ثابت شد واقعا پلیسه. اما... اما ششل پوش کیه؟!

یادم از اون سه تا احمق اومد؛ فقط بینمشون، آخ فقط بینمشون، فقط تا می‌تونم میزمنم تا شهید بشن. حیفه شهید بشن، باید مفقودالثر بشن.

بهار با نق نق گفت: وای خدا، باور نمیشه امیر تو روز تولدم همچین کاری کرد. چرا آخه؟ چرا؟ من چه کار کردم باهاش که از اعتمادم سو استفاده کرد؟ دلم می‌خواد بمیرم. و دوباره گریه...

رویا با حرص گفت: ده‌تو ببند بهار. فقط ببند که انقدر از دستت کفریم، دلم می‌خواد بلند شم و تخت رو تو لوزوالمعدت جا کنم. بعدم، انقدر بزمنت خون بالا بیاری.

بهار\_ آخه من چه می‌دونستم می‌خواد همچین کنه؟ مرض داشتم شما رم تو باتلاق ببرم؟

تقریبا داد زدم: دیدی بهار؟ دیدی من یک چی میگم راست از آب در میاد؟ آخه احمق من گفتم امیر آدم نیست. تو لجباز بودی، تو.

یسنا گفت: حالا اینا رو ولش، چه جوری نجات پیدا کردیم؟

همشون به من نگاه کردند؛ سری تکون دادم و گفتم: محافظم، آرتین.

یسنّا خندید و گفت: چه خودمونیم صداش می‌کنی.

غریدم: اون آدمه. مثل پسرای که شما برای خودتون انتخاب می‌کنید نیست. احمق اون فقط

محافظمه، لطفا مخ عیب دار خودت رو برای من فعال نکن.

با حرص گفت: همچین میگی انگار شازده‌ی پریونی.

رویا: بس کنید لطفاً اینجا بیمارستانه.

همین موقع چند تا سرباز و بعد آرتین داخل اومدند؛ آرتین نگاهی به دخترا و بعد به من انداخت و گفت: خوب مو به مو برام تعریف می‌کنید که چی شده. از پسراهم بازجویی کردم و حالا نوبت شماست. از کدومتون شروع کنم؟

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: از من شروع کن تا قشنگ برات بگم چی شده.

آرتین سربازارو بیرون کرد و بعد گفت: اما باید از بهار خانم بازجویی کنم. یکی از متهمها اسم ایشون رو که دوست دخترشون بوده رو بهم گفتند. خب حالا کدومتون بهار سارانی هستید؟ چه بی‌شعوریه‌ها! خب چرا می‌پرسی احمق جان؟ ابیا یک تعریفی کردیم ترشیده از آب در اومد.

خلاصه آرتین از بچه‌ها بازجویی کرد و کنار من اومد و گفت: بهتری؟

سری تکون دادم و گفتم: آره، خوبم.

\_خداروشکر. پس نیازی نیست دیگه اینجا بمونی.

یسنّا سریع با عشوه گفت: ببخشید آقا پس ما چی؟

آرتین بدون اینکه نگاهی بهش بندازه جواب داد: خانواده‌های شما تو راهن. وقتی اومدن مرخصید.

بهار رنگش پرید و گفت: یعنی به خونادمون می‌خواید در این باره توضیح بدید؟

آرتین\_البته، انتظار دیگه ای نباید داشت.

به من نگاهی کرد و گفت: اگه می‌تونن بلند شی، سر و وضعت رو مرتب کن. به سرباز محتشمی میگم بیاد دنبالت. با توام خیلی حرف دارم عسل خانم.

و از اتاق بیرون رفت؛ بهار و یسنّا ترسیده بودند. انگار دوست نداشتند خونادشون از این موضوع بویی ببره.

رویا رو به من کرد و گفت: وای عسل من جواب مامان و بابامو چی بدم؟

لب ورچیدم و در حالی که سعی می‌کردم از تخت پایین پیام گفتم: تو که کاری نکردی. فقط مثل من، دلت برای یک احمق سوخته. در ضمن نگران نباشید آرتین پسر خوییّه فکر نکنم حقیقت رو واضح برای خونادتون تعریف کنه.

رویا\_خدا کنه. اگه اینطور نباشه دیگه اجازه نمیدن بیرون برم.

یسنّا با تشر گفت: اون وقت چرا خوناده‌ی تونمیان؟



به سمت لباسام رفتم و پوشیدم. همون طوریم جواب یسنا رو دادم: محافظم وقتی هست نیازی به خونوادم نیست. اگه اون نبود الان همه‌ی ما معلوم نبود چه بلایی به سرمون بیاد. ضمناً مقصر اصلی این اتفاق تویی.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت: چرا من اون وقت؟

\_چون تو مدام بهار و به سمت امیر می‌کشوندی. من خر که نیستم.

یسنا\_ من چه می‌دونستم مرتیکه چه جور آدمیه، هان؟

شنلو تو پلاستیک گذاشتم و بعد شالمو مرتب کردم، گفتم: دست بردار، حوصله‌ی بحث کردن باهاتون روندارم. کم مونده بود کل زندگیم رو هوا بره.

بهار با ناراحتی گفت: شرمنده آجی. دیگه حتی نمی‌تونم سرمو بلند کنم و بهت نگاه کنم.

هوف، چی بگم آخه بهش؟!

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم: اشکال نداره. حداقلش اینکه فهمیدی حرفای من چقدر درست بودند.

تقه‌ای به در خورد و یک سرباز داخل اومد. نگاهی به من کرد و گفت: عسل فرخنده؟

سری تکون دادم و گفتم: بله شما محتشمی هستید؟

محتشمی\_ بله خانم. حاضرید؟

پلاستیکو برداشتم و گفتم: آره حاضرم. بیرون وایسید الان میام.

\_\_چشم.

در رو بست. نگاهی به رویا انداختم و گفتم: من دیگه برم مدرسه می‌بینمتون...

خلاصه باهاشون خداحافظی کردم و بعد به همراه محتشمی به خونه رفتم؛ آرتین هم بیمارستان موند تا بچه ها رو دست به سر کنه.

یک هفته مثل برق و باد گذشت؛ اون سه عوضی هنوز بازداشتگاه بودند و انگار آرتین قصد آزاد کردنشون رو نداشت. حقشونه، امیدوارم تو همون زندان فسیل بشن.

آرتین بیشتر از قبل هوامو داره و رفتارش باهام یک جوری شده بود. البته من هم دیگه بهش عادت کرده بودم و مثل یک دوست خوب برام شده بود.

زنگ آخر که خورد از رویا خداحافظی کردم و اون رفت؛ خوناده‌ی اون طبق حرفی که به آرتین زدم از اون ماجرا چیزی نفهمیدند و یک چیزی بهشون تحویل داده بود. اما خوناده‌ی یسنا و بهار حداقل کمی رو فهمیدند و از اون موقع مامان یا باباشون اونا رو می‌بردن و می‌آوردند مدرسه.

کناری منتظر آرتین بودم؛ نمی‌دونم چرا یک ربع گذشته هنوز پیداش نشده. همیشه تا زنگ می‌خورد ومی اومدم بیرون، جلوی درب مدرسه بود. اما الان نه که نبود، تازه دیرم کرده بود.

حوصلم بدجوری سر رفته بود؛ به اینور نگاه کردم چند دختر منتظر سرویس بودند. به اونور نگاه کردم فروشنده‌های میوه فروشی و فلان حرفا کناری حرف می‌زدند و از بینشون دونفری هم به دخترا نگاه می‌کردند و نیششون باز بود.

صدای بوق که اومد برگشتم و ماشین آرتینو دیدم. سمتش رفتم و درب جلو رو باز کردم و نشستم. بهش نگاه کردم. آشفته به نظر می‌رسید. گفتم: سلام چرا انقدر دیر اومدی؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: سلام. فقط یک ربع گذشته بانو. شرمنده ماموریت دیگه‌ای داشتم، باید انجامش می‌دادم.

خندیدم و گفتم: آهان خیلی خوب خسته نباشی.

اونم لبخندی زد و جوابم داد: همچنین عسل بانو.

همین طور که به بیرون نگاه می‌کردم، ناگهان با صدای آرتین برگشتم.

آرتین\_ عسل. یک سوال ازت بپرسم؟

ابروهامو بالا انداختم و موشکوفانه جواب دادم: بپرس.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد ماشینو متوقف کرد. به بیرون نگاه کردم. ای وای اینجا

کجاست؟ چرا اصلا نفهمیدم از مسیر دور شدیم؟

خواستم چیزی بگم که آرتین پیش دستی کرد و گفت: فعلا بریم ناهار بخوریم. همین جوریم حرف می‌زنیم. پیاده شو.

چیزی نگفتم و پیاده شدم. اون هم پیاده شد و بعد ماشینو قفل کرد. دو تایی سمت رستوران معمولی اما شیک رفتیم.

تا پا به داخل گذاشتیم، از اینکه گفتم معمولیه پشیمون شدم. تموم دیزاین و دکور رستوران جوری طراحی شده بود که آدم از بودن در اینجا لذت می‌برد و با عشق غذا می‌خورد.

وسط سالن کلا خالی بود و ستاره‌های برجسته ی نور افکن درونش وجود داشت. میزای گرد طلایی و لوکس که هر کجا رو می‌دیدم، آدمای لاکچری غذا می‌خوردند و حرف می‌زدند. سقف رستوران هم طراحی های زیبایی داشت و نور افکن طلایی داشت. کلا جلوه‌ی قشنگی به خودش اختصاص داده بود و من غرق لذت شدم.

به آرتین نگاه کردم. بهش نمی‌خوره همچین جاهایی رو سراغ داشته باشه ها. عجب کلکیه.

منو راهنمایی کرد طرف پله‌هایی طلای رنگ که به بالا ختم می‌شد. ای بابا باز بالا هم داره؟ خلاصه بالا رفتیم و منظره‌ی بعدی رستوران رو هم دیدیم و فکم افتاد. این دفعه میزای چوبی دو نفره و اینا وجود داشت و خلوت تر از پایینش بود. بهتر بابا، با این تیپ همچین جای قشنگی اومدم. یکی فکر کنه می‌گه اینا دوستن با هم و فلان حرفا.

به طرف میز دو نفره‌ای رفتیم و آرتین صندلی رو عقب کشید و گفت: بفرمایید بانو. دروغ چرا هم خوشم اومد و هم خجالت کشیدم. کسی تا حالا برام همچین کارایی نکرده بود. نزدیک تر رفتم و روی صندلی نشستم. خودشم اومد روبروم نشست. با لذت گفتم: چه جای قشنگی.

خندید و با یک نگاه عجیب بهم زل زد و گفت: قابل خانم زیبایی مثل شما رو نداره. دوباره خجالت کشیدم. چیزی نگفتم. مردی یونیفرم پوشیده به سمت ما اومد و گفت: سلام جوونای خوشتیپ، چی میل دارید؟

آرتین جواب سلام داد و منم سری تکون دادم. آخه هنوز عرق خجالت تو پیشونیم بود.

آرتین\_عسل خانم چی می‌خورید؟ تعارف نکنید ها.

دلم پاچین می‌خواست برای همین گفتم: من پاچین می‌خورم. به جای نوشابه دوغ ترش

می‌خوام. ماست و سالاد هم باشه ممنون میشم.

آرتین خندید و بعد گفت: منم مواردی که خانم عرض کردند رو می‌خوام. اما ترجیها نوشابه

مشکی رو انتخاب می‌کنم.

مرد\_چشم تا ده دقیقه دیگه خدمت می‌رسم.

رفت و ما دوباره تنها شدیم.

زیر چشمی نگاهش کردم: چشماش منو یاد شنل پوش می‌انداخت. چشماش حس عجیب رو

دوباره بهم منتقل می‌کرد. همون احساسی که وقتی به شنل پوش فکر می‌کنم و بهم دست

میده.

با صداش به خودم اومدم.

آرتین\_راستش می‌خواستم بپرسم که اون شنل قرمزی که پوشیده بودی، چه کسی بهت هدیه

داده بود؟

چشمم گرد شد، گفتم: واسه چی می‌پرسی؟ خوب دوستم دیگه.

پوفی کرد و گفت: میشه به من دروغ نگی؟ حقیقتو بهم بگو عسل.

در مورد چی حرف می‌زنه؟ چی می‌خواد بدونه؟ خب مگه محافظم نیست؟ ای بابا دیوونه شدم.

گفتم\_دروغ چی؟ گفتم دوستم داده.

\_می‌دونم دوستت داده. اما این دوستت کیه؟ بهار، یسنا و یا رویا؟

الکی گفتم: رویا.

انگار باور نکرده بود برای همین گفت: بازم دروغ؟

کفری شدم و گفتم: چرا وقتی می‌دونی دروغ می‌گم، ازم می‌پرسی دوباره؟

\_چون می‌خوام بدونم، چرا بهم دروغ می‌گی؟

حرمی جواب دادم: دلم می‌خواد. مگه این چیزا برای تو هم مهمه؟ اصلا به تو... لا اله الا الله. بزار با ادب باشما.

ناگهان دوباره اون مرد به همراه یک سینی بزرگ اومد و همه رو چید و رفت.

آرتین ناراحت گفت: غذا تو بخور. بعدا در موردش حرف می‌زنیم.

حالا مگه می‌تونستم بخورم؟ کلی سوال دوباره به مغزم هجوم آورد. و کلی سوال بدون جواب که

به هیچ کدومشون تا حالا نرسیدم. زندگی جدید منم پر از مسئله و کش مکش شده. محافظای

عجیب و غریب که یکیشون واقعا پلیسه و اون یکی هنوزم برام گنگه.

آرتین\_غذا تو بخور دیگه. نیومدیم اینجا که با غذا بازی کنی.

به ظرفش نگاه کردم. خودش نصفه گذاشته بود. گفتم: خودت چرا نخوردی؟

به شوخی گفت: چون تنهایی حال نمیده.

پشت چشمی برلش نازک کردم و گفتم: نصفش حال داد، بقیش حال نمیده؟

خندید و گفت: بیخیال، بخور دیگه. خیلی خوشمزست.

این حرف بماند، اشتهای منم دوباره باز شد و تا ته تهش خوردم. مونده بود استخونارو هم بخورم. دوغ ترشمم با لذت توان خوردم و بعد از نفس عمیق، روصندلی ولو شدم.

چشمم به آرتین که دست به سینه و با نیش باز منو تماشا می‌کرد خورد. خودمو جمع و جور کردم و الکی به سقف خیره شدم و برای خودم دنبال نخود سیاه گشتم.

گفت: نه به اول که نمی‌خوردی، نه به الان که مثل جاروبرقی میز رو خالی کردی.

لب ورچیدمو چیزی نگفتم. برای اینکه از خجالت در پیام گفتم: ادامه ی بحث، بفرمایید.

دستی به سر و روش کشید و گفت: خواهش می‌کنم. قابلی نداشت.

متعجب گفتم: هان؟

چپ چپ نگاه کرد و گفت: بلد نیستی تشکر کنی؟

آخ آخ ببین. چه بی ادب شدم. نوچ. نوچ.

خجالت زده گفتم: ببخشید یادم رفت. ممنون لطف کردید.

به گرمی لبخند زد و گفت: قابلی نداشت. خب، بریم سر اصل مطلب خانم کوچولو. من می‌دونم که

تو بهم دروغ می‌گی خب؟ اما دلم می‌خواد حقیقتو خودت بهم بگی. شاید از اینکه این دروغو بهم

بگی و حقیقتو با من در میون نزاری، مثل ماجرا و اتفاقات کلبه، به خاطر دروغت، بلای بدتر به

سرت بیاد. ببین! من نه می‌خوام تو رو توجیه‌کنم، نه اینکه تو رو باز خواستت کنم. فقط، فقط من

به عامل شخص کسی که این هدیه رو بهت داده نسبت بهش علامت سوالی روی سرم هست و باید تبدیل به یک چیز معلوم بشه. حالا برام میگی یا نه؟

هوف، من چی بگم آخه؟ باید بر ملا کنم رازی رو که حتی به خونوادم نگفتم؟ رازی رو که حتی رویا رفیق شیشم نمی‌دونه؟ امم، چه کار کنم خدایا؟ شاید واقعا اگه نگم دوباره کار دست خودم بدم. شاید، باید جریان شنل پوشو بدونه. حالا وقتشه.

به چشمای منتظرش نگاه کردم. آب دهانم رو قورت دادم و گفتم: اینو دوستم، یعنی شنل پوش بهم هدیه داده.

چهرش رنگ باخت؛ منتظر نگاه می‌کرد، برای همین ادامه دادم.

\_خب، تقریبا چند وقتی میشه که من اونو می‌شناسم. جریان آشنایی ما به تصادف بر می‌گرده. هنوزم نمی‌دونم چه جوری منو نجات داد؛ ولی وقتی بیهوش شده بودم، تو خونه‌ی اون که تقریبا نزدیک محلمون هست، بودم. اولش خیلی ترسیدم و وحشت کردم. ولی وقتی دیز این خونه رو و همچنین نوع پوشش رو دیدم، تعجب کردم. این آشنایی گذشت و چندین دفعه اونو ملاقت کردم. راستش تموم حرکاتش برام عجیب بود و... ناگهان گفت: بسه. بقیشو نمی‌خواد ادامه بدی.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: چرا؟ مگه نمی‌خواستی حقیقت رازی که درون سینم هست رو بدونی؟

دستاشو روی میز قفل کرد و گفت: ادامشو خودم رفتم عسل. شنل پوش رو هم می‌شناسم.

فکم منقبض شد؛ جوری چشم گرد شده بود که هر لحظه امکان داشت از کاسه در بیاد.



با تته پته گفتم: یعنی چی؟ چه جوری می‌شناسی؟

از جاش بلند شد و گفت: بعدا برات میگم اما کاش زود تر می‌گفتی. دیگه با اون نباش.

اطرافش نباش فهمیدی؟

بلند شدم و گفتم: چرا؟ چی میگي تو؟

\_\_ بیا بریم تو راه بقیشو میگم...

کنار خونه پارک کرد. گفت: خوب. شغل پوش همون آرسام داداش اندر من هست. ما روزای خوبی رو با هم داشتیم تا وقتی که آرسام به راه بد کشیده شد. به خاطر یک دختر کل زندگیش شد نفرت از دخترای جامعه. فکرای شومی به سرش می‌زد. از اونجا به بعد از اذیت کردن دخترا لذت می‌برد. اون شهر دیگه هم بوده. کاری به دخترا نداره. فقط با احساساتشون بازی می‌کنه و بعد اونا رو به شاهین فرجام هدیه میده. خدا داند که شاهین دیگه چه بلایی سر اون دخترا میاره. اما آرسام تنها از قلب دخترایی مثل تو استفاده می‌کنه و بعد تو تولد دخترا شغلی به رنگ شغل خودت هدیه میده. فاصله‌ی تو با اون مرد کوتاه شده. می‌دونی چرا؟ چون شغل پوش قلبت، به درونت نفوذ کرده. می‌دونی چه جوری؟ از خوندن چشمت فهمیده که سرت بره قوت نمیره. نمی‌دونم چرا جریان تو طولانی تر شد، اما شغل معنای قربانی شدنه.

لرز تموم بدنم رو گرفت. دونه دونه حرفاش مثل خنجر درون قلبم و احساساتم بود. همش مثل افسانه می‌مونه. مگه میشه؟ مگه ممکنه؟ شغل پوش، همون آرسام، چنین آدمیه؟ دزد دخترا همونه؟ یعنی این همه مدت منو بازی داده؟ باورم نمیشه.

بغضم گرفته بود؛ توان حرف زدن نداشتم و تنها داغ شده بودم. از سرنوشت برای اولین بار ترسیدم. از اینکه منم قربونی می‌شدم، ترسیدم. برای اولین بار شجاعت رو ندیدم و اون فرار کرد. اما من چه جوری فرار کنم؟ لب پرتکگاهی که پشتم گرگ وجود داره گیر کردم. چه جوری خودمو نجات بدم؟

چه جوری این همه مدت نفهمیدم که اون چه کسیه؟ یاد حرف اون روزش که بهم گفت «بازی داره شروع میشه» افتادم. خدایا من چقدر احمقم که تونستم خار حرفای اون بشم. چقدر نفهمم که این همه مدت موضوع و جریان به این مهمی رو تو دلم نگه داشتم.

اشکم در اومده بود. چشمم خیس از اشک شده بود. با دستم اشکا رو پاک کردم و به آرتین نگاه کردم: من الان چی میشم؟ یعنی واقعا شغل پوش بده؟ نمی‌تونم باور کنم آرتین. نمی‌تونم باور کنم منو گولم زده.

فرمونو گرفت و کلافه به روبرو نگاه کرد. گفت: کاش زودتر می‌فهمیدم که آرسام انتخاب بعدیش کیه. شاید اون طوری تو این وضع نبود. معذرت می‌خوام. سرمو پایین انداختم و دوباره اشکام جاری شد.

گفت: خواهش می‌کنم گریه نکن. من هستم. گریه دیگه واسه چیه هان؟ من نمیزارم اتفاقی برات بیفته.

بهش نگاه کردم و بهم نگاه کرد.

به زور تونستم حرف بزنم و گفتم: آرتین خیلی وقته قلبم مریضه. اون موفق شده با قلب منم بازی کنه. من... من به خاطر این گریه می‌کنم چون...

ادامشو اون تموم کرد: چون دوشش داری.

قلبم دوباره شروع به تپیدن کرد. آخه من چقدر با اون خاطره داشتم که بخوام همچین احساسی بهش داشته باشم؟ مگه دوست داشتن به این میگن؟ اون هیچوقت با من خوب نبوده که. هر وقت همو می‌دیدیم یک چیزایی می‌گفتیم که... نمیتونم باور کنم. حالا تکلیفم چیه؟ آرتین\_می‌دونی چیه؟ اما برام عجیبه که چرا اون تو رو از اتفاق بدی که قرار بود برات بیفته نجات داده؟

متعجب شدم. اشکامو دوباره پاک کردم و گفتم: در مورد چی حرف می‌زنی؟ ادامه داد: اون کسی که گزارش کلبه و اتفاقاتی که قرار بود برات بیفته رو داده، آرسام بوده .

چشمام گرد شد. اون اونجا چه کار می‌کرد؟ گفتم: مگه میشه؟ تو از کجا می‌دونی؟ داشبورد روبروم رو باز کرد و پلاستیکی کوچیک در آورد. بهم نشونش داد. گردنبند صلیب بود. گفت\_ به خاطر این. تنها چیزی که بچه‌ها اطراف کلبه پیدا کردند اینه.

چشمامو بستم و گفتم: حالا چه فرقی می‌کنه؟ به خاطر این نمی‌خواسته بلایی به سرم بیاد چون، به قول تو من قربونی خوب اونم. چه کسی میاد قربونیشو رها می‌کنه و به دست کس دیگه میده؟

آرتین\_ فعلا برو خونه. بعدا در موردش حرف می‌زنیم. دیگه دور و برش نباش باشه!؟

در و باز کردم و بهش نگاه کردم و گفتم: ممنون.

لبخندی زد و گفت: عسل، غصه نخور. من طاقت نمیارم! دوست خوشگلم گریه کنه؟

ناراحت از ماشین پیاده شدم و در و بستم. شیشه رو کشید پایین و گفت: راستی یک چیز

دیگه. این موضوع بین خودمون میمونه و پدر و مادرت هیچی نمیفهمن. نگران نباش.

سرمو تکون دادم و به سمت خونه رفتم. لحظه‌ی آخر برگشتم و دستی تکون دادم و اونم با یک بوق رفت...

از دیشب تا الان نتونستم راحت بخوابم. به خاطر خودمو احساسی که به آرسام، شنل پوش معروف داشتم گریه می‌کردم. به خاطر دوست داشتن فردی که سرنوشتش معلوم نیست. کسی که حتی بخشی از زندگی گذشو می‌دونم. به خاطر یک دختر چه کارا که نمی‌کنه. به خاطر یک دختر، زندگی چه کسایی رو که بهم ریخته. حالا هم نوبت منه و قراره من قربونی اون بشم. ماتتو مشکیمو از جالباسی برداشتم و تنم کردم. شلوار لی رو هم پام کردم و بعد شال آبیمو سرم کردم.

مثل خلا دارم پیش آرسام میرم. باید همه چیو از زبون خودش بفهمم. دیگه برام مهم نیست چی میشه. من تا اینجا اومدم. خیلی راهو اومدم.

اشکم دوباره لبریز شد. خدایا کمکم کن. من عاشق چشمای توسی، عجیب بودن و اخلاقی شدم که پشت اینا همه یک مرد خطرناک نشسته. چه جوری عشق دلمو از قلبم بیرون کنم؟ چه جوری دووم بیارم؟ اولین بار عاشق کسی شدم که... هعی.

خداروشکر کسی خونه نبود. سرم از بی‌خوابی تیر می‌کشید. سمت ظرف شویی رفتم و صورتمو آب زدم. کمی چشمامو مالش دادم تا از دردش کاسته بشه. بی‌فایده بود. بیخیال شدم و به پذیرایی رفتم. شنلمو از کشوی دراور در آوردم.

من دارم چه کار می‌کنم؟ خودم دارم تو چنگال اون میرم؟ ابله تر از منم وجود داره؟

شنلو تنم کردم. روبروی آیین به خودم نگاه کردم. شاید امروز آخرین باریه که تو این خونم. شاید این آخرین باریه که دارم نفس می‌کشم.

از خونه بیرون رفتم. مخفی گاه رو هنوز یادم بود. با هزار فکر و خیال، بالاخره به مقصد رسیدم. همون خونه بود. همون خونه‌ای که اولین بار از درونش به هوش اومدم. ساقهای درخت هنوزم روی خونه بود.

نزدیک تر رفتم و دستی به در کشیدم که باز شد. آروم در و باز کردم و به حیاط رفتم. برفا همه گوشه کنار ای حیاط جمع شده بود.

چشمم به سطل رنگ خورد. من حتی از این خونه یادگاری دارم. برگایی که از این خونه گرفتم و تو آلبوم خاطراتم محفوظ شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و جلو تر رفتم تا به در خونه رسیدم.

نمی‌دونم دارم کار درستی می‌کنم یا نه. اما من خودم خواستم که آرسام از همه مخفی بمونه. اگه یک درصد مخ داشتم، همه‌ی این راز و به همه لو می‌دادم. هر کس به جای من بود اینکارو نمی‌کرد.

دستم به در که نزدیک شد، از پشت صدا اومد.

آرسام\_تو اینجا چه کار می‌کنی؟

برگشتم و به تیپ همیشگی‌ش نگاه کردم. کلاه شنلش رو نداشت بود و فقط یک شال مشکی دور دهنش بسته بود. چشمایی که تا نگاهش کردم، دلم هری ریخت و دوباره قلبم فریاد زد.

نزدیک تر شد و دوباره حرفشو تکرار کرد: گفتم تو اینجا چه کار می‌کنی؟ چی شده؟

سرمو انداختم پایین تا بغض چشمامو نبینم.

یهو دستی زیر چوونم قرار گرفت و سرمو به بالا گرفت. داشت دیوونم می‌کرد. جوری به چشمام نگاه می‌کرد که بدنم رو سست می‌کرد. خودم با اون چشمای قشنگش همه چی رو فراموش کردم. حس شیرینی که هیچوقت تجربه نکردم. عاشق فردی شدم که سرنوشتش مطمئن پای داره. هعی.

به خودم اومدم و پسش زدم. نمی‌دونم چرا خودش کلافه شده بود.

از کنارم رد شد و در و باز کرد و گفت: بیا ببینم چت شده؟ اینجا سرده.

به داخل رفتم. این دفعه اون پشتم بود و من جلو بودم. از راهرو عبور کردیم. تموم خاطرات دوباره برام زنده شد. رسیدیم به حال نقلی و عجیبی که هنوز دکورش تغییری نکرده بود. اما... اما این دفعه همه چی بهم ریخته بود. مثل اول تمیز نبود و وسایلا ریخت و پاش بودند.

متعجب گفتم: اینجا چرا این شکلیه؟

از پشت صداشو شنیدم: بیخیال برو بشین رو کانپه تا برات قهوه بیارم.

لبخندی کنار لبم اومد. قهوه، همون قهوه‌ی شیرین بار اولی که برای دوباره چشیدنش لحظه شماری می‌کردم. اما این دفعه شغل پوش کس دیگه‌ای شده. آرسام، مرد خطرناکی که من الان تو قفسش دارم نفس می‌کشم.

رو کانپه نشستم و اونم بعد پنج دقیقه دوباره برگشت. بهش نگاه کردم. چشماش پر از حس عجیب بود. رازی که پشت چشماش پنهون شده بود. هنوز خیلی چیزارو نمی‌دونم و باید الان همه چیو بفهمم. حتی اگه دیگه امروز آخرین نفسمو بکشم.

فنجون رو از روی سینی برداشتم و به محتویات داخلش نگاه کردم. دست یخم از داغی فنجون گرم شد.

اون رو به لبم نزدیک کردم و کمی از قهوه نوشیدم. همون طعم سری پیش بود. لبخندی زدم و به جفت چشمای توسی مردی که، احمقانه دوشش داشتم نگاه کردم.

اما اون حواسش پرت بود و به زمین خیره شده بود. وقتی متوجه‌ی نگاه من شد، سرش رو بلند کرد و چشمام قفل اون چشمای توسی و گیراش شد.

نمی‌دونم چی تو چشمام دید که کلافه از جاش بلند شد و رفت سمت میزی که بالای دیوارش عکس من نصب بود.

آرسام- هنوزم نمی‌خوای حرف بزنی؟ چرا اومدی اینجا؟ اگه کسی متوجه اومدنت به این منطقه شده باشه، می‌خوای چه کار کنی؟

کمی دیگه از قهوه رو نوشیدم و بعد روی سینی گذاشتم . از جام بلند شدم و به کنارش رفتم . نیم رخش رو می‌تونستم ببینم ؛ البته اگه اون شالو بر میداشت، چهره‌ای که مدتها به انتظار بازگشاییش بودم، شکوفا می‌شد.

من- اومدم تا همه چیو در مورد کسی که مدتها خودش رو ازم مخفی کرده بدونم . باید برام همه چیو تعریف کنی . باید بگی که چرا چهرت از مردم پنهونه . باید بگی چرا خونت از بقیه ی مردم دوره . (تقریبا داد زدم) و باید بگی چرا این همه مدت منو بازی دادی.

خونسرد به طرفم برگشت و آروم گفت: من چیزی برای گفتن ندارم . یک بار بهت گفتم چرا این مدلی زندگی می‌کنم، تازه بازیتم ندادم، از چی حرف میزنی ؟  
بعد حرفش پوزخندی زدم و دست به سینه ایستادم .

من- من از چی حرف می‌زنم ؟ چی میگی هان ؟ تا کی می‌خوای دروغ بگی ؟ تا کی می‌خوای منو بازی بدی ؟ ببین از یک تصادف کوچیک، کارم به کجا کشیده ! یک مردی رو مدتها می‌شناسم و اما نه هنوز چهرشو درست دیدم، و نه حتی اسمشو می‌دونم . بعد برام فاز محافظ هم بر می‌داره . من واقعا تا این مدت ابله بودم که به این چیزا دقت نکردم، الان چشمام باز شده . میبینی چشمام باز شده و فهمیدم تا الان چقدر احمق بودم و نمی‌دونستم .

از کمال تعجب برگشت و رفت روی کاناپه نشست . فنجون قهوش رو برداشت و نوشید .  
عجیب حرص خوردم . عجیب ! خواستم چیزی بگم که وسط حرفم پرید.

آرسام- عسل، دارم بهت میگم بهتره هیچی ازم ندونی . یک بارم بهت گفتم تو کارای من سرک نکش، خودت بد میبینی . متوجه‌ای ؟



سمتش رفتم و داد زدم و گفتم: دِ بس کن لعنتی، نمی‌خوای بگی نگو، اما دیگه طرفای من آفتابی نشو . من احتیاجی به آدم بی‌اصل و نسبی مثل تو ندارم .

خواستم برم که بیهو مچ دستم رو گرفت . از عصبانیت دستم رو کشیدم تا رها بشم، اما فایده نداشت و زورش از من بیشتر بود . زبونم رو به کار گرفتم و گفتم: ولم کن، تو حق نداری به من دست بزنی، حق نداری دیگه سمت من بیای . به خدا قسم می‌خورم اگه دفعه ی بعدی ببینمت، این خونه رو به همه ...

این دفعه سرم داد کشید و گفت: دارم بهت میگم ده‌تو ببند عسل، می‌فهمی ؟ می‌خوای بری بگی ؟ برو بگو . من رو نمی‌تونی تهدید کنی، فهمیدی ؟ آرام باش و من رو با وحشی بازیات حریص نکن . نزار با دلی شکسته از این خونه بیرون بری . باشه دیگه همو نمی‌بینیم، تموم شد . دیگه دور و برت آفتابی نمیشم، اما فکر نکن نمی‌دونم محافظت از من بهتره . آره احمقی، چون به اون مرد اعتماد می‌کنی . فکر کردی چون ادای پلیسارو در میاره و فلان کارارو می‌کنه، آدم خوبیه و باید بهش اعتماد کنی ؟ (پوزخندی زد) برو، برو به همون اعتماد کن دختر جون، چون هم اسمشو می‌دونی، هم اصل و نسبشو.

منو ولم کرد و رفت رو کاناپه نشست. دستاشو لای موهایش فرو کرد و نفس صدا داری کشید. چند روز از ماجرای رفتن من به خونه‌ی آرسام می‌گذره، روز و شبم با هم یکی شده بود و تموم فکر و حواسم پیش اون بود . با اینکه گفته بودم نمی‌خوامش، اما ته دلم برای دیدن چشماش ضعف می‌رفت . دیگه حتی حوصله‌ی آرتین هم نداشتم و اون هم انقدر مشغله داشت، تو ماشین هیچ حرفی نمیزد.

تو مدرسه حتی با رویا حرف نمی‌زدی و هم چنین به درسا هم دیگه اهمیت نمی‌دادی . خلاصه زندگی به کل شبیه جهنم شده بود .

نمی‌دونم این مرد دنبال چی بود که باز هم هیچ کاری باهام نداشت . نمی‌دونم از جون و زندگی من چی می‌خواه...که...

امروز بعد تعطیلی، انقدر بی‌حوصله بودم که بدون اینکه منتظر آرتین باشم به سمت خونه راه افتادم.

دستم تو جیب پالتوم بود و به زمین نگاه می‌کردم . تمام خاطرات هر چند کوتاه رو، تو ذهنم مرور می‌کردم . خودم رو فاش می‌دادم که چرا خیلی راحت خام حرفای آرسام شده بودم . چرا این همه مدت حتی ذره‌ای ازش برای کسی تعریف نکرده بودم. هیچکس مثل من نیست، هیچکس ! هیچکس مثل من ذره‌ای ریسک نمی‌کنه و بلافاصله بعد هر اتفاقی که به سرش میاد، برای اطرافیان بازگو می‌کنه.

انقدر بدنم داغ بود که سردی هوا رو احساس نمی‌کردم . انقدر مخم پر از هیاهو بود که در حال ترکیدن بود .

به خودم که اومدم تو کوچمون بودم . خواستم قدمی بزارم که ناگهان یکی از پشت چیزی به بینیم نزدیک کرد و قبل از اینکه بفهمم موضوع از چه قراره، بیهوش شدم...

آرتین\*\*

سرمو از درد زیاد روی میز گذاشته بودم و با دو دستم شقیقه هام رو مالش می‌دادم. اعصابم حسابی خورد بود و با این درد بدتر شده بودم .

از روزی که ماجرای آرسام رو برای عسل تعریف کردم، از خودم بدم اومده. به خودم نهیف میزدم و می گفتم ای کاش چیزی نمی فهمید .

هر وقت اون قیافه‌ی مظلوم و بغض دارش جلوی چشمم می اومد، داغون می شدم. نمی دونم چه جوری، اما بدجور به این دختر کوچولو دلباخته شدم. از طرفیم دلم برای دل کوچیکش می سوخت، که گرفتار دل آرسام شده. نمیدونم برایش چه کار کنم. از طرفی موضوع کارمه، و از طرف دیگه احساسات دختری که من عاشقش بودم .

با صدای در به خودم اومدم و سرمو بلند کردم. محتشمی بود .

اومد سمت میزم و گفت.

محتشمی- قربان اتاق بازجویی حاضره .

بی حوصله از روی صندلی بلند شدم و گفتم: کسی از این موضوع چیزی نفهمه، حتی بابام، فهمیدی ؟

درحالی که به سمت اتاق بازجویی می رفتیم گفت: نگران نباشید قربان، اما بهتره این موضوع رو با پدرتون در میون بزارید، ریسکش خیلی بالاست .

روبروی اتاق ایستادم و گفتم: وقتش که برسه، به اونم میگم. فعلا خبری نیست .

در اتاق و باز کردم و داخل رفتم و محتشمی در و بست . روبروی میز رفتم و خم شدم و به سه پسر روبروم نگاه کردم. علی، امیر، محسن، همون آدمایی که خودم کوکشان کردم تا نقشم عملی بشه .

من- خوب آقايون، وقتتون تمومه. با اين پيشنهادم موافقت مي‌کنيد؟ مي‌دونيد که در غير اين صورت، مي‌تونم

ده سال حبس براتون بزنم، مگه نه؟

از بين اونا، علي پسر نسبتا تپل به حرف اومد و با ترس گفت: اما اين کاري که از ما مي‌خواي با جونمون بازی مي‌کنه. ما کار پليسارو بلد نيستيم که.

اين دفعه امير صحبت کرد.

امير- در ضمن، از کجا بدونيم با اين کار از حبس‌مون کم ميشه؟

محسن- من نمي‌تونم قبول کنم، ريسکش خيلي بالاست. راستي راستي مي‌خواين که مارو بکشين.

موضوع از اين قراره که براي کم شدن حبس‌شون پيشنهادي ريسک دار، براشون قائل شدم. پيشنهادم اينکه هر سه تاشونو به عمارت شاهين بفرستم تا بفهمم درون اون عمارت چه چيزا مي‌گذره. اين سه تا هم به عنوان نگهبان مي‌خوام بفرستم تا از همه چي سر در بيارم.

رو به علي کردم و گفتم: نگران نباشيد ما پليسيم و خيلي خوب مي‌تونيم از شما محافظت کنيم. مشکلي پيش نمياد اگر بتونيد کارتون رو به درستي انجام بدين .

رو به امير کردم و گفتم: من يک پليس، آدم بي‌اصل و نشون نيستم که بخوام زير حرفم بزنم، اوکي؟

و به محسن نگاه کردم و گفتم: هر طور مایلی، اما به علاوه‌ی حبس، بعد از آزادی هیچ جا بهت کار داده نمیشه. دوست داری که من حرفی ندارم.

صاف ایستادم و دست به سینه بهشون نگاه کردم. هرچند کاری که می‌خواستن بکنن قابل بخشش نیست، ولی اینجوری می‌تونم با یک تیر دو نشون بزنم .

علی و امیر به حرف اومدند و جفتشون با هم گفتند: من قبول می‌کنم .

امیر ادامه داد: شخصیتت رو بعد این ماجرا زیر سوال نبر. در ضمن یک بارم بهت گفتم، من می‌خواستم فقط عسل رو بترسونم، قصد بدی از کارم نداشتم .

پوزخندی زدم و گفتم: آره معلوم بود، اگه دیر می‌رسیدم...

پوفی کشیدم و گفتم: بیخیال، خودتونم می‌دونید اشتباه بزرگی کردید. یک، گول زدن دخترا. دو، جشن به اون مزخرفی. سه، دادن الکل به دخترا و بیهوش کردن اونا و چهار اذیت کردن اونا .

علی با ترس گفت: جناب سروان، ما هیچ کار به دخترا نداشتیم، چرا باور نمی‌کنید؟

دوباره خم شدمو با عصبانیت گفتم: چون پروندتون اونقدر ا هم پاک نیست که بخواهم موضوعی به این مهمی رو باور کنم. هر کاریم نمی‌خواستین بکنین، بالاخره بیهوششون نکردید؟

این تیکه رو آخری رو داد زدم که رنگ هر سه شون پرید.

با اعصابی خراب از اتاق بیرون اومدم و مقابل در، محتشمی رو دیدم .

من- اینا رو فعلا ببر سلولشون، تا بعدا ببینیم چه کار کنیم .

محتشمی چشمی گفت و من هم به اتاقم رفتم. هنوزم سرم درد می‌کرد و داشتم منفجر می‌شدم .

سمت میز رفتم و یک قرص سر درد خوردم تا ببینم درمون میشم یا نه ؟ بعد هم روی صندلی نشستم و سرمو روش گذاشتم .

یهو دلشوره‌ی بدی به سراغم اومد. مثل اینکه بخواد یک اتفاقی بیفته و...

در با صدای بلند باز شد و یکی از سربازا داخل اومد. از این کار شوکه شدم و با تعجب و چشمای گرد بهش نگاه کردم .

بیچاره خودش هم رنگی به رو نداشت و نفس نفس میزد . مثل اینکه تا اتاق منو دویده باشه.

همون طوری که نفس نفس میزد، شمرده شمرده گفت: ببخشید قربان، جناب سروان...

حرفشو قطع کردم و به سرعت سمت اتاق بابام رفتم. چند تا سرباز دیگه کنارش نشسته بودند و یکی از سربازای دیگه، داشت بهش مالش قلبی می‌داد .

روی سرش رفتم و به صورتش نگاه کردم، از درد به خودش می‌پیچید و رنگی به رو نداشت.

سرباز رو کنار زدم و دو تا دستام رو روی هم دیگه گذاشتم و به سینه‌ش، جایی که قلبش وجود داشت فشار وارد می‌کردم. در همون حالت هم گفتم.

من- یکی بره آب بیاره.

تقریباً پونزده بار این کارو تکرار کردم که بالاخره بلا رفع شد و بابا بهتر شد. نشستم کنارش و بالا آوردمش. لیوان آب رو از دست محتشمی گرفتم و به لبش نزدیک کردم. کمی که خورد نفسی به زور عمیقی کشید و آخیشی کرد .

سربازارو از اتاق بیرون کردم و به محتشمی گفتم در و ببنده. بعد دوتایی باهم سمت تختش بردیم و کمک کردیم بشینه .

با نگرانی گفتم: بابا خوبی؟

دستی به روش کشید و گفت:خوبم پسرم.

کمی اوضاع نرمال شد و وضعیت بابا هم بهتر شد. از جاس بلند شد و سمت صندلی رفت و نشست. منم رفتم روی کانپه نشستم و به قیافه‌ی مهربون بابا نگاه کردم.

بابا بعد از گمراهی آرسام، هزار سال پیر تر شده بود و تمام موهاش از بیخ سفید شده بود. منم همین طور، هیچوقت فکرشو نمی‌کردم، از خانواده‌ی سروان، یکی مجرم در بیاد .

آخ آرسام با زندگی خودت و ما چه کار کردی؟ کی می‌خوای دست از این کارات برداری؟ خسته نشدی داداش؟

با حرف سامان خان، پدر عزیزم به خودم اومدم.

سامان خان- خبری از آرسام نداری ؟

سری تکون دادم و گفتم: فعلا نه.

پوفی کرد و گفت: این پسر از آخر منو می‌کشه. از آیندش می‌ترسم .

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: نگران نباش بابا، بالاخره سر عقل میاد.

پا رو پا انداخت و جواب داد: چه فایده؟ کدوم جرمش بخشیدنی که بخواد پشیمون بشه؟

می‌دونی تا الان چند تا دختر رو بدبخت کرده؟

من- آرسام فقط طعمه‌ها رو به شاهین تحویل می‌ده. خودش که کاری نمی‌کرد.

پوزخندی زد و گفت: از کجا معلوم؟ بالاخره با شاهین عوضی هم شریکه دیگه، اونم تو بدبخت

شدن دخترا شریکه. اگه دخترا فروخته میشن، اگه بلایی به سرشون میاد، اگه تمام اعضای

بدنشون فروخته میشه، همه و همه مربوط به اونه. حالا تو بگو کی می‌تونه همچین آدم پستی

رو ببخشه؟

سرمو پایین انداختم. حق داشت، واقعا این جرم قابل بخشش نیست. چه جوری می‌تونیم اونو

از گرداب نجات بدیم وقتی تا ته داخلش رفته؛ وقتی دیگه راهی برای تمیز شدنش وجود

نداره، با چه چیزی می‌تونیم پاکش کنیم؟

آروم گفتم: من برای نجات آرسام هرکاری می‌کنم. اگه پشیمون بشه، قول میدم نجاتش بدم.

بابا لبخندی زد و با ناراحتی گفت: اوضاع مارو باش، پسری که خودم بزرگش کردم به چه

جاهایی رسیده.

از جام بلند شدم و گفتم: بالاخره این تاریکی‌ها تموم میشه، چیز دیگه نمونده.

اونم چیزی نگفت و من هم با سر درد به اتاقم رفتم.



چند ساعتی گذشت که یهو گوشیم زنگ خورد. به مخاطب که نگاه کردم ابرو هامو بالا انداختم و جواب دادم.

رشید (بابای عسل) - الو، سلام پسرم خوبی؟ خسته نباشی.

مهربون جواب دادم: سلام خیلی ممنون بد نیستم. باز ممنون، جانم کاری داشتین؟

رشید - نه چیزی نیست، فقط می‌خواستم بگم عسل خونه نیومده هنوز، پیش شماست؟

بلند شدم و به ساعت نگاه کردم. ساعت دو ظهر بود. یعنی چی؟ کجا می‌تونه رفته باشه؟

پوفی کردم و گفتم: احتمالا هنوز مدرسه‌ست، الان میرم دنبالش نگران نباشید.

رشید - باشه پسرم، عسلم رو به تو سپردم نگرانش شدم برای همین به شما زنگ زدم.

می‌خواستم کارتون رو زیر سوال ببرم دیگه شرمنده.

در حالی که کاپشنمو تنم می‌کردم گفتم: نه بابا این حرفا چیه می‌زنید؟ نگران نباشید.

خلاصه گوشیهو قطع کردیم و من هم به سمت پارکینگ رفتم. بلافاصله به سمت مدرسه‌ی عسل

روندم و سر کوچه نگه داشتم. خلوت بود و فقط چند تا دختر سر سوپری ایستاده بودند.

از داخل ماشین پیاده شدم و قفلش کردم. دور و بر رو نگاه کردم اما اثری از عسل نبود.

سمت مدرسه رفتم و به داخل حیاط رفتم. شیفت بعدی با یونیفرم متفاوت، گوشه کنارای حیاط

رو پر کرده بودند.

دیگه داشتم دیوونه می‌شدم. کجا رفته این دختر؟ نکنه حالش بد شده باشه؟ این چند روزم حالی به رو نداشت. وای خدایا چه اشتباهی کردم که براش همه چی رو تعریف کردم. نمی‌دونستم انقدر روش تاثیر میزاره.

برگشتم و به سمت ماشینم رفتم، همین جوریم دوباره به اطراف کوچه نگاه می‌کردم. سوار ماشین شدم و از قسمت پارک رفتم. احتمال دادم حتما اونجا رفته... اما بازم پارک هم خلوت بود.

سر دردم بیشتر شد. دلشورم دوباره سر باز زد و داشت دیوونم می‌کرد. از آخر گوشیه برداشتم و شمارش رو گرفتم  
 --- مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.

اه لعنتی، همش باید با این کاراش حرصم بده. حالا من جواب باباشو چی بدم؟ نکنه اتفاقی براش افتاده؟ نکنه...

با فکری که به ذهنم اومد، بدنم به لرزش افتاد. امکان نداره، امکان نداره...

عسل\*\*

با سرفه‌ی شدید از خواب پریدم. چنان سرفه می‌کردم که در حال مرگ بودم. اشکام سرازیر شده بود و همین جوری سرفه می‌کردم. گلمو با لیوان آبی که کنارم بود، تر کردم. کمی که بهتر شدم به خودم اومدم و به اطرافم نگاه کردم.

روی تخت نشسته بودم. اطرافم یک اتاق نسبتاً کوچک نیمه تاریک بود و رنگ دیوار هم سفید بود.

خواستم از روی تخت بلند شوم اما سرم گیج می‌رفت. برای همین ترجیح دادم نشسته پی همه چی رو بگیرم.

اینجا کجاست؟ من اینجا چه کار می‌کنم؟ کی منو آورده اینجا؟  
کمی به مغزم فشار آوردم و...

چنان از وحشت لرزم گرفته بود که حد نداشت. برای بار دوم به خاطر الکل بیهوش شده بودم. اما این دفعه کی می‌خواسته با من اینکارو بکنه؟

به زور از جام بلند شدم و سمت در رفتم. هر کار کردم باز نشد. یعنی از پشت قفل کرده بودند؟

وای خدایا، حوصله‌ی اتفاق دیگه رو ندارم. تو هم ما رو گیر آوردیا، به جون خودت خسته شدم.

با دستم به در کوبیدمو داد کشیدم.

-آهای، در رو باز کنید لعتتیا! شما با من چه کار دارید آخه؟ بیاید در و باز کنید، می‌خواهم برم خونه. آهای با شماها! کر شدین؟ بیاین درو باز کنید گفتم.

همینجوری می‌گفتمو به در می‌کوبیدم. خسته که شدم، سکوت کردم. منتظر عکس‌العملی بودم اما انگار نه انگار، خبری نبود.

صبرم لبریز شده بود. با پام کوییدم به در و داد زدم: روانیا کدوم قبرستون رفتید ؟ شما کارو زندگی ندارید که من بدبخت فلک زده رو...

حرفم با صدای در قطع شد. عقب عقب رفتم و به باز شدن در نگاه کردم. در که باز شد دو تا آدم غول پیکر ترسناک مقابلم دیدم. بگم تترسیدم، دروغ گفتم ! قدمامو به سمت عقب بیشتر کردم و به جفتشون نگاه کردم.

یک بدن غول تشنی داشتند و یکی از گوشاشون حلقه داشت. سمت چپی خالکوبی روی سینش داشت. عکس اژدها بود. اون یکی هم کنار گردنش یک خالکوبی عجیب غریب داشت که حوصله‌ی دقیق نگاه کردن رو نداشتم.

یهو مرد اژدهایی با صدای خشنش گفت: چته جوجه، چرا هوار می‌کشی؟ صداتو ببر فهمیدی؟ کافی بود این جمله رو بگه تا مثل بمب منفجر بشم. در حالی که ته صدام ترس داشت گفتم. -با من درست حرف بزن فهمیدی؟ تو کی هستی که به من امر و نهی می‌کنی؟ اصلا از کدوم قبرستونی نازل شدید که سر من خراب شدید؟ دردتون چیه آشغال و لم کنید، بزارید برم وگرنه...

کناریش قدمی به سمتم گذاشت، دلم هری ریخت و به سرعت پشت تخت رفتم. در حالی که نفس نفس می‌زدم با صدای بلندی گفتم: جلو نیا بیشعور، حد و مرزت رو رعایت کن. به خدا از هستی محوت می‌کنم فهمیدی؟

این جمله رو که گفتم جفتشون بلند بلند خندیدند. این یکی که فاصلش تا هفت قدم به من بود، جوری می‌خندید که دلم می‌خواست آباجور روی میز رو تو حلقش بکنم خفه بشه .

چنان حرص می‌خوردم که از سرم بخار در می‌اومد و از گوشامم آتیش بیرون می‌اومد. آخه اینا با من چه کار داشتند؟ باز با چه آدمایی قراره روبرو بشم و خودم خبر ندارم؟ ای خدا زندگی ما رو ببین، از رمان هم بد تر شده!

مرد اثردهایی در حالی که ته صداش هنوز خنده داشت، (الهی به زمین گرم بشینه)، گفت: وای، خیلی باحال بود. تا حالا ندیدم یک جوجه اعتماد به سقفش انقدر بالا باشه. (به من نگاهی کرد) و بعد ادامه داد: من موندم با این جثه، چطوری می‌تونی ما رو از هستی محو کنی؟

این یکی دوباره به سمتم قدم برداشت. بلافاصله آماجور و برداشتم و به خوشگلیشم نگاه نکردم. دوباره با ترس گفتم: دارم بهت میگم جلو نیا، نمی‌فهمی؟ خری یا کری؟ ولم کنید برم، به جون خودم کاری می‌کنم از این کارتون پشیمون بشید، فهمیدین؟

دوباره خندشون اوج گرفت. این یکی آروم آروم به سمتم اومد و بلافاصله بازوم رو محکم گرفت که آماجور از دستم افتاد و شکست.

آخی تو سر این گنده بک می‌شکست، بهتر از این جور شکستنش بود. (خیلی خوشگل بود، ولی برای توصیف کردنش از بحث اصلی خارج می‌شیم)

مثل روانیا بازومو محکم گرفته بود و بهش فشار وارد می‌کرد. اما من حتی با وجود دردم آخ نمی‌گفتم تا از غرورم کم نشه. فکر کرده می‌تونه از این کوچولو خانم جلو بزنه و برنده بشه. هه.

فشار بیشتری به بازوم وارد کرد و دیگه حس کردم الانه که کلا دستم قطع بشه. همین مدلی با صدای خشن و خندش گفت: ببین کوچولو، انقدر ریزه پیزه‌ای که در برابر ما هیچی نیستی؛ بعد می‌خوای چه جوری ما رو از هستی محو کنی هان؟ کنجکاو شدم.

با تلاش زیاد خواستم از فشار دستاش آزاد بشم، اما غیر ممکن بود. تنها راهم اصولی بود که زشت به نظر می‌رسید، اما برای آزاد شدنم بهترین راه بود. خب گیریم این یکی رو ضرب شق کردم، اون گنده بک دیگه رو چه جوری سر به نیست کنم؟ اصلا بیرون از این اتاق چه خبره؟ وای خدایا من چه کار کنم؟

آهان این یکی رو گاز می‌گیرم، اون گنده بک رو ضربه شق می‌کنم. حالا برای بیرون یک فکری بر می‌دارم دیگه. فعلا بهتره از مرحله‌ی این احمقا عبور کنم، بقیشو خدا کمک می‌رسونه. با فشار دیگش به خودم اومدم و چشمای حال بهم زن مشکیش نگاه کردم. آب دهانم رو تو صورتش انداختم و گفتم: دارم بهت می‌گم ولم کن، ولم کن!...

سرش که داد کشیدم بازم افاقه نکرد و در حالی که صورتشو از آب دهانم تمیز می‌کرد، با حرص گفت: حساب این کارتو پس میدی کوچولو، اما تقلا بی‌فایده‌ست، با زندگی قشنگت خداحافظی کن.

دیگه خونم به جوش اومده بود. اشکمم دیگه داشت در می‌اومد. به اون یکی نگاه کردم که ور و ور داشت با خنده ما رو نگاه می‌کرد.

آخ الهی همتون منفجر شین، من از دستتون راحت بشم. با تمام حرص و قوایی که داشتم دستی رو که بازوم رو به حصار خودش در آورده بود گاز گرفتم.

با همون هیکل گندش در برابر گازی که گرفتم، بی‌قوا شد و حصار دستاش آزاد شد. اون یکی با خشم سمتم اومد و زمزمه کرد.

-چه کار کردی فسقلی؟

بالای تخت رفتم و از سمت دیگه به اونور اتاق رفتم. جایی که در باز بود و من می‌تونستم فرار کنم. مرد اژدهایی حواسش پرت اون آشغال شد و منم از این فرصت استفاده کردم و...

از اتاق که بیرون اومدم، با چند تا در بسته مواجه شدم. یک سالن مستطیلی شکل بزرگ، دارای چند تا در چوبی که معلوم نبود پشتش چی بود. سمت چپ، ته سالن، یک پنجره‌ی تمام قد بود که با یک پرده‌ی سفید کوتاه تزیین شده بود. سمت راست سالن هم یک نرده داشت و پله‌هایی که به پایین ختم می‌شد.

به خودم اومدم و در اتاقو روی اون آشغالابستم. از شانس خوشگلم کلید روی در بود و دو قفله کردم.

دوباره برگشتم و به چپ و راست سالن نگاه کردم. از اونجایی که پیدا بود، پایین سالن معلوم نبود چه خبر بود و از قرار معلوم هم سمت چپ سالن یک راه دیگه هم وجود داشت.

حالا از کدوم ور برم؟ خدایا خودت بهم بگو؟

با صدای اون اعجوبه‌ها بالا پریدم.

وای خدا! قلبم اومد تو دهنم. فکر کردم آشغال دیگه سر راهم قرار گرفته. به حرفای صد من یک قازشون توجهی نکردم و از فرصت استفاده کردم.

پاهام منو به سمت چپ سالن کشید. هنگامی که رسیدم، یک دو راهی دیگه به چشمم خورد. اما این دفعه سمت چپ این راه تاریک بود و چیزی به چشم نمی‌اومد. سمت راست سالن، یک در بزرگ طلایی داشت.

از جایی که بازم کنجکاوی ولم نمی‌کرد، بعد نگاه کوتاهی به جای اولم، سمت در بزرگ رفتم.

دستی به در کشیدم. یعنی پشت این در خوشگل و تزیین شده چی می‌تونه باشه؟

دستم به سمت دستگیره‌های نقره‌ای پر از الماس رفت، نفس عمیقی کشیدم و به سمت خودم هل دادم.

باز هم از شانس خوشگلم در باز شد. آرام به داخل رفتم و در رو هم پشت سرم بستم. به در تیکه دادم و به اطرافم نگاه کردم.

دهنم از فرط تعجب باز مونده بود.

اطرافم پر از دستگاه‌های عجیب و غریب بود. چند تا میز بزرگ که روی اونا پر از بشر پر و یا نیمه خالی رنگی وجود داشت، به همراه چند تا کاغذ و قلم و...

کمی جلوتر رفتم و بیشتر نگاه کردم. روی تخته‌ای چوبی، چند تا سرنگ بزرگ و کوچیک خالی بود. با دیدن اونا ته دلم یک چیزی خالی شد. از بس با ناخونام به کف دستم فشار آورده بودم که می‌سوخت. نگاهی که به دستم انداختم، دیدم به خاطر ناخونای تیزم زخمی شده.

دستم و انداختم و دوباره با تعجب به دم و دستگاه‌ها نگاه کردم. نه به بیرونش که انقدر مجذوب کننده بود، نه به این داخلش که آدمو با این مجهزاتش سخته میده.



کی منو آورده اینجا؟ اینا از جون من چی می‌خوان آخه؟ وای خدایا! قراره چی بشه؟ سرپرست اینا کیه؟ اصلا با این دستگاها چه کار می‌کنن؟

سرمو خم کردم و به کاغذی که روی میز بود خیره شدم. نوشته‌ای به زبون دیگه، مخم سوت کشید نمیتونستم بخونمش. برگه رو جابجا کردم که از زیرش یک برگه دیگه بیرون اومد. روی اون یک طراحی بود. طراحی نصف نیمه از بدن یک انسان...

این یعنی چی؟ این طراحی چیو نشون میده؟ پوف... دیگه دارم خل میشم.

بیشتر قدم گذاشتم تا به ته اتاق عجیب و غریب رسیدم. این ته، تاریک تر از وسط اتاق بود، چون نوری نداشت که روشنش کنه. همون وسط اتاق به خاطر پنجره ای بود که روی سقف به صورت دایره‌ای، نصب شده بود. به خاطر اینکه کوچیک بود، کل اتاقو روشن نکرده بود.

صدای در که اومد قلبم تو دهنم پرید و سریع یک گوشه قایم شدم. اما تا تکیه دادم پرت شدم به سمتی که خودم هم نمی‌دونستم چیه!

چون غافلگیرانه افتادم، تموم بدنم کوفته شده بود و از درد نمی‌دونستم چه کار کنم! از طرفیم صداهایی ناشنا و صدای همون مردا رو شنیدم.

جلوی دهنمو گرفته بودمو همون جایی که افتاده بودم، کز کرده بودم و به حرفاشون گوش می‌دادم. دنبال من می‌گشتند.

صدای مرد اژدهایی می‌اومد که می‌گفت: با اون جثه ی ریزش خوب تونست بره رو اعصابم، هوف اگه به خاطر خان نبود، می‌دونستم چه کارش کنم.

مرد عوضی که منو گرفته بود، صداش اومد. - یاصر، باید پیداش کنیم. اطراف همین عمارت. یک جوری دستمو گاز گرفت که تموم بدنم رو بی حس کرد.

مرد اژدهایی خندید که یک ضربه‌ی بدی اومد، مثل اینکه یکی تو سرش بزنه و صدایی ناآشنا.

-احمقا انقدر ور ور نکنید، بگردید و پیداش کنید. غلط هم می‌کنید اذیتش کنید فهمیدید؟

اون رو باید، فقط به شاهین خان تحویل بدیم و بس. حالا گم شید از جلوی چشمم.

جفت عوضیا گفتند: چشم پرفسور. ما رفتیم.

با این حرفا سوالای بدتری تو مخم اومد. این حرفا گواهی از یک ماجرای بدتر از آرسام (شنل پوش) رو داشت. راستش دلم می‌خواد اینا همه یک خواب باشه. من کجا و این کارای ماجرای کجا؟ نکنه می‌خوان منم بکشن؟... اصلا... اصلا نکنه که اینا آدمایی که آرسام دخترا رو بهشون هدیه می‌داده؟ اما... اما... چه جوری من اینجا اومدم؟... یعنی... یعنی خود آرسام منو اینجا آورده؟

قلبم از شدت بدبختیم سوخت. معلومه که کار خودش، حرفای آرتین همینا بود دیگه... آخ، خدایا من با این سرنوشت کنار میام، اما درست نبود عاشق کسی بشم که... که...

سکوت اتاق نشون از خالی بودن رو می‌داد. آروم و با درد بلند شدم و از همون گوشه به اطراف نگاه کردم. آره کسی نبود. نفس عمیقی کشیدم که یه‌م جلوی دهنم گرفته شد و با جفت چشم توسی آشنا مواجه شدم.

کمی بیشتر بهم نزدیک شد و آروم دم گوشم گفت: هیس، هیچی نگو!

با ترس سری تکون دادم، که دوباره گفتم: دستم الان از جلوی دهنت بر می‌دارم، اما ذره ای از زبونت حرف در نمی‌داد. فهمیدی؟

بازم از اجبار سرمو تکون دادم که دستشو از جلوی دهنم برداشت. گلمو گرفتم و درحالی که نفس نفس می‌زدم، به آرسام که الان اینجا، پیش من بود، نگاه کردم.

دیگه دارم کم میارم... از هیچی خبر ندارم و نمی‌دونم قراره چی بلایی به سرم بیارن... کاش الان نجات پیدا کنم... با دیدن همچین ابزاری رفتن و به موندن ترجیح میدم. نمی‌خوام بمیرم خدا، نمی‌خوام.

غم بزرگی تو دلم لونه کرد و باعث شد قطره‌ای اشک از چشمم بریزه. چقدر بده، وابسته‌ی آدمی شدم که نه کاری برام کرده، نه قیافشو درست دیدم... چقدر حقیرم که نفهمیدم تموم مدت منو سرکار گذاشته، چقدر احمقم.

همینجوری تو دلم برای خودم روضه می‌خوندم که دستمو کشید. از یک جای عجیب و غریب داشتیم عبور می‌کردیم. یک سالن تنگ و تاریک تاریک، که فکر کنم رفت و آمد به اینجا خیلی کم اتفاق می‌افته.

همینطوری مثل کش شلوار منو دنبال خودش می‌کشوند. منم از شدت این همه سوال و فجایع، دیگه قدرت حرف زدن نداشتم.

به یک دیوار که رسیدیم ایستاد و دستمو ول کرد. جلوتر رفت و دو تا دستاشو روی دیوار گذاشت و به سمت چپ کشید. خیلی جالب بود، نمی‌دونم چطوری درست شده بود که بیهو دیوار باز شد و اتاقی با دکور مشکی و سفید نمایان شد.

خودش جلوتر رفت و بعد گفت: زود بیا داخل.

بدون هیچ حرفی به حرفش گوش دادم و به داخل اتاق رفتم. اونم دوباره دیوارو به حالت اول برگردوند. جلوی دیوار یک قفسه‌ی کتاب که بهش وصل بود وجود داشت. خیلی جالب بود برام ! چون تا حالا همچین چیزی ندیده بودم.

عقب گرد کردم که خودمو تو آیینہ دیدم. چه وضع خرابی داشتم و خودم خبر نداشتم. موهام همینجوری از زیر مغنعه بیرون اومده بود و شنلمم خاکی و سیاه شده بود .

از داخل آیینہ چشمم بهش خورد که پشتم قرار گرفته بود و بهم نگاه می‌کرد. برگشتم و بهش نگاه کردم. خواستم زبون باز کنم اما نمیشد. قدرت حرف زدن دیگه نداشتم .

از مقابلم عبور کرد و سمت در رفت. قفلش کرد و بعد برگشت و روی تخت نشست. کلاهش رو از روی سرش برداشت و بعد هم شالی که تموم مدت به انتظار برداشتنش بودم رو باز کرد .

نمی‌تونم لحظه‌ای که چهره واقعی‌ش رو دیدم توصیف کنم، اما از اینکه پشت همچین مرد خوشتیپی، یک مرد تاریک و خطرناک نشسته، کلی عذاب کشیدم.

نمی‌تونم باور کنم...همون طور وقتی که بار اول عکسش رو دیدم و همچین حرفی زدم،هنوزم نمی‌تونم باور کنم.

با بدنی سست به سمتش رفتم و کامل نگاهش کردم. سرشو بلند کرد و اونم بهم نگاه کرد. با اون چشماش، حتما می‌تونست دختری رو زیر سلطه‌ی خودش در بیاره ؛ اما من نباید ضعیف

باشم. باید از احساسم بگذرم و حالا که به قول خودش بازی شروع شده، هم بازی قهرمان این مجموعه باشم.

بالاخره زبون باز کردم و گفتم: چرا این همه مدت منو بازی دادی؟

پوزخندی زد و بلند شد. شنلش به کل در آورد و روی تخت انداخت. بدن چهار تیکه‌ی خوش جذبش نمایان بود. لباسش مشکی بود و A آتیشی وسط لباسش طراحی شده بود. با صداش از دیدنای الکی دست برداشتم و به حرفش گوش سپردم.

آرسام- چرا وقتی همه چیو می‌دونی، دوباره ازم می‌پرسی؟ من بهت گفته بودم، بازی داره شروع میشه. مگه نه؟

بغض دار بهش نگاه کردم و گفتم: پس چرا بهم گفتی حرفای آرتین، محافظمو گوش ندم؟ دستی به ته ریش صورتش انداخت.

جزء به جزء صورتشو نگاه کردم. چهره‌ای که با اون عکس مو نمیزد. فقط تنها تفاوتش این بود که صورتش دلنشین تر از اون روز شده. مخصوصا چشماش که حالا یک گیرایی خاص داره. یک آهن ربایی که بدنمو سست می‌کنه و منو به سمت خودش می‌کشونه.

ته ریش فوق العادش که مردونه ترش کرده بود. موهای بهم ریختش که مقداری روی پیشونیش ریخته بود. ابروهایی مشکی دست نخورده و دوباره، چشمای توسی و گیرا...

از حالت توصیف برگشتم.

آرسام- برای اینکه راحت تر بتونم بهت نفوذ کنم.

قلبم شکست. چقدر حقیرانه و راحت این حرفو بهم میزد. مگه خودش دل نداره؟ نمی‌دونه چقدر می‌شکنم با حرفاش؟ حتما نمی‌دونه، یا شایدم می‌دونه و از این شکستن لذت می‌بره. پس اون کسیم که چند ماه پیش بدون شنل، جلومو گرفت و تهدیدم کرد خودش بود. پس واقعا از شکستن و خورد شدن دخترایی که عاشقش میشن، لذت می‌بره. ولی کی زمان شکستن خودش فرا میرسه؟

من- نفوذ کنی و منو به خان بزرگتون هدیه بدی؟

دوباره پوزخند زد و گفت: آره همین طوره. حرفایی که آرتین بهت زده عینه حقیقته.

من- خود حقیقته.

فاصلشو باهام کوتاه کرد و به چشمام زل زد. بی‌رحمانه گفت: فکر نمی‌کردم انقدر ساده بتونم اینجا بیارمت. اما بدون، کلی به خاطرت اذیت شدم. بهت گفتم زبوتو کوتاه می‌کنم. بهت گفتم زیاد فوضولی نکن، بد می‌بینی. نگفتم؟ اگه بدون این حرفایی که زدم، پیش می‌رفتی، الان نرم تر باهات برخورد می‌کردم؛ ولی خودت خواستی اینجوری بی‌رحمانه باهات برخورد کنم. تقه‌ای به در خورد و بعد صدای (یاسر) مرد اژدهایی اومد: آقا، خانومو پیدا نکردم. انگشتشو جلوی بینیش گذاشت و گفت: صدات در نیاد.

و سمت در رفت و نیمه باز گذاشت و با اون عوضی حرف زد.

فکر کردی آرسام خان، یک بی‌رحمی بهت نشون بدم تا کیف کنی. فکر کردی می‌تونی با من به هدف‌ت برسی؟ من آدمی نیستم که زود کنار بکشم. هر چقدر که بشه باهات می‌جنگم، تا پیروز

این داستان بشم. اگر باخت بدم، بدون اینکه ذره‌ای تعلل کنم، خودمو می‌کشم. چون من از فکرای که به سرم زده می‌ترسم. راضیم اینجوری بمیرم، نه با گناه و یا...

چند روزی از ماجرای اومدنم به عمارت بزرگ خلافا را می‌گذره. تو اتاقم حبس بودم و فقط برای غذا خوردنم، یک خانمی می‌اومد و دوباره می‌رفت. تنها حرفایی که از زبونم خارج می‌شد، فقط ممنون و حوصله ندارم، بود.

شبا با استرس و هوشیار می‌خوابیدم. از خوابیدن تو این عمارت خطرناک باید هم ترس داشت. نصف نگهبانا فقط مرد بودند. از این مردای عظیم الجثه که به راحتی خورد و خمیرت می‌کنند.

بعد از اون روزی که چهره‌ی آرسام رو دیدم، و حرفایی که بینمون رد و بدل شد، دیگه ندیدمش. می‌اومد ها، اما من همش سرمو بر می‌گردوندم تا قیافش و نیبم و بتونم راحت رو احساسم پا بزارم.

دیگه از خوابیدن و فکر و خیال و تماشا کردن نگهبانا از داخل اتاق، توسط پنجره به بیرون، و از نگاه کردن درخت و کوفت و زهر مار خسته شده بودم.

دلم حسابی برای مامان قشنگم، بابای دوست داشتینم، عثمان نفهم و گوگولی تنگ شده بود؛ دلم برای رویای دوست داشتینم تنگ شده بود. دلم برای روزایی که این دغدغه‌ها رو نداشتم تنگ شده.

معلوم نیست آرتین چه جوری اونارو نرم کرده تا بویی از قضیه نبرن. اصلا خود آرتین متوجه نبود من شده؟ این حرفا چیه می‌زنم مگه میشه نشه؟!

ولی خب داره چه کار می‌کنه؟ چه جوری می‌خواد منو نجات بده؟ چه جوری می‌خواد منو از دست این ارازل اوباش نجاتم بده؟ هر چی فکر می‌کنم چه جوری، ایده‌ی مناسبی به ذهنم نمی‌رسه.

آرتین\*\*

چند روزی از نبود عسل می‌گذره و من همچنان در پی یک نقشه‌ی درست و حسابی برای نجات اون و آرسام، و نابودی خان و اعضااش بودم؛ اما هر وقت به بمب بست می‌رسیدم، اعصابم به کل بهم می‌ریخت و اتاقمو مثل اعصابم بهم می‌ریختم.

امروز زمانیه که اون سه عوضیو، برای جبران اشتباهشون به عمارت خان می‌فرستم تا کارایی که بهشون گفتم رو انجام بدن. برای اینکه دست از پا خطا نکنن هم سرباز خاتمی، (خدمتگذار چندین ساله‌ی اداره‌ی پلیس) و همچنین ردیاب و غیره روشن کار گذاشتم تا نقشم به نحو احسنت بگیره و با یک تیرم دو نشون بزنم.

در مورد این موضوع هنوز هم به بابا هیچی نگفتم. دلم نمی‌خواد با وجود بیماری قلبیی که داره، اتفاقی براش بیفته. همچنین به باقی سربازا و به خصوص محتشمی هم سپردم که صدایی ازشون در نیاد، تا خودم به تنهایی همه‌ی کار ارو انجام بدم. درسته ریسک آوره اما واسه دو آدم عزیز، حاضرم هر کاری بکنم. آرسام داداش اندرم، که برام از هرکس عزیز تره، و همچنین عسل که محبوب و عشق مخفی منه.

سوار ماشین شدم و به سرعت سمت قرار رفتم. محتشمی و اون سه نفر زودتر از من رسیده بودند. خاتمی هم با لباس معمولی کنارشون ایستاده بود.



ماشینو کناری گذاشتم و بعد پیاده شدم و به سمت اونا رفتم. محتشمی و خاتمی نظام گرفتند و بعد محتشمی گفت: قربان همه چی آمادست. شاهین فرجام امروز هم از آتالیا می‌رسن. سری تکون دادم و به امیر نگاه کردم. اخماش تو هم بود و معلوم بود که از این کاری که قراره بکنه، زیاد راضی نیست. اما من هم از مجبوری باید اینارو بفرستم. هم به قیافه هاشون می‌خوره عوضی باشن و هم اگه اتفاقیم براشون بیفته، ناراحت نمیشم؛ راستش انقدر دلم از دستشون پره، دلم می‌خواد سه جفتشونو سنگسار کنم.

به خاتمی نگاه کردم و گفتم: لباساشون کجاست؟

پلاستیکی به دستش بود و بالا گرفت و گفت: همشون داخل این پلاستکین قربان.

-خوبه. حواستونو جمع کنید که با یک کوتاهی، کل نقشمون بهم میریزه.

تو این هاگیر و واگیر، محسن جلو اومد و گفت: اگه اتفاقی برامون بیفته چی؟ جوری که تو از اونا تعریف کردی، خیال می‌کنم از ما پست تر باشن.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: تنها تفاوت شاهین با شما اینکه، دخترا رو می‌فروشه و اعضای بدنشونم اهدا می‌کنه. در غیر این، آدمایی مثل شما رو که تتونین از پس کارتون بر بیاین رو مجازات بدی براتون قائل میشه. پس به نفعتونه که اونجا کارتونو درست و حسابی انجام بدین.

اگه سه تاتون، یک کاری رو شروع کردید، به هیچ عنوان در مورد همچین چیزایی حرف نمی‌زنید. کل دیوارای عمارت از یک دم، دوربین مخفی و فلان حرفا کار گذاشته شده. و یک آدم بی‌رحم تر از شما پیگیر این دوربینو... هست. بلافاصله بعد مشکوکیت، چنان پدری ازتون در میارن که تو این چند سال ندیدین.

علی با ترس جلو او مد و گفت: من تمام سعیمو می‌کنم. اما اونا نمی‌فهمن؟

-چیو بفهمن؟

امیر با حرص گفت: اینکه ما از طرف شما مییم...

دستمو داخل جیب شلوارم گذاشتم و گفتم: این به ظاهر شما بستگی داره که چه جوری رفتار می‌کنید. خب دیگه من برم.

به محتشمی و خاتمی نگاه کردم و گفتم: کارارو می‌سپرم به شما، حواستون بهشون باشه. بعد به خاتمی نگاه کردم و ادامه دادم: مواظب خودتون باشین. نیازی به زنگ زدن و فلان حرفا نیست. بقیه‌ی بچه‌ها شب و روز پی گیر ردیاب و دوربینی که براتون به کار گذاشتیم هستن. یکی از بچه‌هایی هم که تو عمارته، باهاتون آشنا میشه و می‌گه کدوم قسمت دوربین نداره. حواست به عسل هم باشه. فهمیدی؟

خاتمی سری تکون داد و گفت: خیالتون جمع آقا، ناامیدتون نمی‌کنم.

لبخندی غمگین زدم و جواب دادم: امیدوارم. خب دیگه برویچ می‌سپرمتون به خدا.

دوباره سوار ماشین شدم و به سمت خونه‌ی عسل اینا راندم. باید پدر و مادر عسل رو

همگرمی بدم تا بتونم با خیال راحت کارمو بکنم. این عذاب وجدان منو راحتم

نمی‌زاره. همش فکر می‌کنم باعث و بانی این اتفاقات خود منم. برای همین خودم باید جور

این اتفاق و ماجرا رو بکشم .

بعد از چندین دقیقه به مقصد رسیدم. ماشینو کنار مزرعه پارک کردم و پیاده شدم. بعد از قفل ماشین، پالتومو درست کردم و به سمت خنوشون رفتم .

روبروی در ایستاده بودم و نمی‌دونستم چه جوری تو چشمای رشید آقا نگاه کنم. اون دخترشو به من سپرده بود و من...تتونسته بودم کارمو درست انجام بدم.

نفس عمیقی کشیدم و دردناک زنگ خونه رو زدم. بعد از مکث کوتاه صدایی پسر نوجوون اومد و بعد در و باز کرد.

عثمان داداش کوچولوی عسل، که شباهت خاصی بهش داشت. با دیدن چهره ی عثمان یاد عسل افتادم و دوباره غمم گرفت.

عثمان با ناراحتی سلام کرد و گفت: سلام آقا پلیسه، خواهرمو پیدا کردی؟  
سرمو انداختم پایین و فقط جواب سلامشو دادم .

-سلام عمو جون، بابا خونه است؟

چیزی نگفت و رفت داخل و بعد از مدتی مرد شکست خورده‌ای بیرون اومد. انگار وجود عسل برای این خانواده خیلی ضروریه. جوری چهرش زرد شده بود و چشماش گود افتاده بود که گویی چندین شب بعد از نبودن عسل، زجر کشیده.

خیلی خجالت زده بودم و نمی‌دونستم چجوری خودم رو در برابر مردی که چندین سال از من بزرگ تره و همچنین به من اعتماد کرده، جمع کنم.

با شونه‌ای افتاده سلام کردم که جوابمو داد و همچنین سوال تکراری این چند روز.

رشید- دخترم رو پیدا کردی؟ چی شد؟

و جواب تکراری این چند روز من.

-ان شالّه که پیدا میشه. من تموم تلاشمو می‌کنم.

دوباره غم چشماش بیشتر شد و دوباره قلب من از این غم زجر بدی کشید. انقدر آقا بود که عصبانیتشو سرم خالی نمی‌کرد و تا می‌تونست عصبانیتشو زیر نگاه معصوم و خسته و نگرانش حبس می‌کرد.

رشید- بیا داخل ببینم می‌خوای چه کار کنی.

من- مزاحم نباشم؟

در حالی که کنار می‌ایستاد و با دستش اشاره‌ای به خونه می‌کرد، گفت: نیستی، بیا.

سرمو پایین انداختم و با یالا گفتم، داخل رفتم. منتظر موندم تا رشید داخل بره و من هم

پشت سرش رفتم؛ تا چشمم به مبل خورد، لحظه‌ی دوم دیدارم با عسل یادم افتاد .

با عجز بسیار سمت مبل تک نفره رفتم و با اجازه رشید نشستم که همین موقع مادر عسل،

خانمی مهربون و نگران از راهرو اتاق، بیرون اومد. برای حفظ احترام بلند شدم و در حالی که

سرم رو تگون می‌دادم، سلام کردم.

جواب سلاممو داد و در حالی که سمت ما می‌اومد گفت: چی شد آریتن جان؟ عسلمو پیدا

کردی؟

از اینکه نمی‌تونستم خبر خوبی بهشون بدم، خجالت زده بودم. از ناتوانی سرمو پایین انداختم که اونم متوجه رفتارم شد و با کوهی پر از غم به آشپزخونه رفت.

دوباره روی مبل نشستم و رشید هم روبروی من نشست. زیر چشمی نگاهی بهش انداختم که دیدم اونم داره نگاهم می‌کنه؛ از اون نگاهایی که التماس می‌کرد دخترشو بهش برگردونم.

رشید- خب! می‌خوای چه کار کنی؟ چه جوری می‌خوای دختر منو نجات بدی؟

دستامو بهم قفل کردم و در حالی که سعی می‌کردم به چشماش نگاه نکنم، گفتم: امروز یک نقشه‌ای با همکارام کشیدم و امیدوارم که درست پیش بره. به خدا قسم تلاش خودمو برای نجات عسل می‌کنم. حتی اگه لازم باشه جون خودمو در راه نجات اون میدم.

از جاش بلند شد و اومد کنار من نشست. دستامو گرفت که تعجب کردم و با چشمای گرد نگاهش کردم.

با عجز گفت: ببین پسر، من نه تو رو باز خواستت می‌کنم، نه اینکه از دستت عصبانیم. می‌دونم خود عسل کله شق بوده و خودش گرفتار چنین مصیبت شده. من به دخترم اعتماد دارم و مطمئنم اتفاقی براش نمیفته؛ اما بازم یک پدرم و برای دخترم که تنها تکیه گاه این خونوادست، و تنها لبخند این خونوادست، نگرانم. اینکه فکر می‌کنم اونجا داره چه چیزایی به سرش میاد، اینکه چه آدمایی الان دارن اذیتش می‌کنن، منو عذاب می‌ده. می‌فهمی؟ من نمی‌خوام تو جونتو به خاطر دخترم بدی، من می‌خوام تو تمام قدرت و تلاشتو واسه نجاتش انجام بدی.

دستشو نوازشی کزدم و لبخند زدم و گفتم: نگران نباشین، بالاخره این روزایی سختتون تموم میشه. شاید طول بکشه اما بالاخره تموم میشه. اونم با پایانی قشنگ...

مادر عسل در حالی که سینی چایی رو به سمت ما می‌آورد گفت: امیدوارم که تموم بشه. الان تنها چیزی که برای ما مهمه، برگشت عسله.

سینی چایی رو به سمت رشید برد و بعد سمت من آورد. بهم نگاه کرد و در حالی که من فنجان چایی رو بر می‌داشتم گفتم: نمی‌دونید خودم چه عذابی می‌کشم از اینکه عسل رو گرفتن، اما... اما فکرشو نمی‌کردم که بخوان انقدر بیهویی و بعد از چندین ماه چنین کاری کنن.

مادر عسل رفت کنار عثمان نشست و گفت: عذاب وجدان نداشته باش، خودتم می‌دونی که عسل هیچ موقع به حرف ما گوش نمی‌داد و کله شق بازی در می‌آورد.

-درسته، اما با این حال چندین روز حال خوبی نداشت و حتما برای اینکه تنها باشه، چنین کاری کرده؛ شاید اونا تعقیبش کردنو تصمیم گرفتن بگیرنش.

رشید با تعجب گفت: اونا؟ مگه جز این آدمی که دزد دخترا محسوب شده، فرد دیگه هم وجود داره؟

دستی به موهام کشیدم و گفتم: موضوع اصلی اون آدمی که شما فکر می‌کنید نیست. پشت این قضایا، آدمای خطرناک تر از این آدمی که شما ازش یک مرد بد ساختید، هست. موضوع اصلی ما همون، مرد یعنی شاهین خان که سر دسته‌ی خلافکارا و مجرم اعضای بدن و فروش دختر است، هست.

مادر عسل محکم به سرش زد و گفت: یا ابوالفضل، این دیگه از کجا در اومده؟ یعنی دختر من الان زندانی همچین آدمی شده؟

گریش در اومد و با گریه گفت: وای خدا، این چه مصیبتی بود که سر ما نازل کردی؟ خدیا، دخترمو از تو می‌خوام...

رشید بین حرف مادر عسل پرید و بهش گفت: بس کن مهدیسا، بزار ببینیم چی میگه.

به من نگاه کرد و گفت: چرا نگفتی عسل من زیر دست همچین آدمیه؟ اصلا بلند شو برو تمام دار و دستتو جمع کن و غوغا به پا کن. اگه بلایی به سر عسل بیارن من چه کار کنم؟

از جام بلند شدم و رو به هر دوشون کردم و گفتم: خواهش می‌کنم با این رفتار شرایطو سخت نکنید. احتمالا دار و دسته‌ی شاهین اینورا دورو بر شما هم می‌پلکه. حواستون به خودتون باشه و ضمن این حواستون به عثمانم باشه. من باهاتون در ارتباط می‌مونم و هر چی پیس اومد رو بهتون میگم؛ تنها چیزی که از شما می‌خوام صبوری هست.

رشید از جاش بلند شد و به شونم زد و با عصبانیت پنهونی گفت: منم از تو عسلمو می‌خوام. سری تکون دادمو گفتم: تمام تلاشمو می‌کنم، شما فقط دعا کنید...

از خونه‌ی عسل اینا بیرون اومدم و مستقیم به سمت اداره رفتم. لحظه‌ای اسراحت نمی‌کنم تا وقتی که عسل رو نجات ندادم...

آرسام\*\*

کنار دیوار روی تراس ایستاده بودم و به داخل اتاق نگاه کردم. خوابیده بود و با خیالی آسوده به اتاقش رفتم. کمی نزدیک تر شدم و به صورت ناز و معصومش نگاه کردم.

خم شدم و موهای جلوشو از روی صورتش برداشتم و به عقب هدایت کردم. تکون خورد، ولی بیدار نشد و جاشو عوض کرد. آرام روی تخت نشستم و دوباره بهش نگاه کردم.

نمی‌خواستم بیای اینجا، اما خودت خواستی. خودت خواستی که دوباره یادم بیاد کی هستم و باید چه کاری انجام بدم. دلم نمیداد اتفاقی برات بیفته، اما پا گذاشتن به این عمارت دیگه راه برگشتی نداره .

درست مثل من... از روزی که پامو به اینجا گذاشتم، بد شدم و بدی کردم. خواه و یا ناخواه، اما... بخوای یا نخوای من مجرمم. حتی اگه بخوام برگردم، در پشت سرم بسته است و اجازه‌ی ورود به اون رو ندارم.

حتی اگه بخوام نمی‌تونم تو رو نجات بدم. تو دیگه هدیه‌ی شاهینی، و اون از هدیه‌هاش نمی‌گذره. نمی‌دونم با تو چه کار می‌کنه، اما امیدوارم بلایی که به سر باقی دخترای هم سن و سال تو آورده، سر تو نیاره؛ امیدوارم حداقل آینده‌ی تو از الان به بعد خوب باشه.

آروم از روی تخت بلند شدم و بعد نگاهی کوتاه به سمت تراس رفتم. دوباره برگشتم و نگاهش کردم .

تو با من چه کار کردی که برای اولین بار از کاری که می‌خام بکنم پشیمونم؟ تو با زندگی من چه کار کردی که دیگه نمی‌خوام خودمو تحمل کنم؟ چرا اینطوری شد. قرار من با تو یک چیز دیگه بود. قرار ی مثل همه ی دختر که...



به اتاق خودم که بقل دست اتاق عسل بود رفتم. روبروی آئینه ایستادم و به چهرم نگاه کردم.

چشمای توسیم، این صورت گندمگون و ته ریشی که به تازگی زده بودمش، ابروهای کمونی و هشتی و مژه‌های مشکیم، همه ی اینا باعث می‌شد که دخترا به سمت من کشیده بشن .

اما برعکس این حرفا، برای اولین بار شل تنم کردم و تو محله‌ی عسل رفتم. نمی‌دونم چرا انتخابش کردم، اما می‌دونم، پشیمونم از اینکه عسل رو قربونی کردم.

نمی‌دونم چرا عسل با باقی دخترا فرق می‌کنه. اون برعکس همه‌ی دخترایی که تا الان به پستم خوردند، شجاع و دور از توصیفه؛ حتی نمی‌تونم بفهمم که عاشقمه یا نه. فقط می‌دونم که خیلی ناراحت شد از اینکه فهمید دزد محله‌ی اونا منم. این ناراحتی رو از چشماش خوندم. برای اولین بار دیدم که ناتوان شده. شاید به خاطر این بود که توقع همچین حقایقی رو نداشت. نمی‌دونم! نمی‌تونم درکش کنم... هرچی که هست، دیگه از دستان من خارج شده و درون قفس شاهین فرجام، افتاده.

خیلی خسته بودم. پیراهنم رو از تنم در آوردم و یک گوشه انداختم و به سمت تختم رفتم. نشستم و کمی اطرافو دید زدم.

دیوار ای سفید، اما کاشی کاری گل مشکی، دور تا دور متراژ اتاق، وجود داشت. سمت چپ تختم یک قفسه چوبی بزرگ بود که پشت اون بایک حرکت، باز می‌شد. میانبری که به سمت اتاق عسل و اتاق پروفیسور راه داشت. البته این میانبر بیشتر برای اتاق شیمی پروفیسور بود که از کاراشون سر در بیارم. تنها هدفم از اومدن به اینجا، به دست آوردن فرمول الکل چند میلیاردی بود که تو همین عمارت پنهون شده. مطمئنم پروفیسور جای اونو می‌دونست و برای همین نصف وقتم صرف پیگیری اون بود.

فرمول الکل چندین سال پیش، توسط پروفیسور دنیل هاتنگین طراحی شده. پروفیسور هاتنگین نقش اصلی خلافاکارا بود که با اون الکل می‌تونست جون خیلارو بگیره؛ و به دست آوردن اونو، جهت از بین بردن شاهین و اعضاش غنیمت می‌دونستم.

شاهین قاتل دخترم بود. قاتل دختر سه ساله‌ای که بی‌پروا دوشش داشتم. آیلین جوجوی باباش، چشم خاکستری من، بالاخره انتقامتو می‌گیرم. مادر آیلین، همتا اونم بعد مرگ دخترمون خودشو کشت. با اینکه دوشش نداشتم، برای مرگش عصبانی تر از دیروزم شدم و قصد کردم که جون شاهینو بگیرم.

دیگه حوصله‌ی توصیف بقیه‌ی دکور اتاقو نداشتم و با فکرای بی‌پایان مشغله به خواب رفتم...

عسل \*\*

گوشه تخت کز کرده بودم به دیوار سفید روبروم زل زده بودم. نمی‌دونم چه جوری باید از اینجا فرار کنم و راحت بشم. با وجود این همه نگهبان و کوفت و زهر مار، رهایی از اینجا محاله.

پوفی کردم و زیر پتو رفتم. دلم گرفته بود و نمی‌دونستم باید چه کار کنم. دلم برای خنده‌هام و شر بازیام تنگ شده بود.

وای بابا جونم، الان این چند روز بهش چی گذشته؟ حتما کمرش شکسته، موهاشم سفید شده. آخه همیشه می‌گفت یک روز کنار من نفس نکشی، نفس خودم می‌گیره؛ ماما جونم، چقدر گریه کرده و غصه خورده. حتما تمام دق و دلپیشو سر عثمان بدبخت خالی می‌کنه. الهی براشون بمیرم که به خاطر من چه عذابی متحمل میشن.

من باید قوی باشم. باید یک فکری برای خودم و زندگیم بردارم. اگه همین طوری بشینم مطمئنم به بدبختی از این بدتر دچار میشم.

چقدر از دست آرسام حرص می‌خوردم! دارم دیوونه میشم. نمی‌دونم واسه اونو احساسی که بهش دارم چه کار کنم؟ اصلا بلد نیستم فراموش کنم که دوشش دارم. بلد نیستم روی احساسم یک سر گنده بزارم تا یک وقت سر نره و آبرومو ببره.

در بعد از تق کوتاهی باز شد و خانم میانسالی که هر روز و هر شب برام غذا و کوفت می‌آورد، وارد شد.

اسمش مریم بانو بود و زن خوبی به نظر می‌رسید. چندین سال اینجا کار می‌کنه و من هنوز موندم چه جوری این آدم رو تحمل می‌کنه. با اینکه احساس می‌کنم زن خوبی، همین قدر احساس می‌کنم اونم مثل مابقی آدمای این خونه عجیب و غریبه.

هویت ظاهری هم، چاق و سفید پوست. چشم ابرو مشکی و موی بلوند و قهوه‌ای. بگم سر لخته که یک وقت دچار خطای چهره پردازی نشین!

خلاصه... سینی به دست به سمتم اومد و با مهربونی سینی رو روی میز عسلی کنارم گذاشت. بهم نگاه کرد و گفت: دخترم ناهارت رو بخور. داخل کمد هم، لباسای تمیزی برات گذاشتم، بعد از اینکه ناهارتو خوردی هرکدوم از لباسارو خواستی بپوش که باید بعد بیای پایین.

بلند شدم و نشستم. با تعجب گفتم: مگه پایین چه خبره؟

در حالی که به سمت در می‌رفت گفت: شاهین خان اومده. می‌خواد تو رو ببینه.

و بعد درو قفل کرد و رفت...

سینی غذا رو از روی میز برداشتم و روی پام گذاشتم. با اینکه می‌دونم غذای اینجا همش حرومه، از مجبوری می‌خورم تا یک وقت از گرسنگی نمیرم.

خورشت کرفس و کلی حبوبات و گوشت نمی‌دونم چی چی، به همراه برنج و نوشابه و سبزی بود؛ از حق نگذرم این چند روز غذاهای خوبی می‌خوردم و مطمئنم به جای اینکه لاغر بشم، دارم چاق میشم.

همشو مثل جاروبرقی بالا کشیدم و بعد از جام بلند شدم و به سمت کمد لباس رفتم. در و باز کردم و لباسی که دم دست بود رو نگاه کردم.

اینا با خودشون چی فکر کردن که همچین لباسایی برام انتخاب کردند؟ خیال می‌کنن همه مثل خودشون کافرن که لباسای آزاد بپوشن.

با حرص لباسو تو کمد پرت کردم و به باقی لباسا نگاه کردم. انقد بالا و پایین کردم که بالاخره یک لباس خوب پیدا کردم؛ سویشرت بلند کلاه دار، به رنگ خاکستری بود. لباسامو در آوردمو اونو پوشیدم.

دوباره کمد رو زیر و رو کردم و یک شلوار مشکی پیدا کردم. فقط برام کمی بلند بود که پاچه هاشو به زیر تا کردم.

دوباره هم کمد رو زیر و رو کردم اما یک چیزی نبود که موهامو باهاش بپوشونم. سمت کیفی که آرسام برام آورده بود رفتم و زهی از خوش شانسی یک کوفتم پیدا نکردم. باید بش بگم لااقل یک کوفتی برام بیاره تا بتونم جلوی این آدما، اینجا دووم بیارم.

از مجبوری سمت آیینہ رفتم و موهامو بعد اینکه گوجه‌ای بستم، کلاه سویشرت رو روی موهام گذاشتم و یک جوری جمعشون کردم.

خواستم سمت تخت برم که در با تقی باز شد و اندفه دو غول پیکر، یکی یاسر و دیگری ناصر به اتاقم اومدند.

(دیگه خودتون بفهمین این عوضیا کدوما بودن ممنون)

یاسر رو کرد به من و گفت: خب کوچولو، بالاخره رئیست اومد. ببینم می‌تونی جلوی اون بلبل زبونی کنی. فقط یک هشدار بدم...

انگشت سبابشو از جای گردنش رد کرد و ادامه داد: سرت اینجوری از بیخ کنده میشه. مثل هر روزشون دوباره الکی خندیدند.

هرهر نمکدونای بامزه، چقدر دلم می‌خواد همچین بزنمشون خون بالا بیارنا! حیف، حیف الان قدرتشو ندارم. اما بالاخره همچین کاری می‌کنم، شک نکنید.

منم در کمال پررویی شونه هامو بالا انداختم و گفتم: برید به عمتون بخندین، به دنیا نیومده همچین کسی که بخواد با من چنین کاری بکنه.

ناصر خندید و گفت: اوهوع، چه شجاعتی نشون میدی ها، اما در کمال تاسف باید بهت بگم، همچین کسی چندین سال پیش به دنیا اومده و در حال حاضر به انتظار تو پایین نشسته.

اومد سمتم و بازومو گرفت و کشید.

دادم در اومد و گفتم: ولم کن احمق، خودم می‌تونم راه برم. نیازی نیست مثل کش شلوار منو بکشی.

اونم دستمو ول کرد و پشت سرم به راه افتاد. یاصر هم جلوم بود و منو همراهی می‌کرد. سمت راست سالن که نرده داشت رفتیم. از پله های طلایی شیک پایین رفتیم تا به یک سالن بزرگ و خوش ساخت رسیدیم. سقفش انقدر بلند بود که از این چراغای شیشه‌ای بزرگ هر قسمتش قرار داشت. دور تا دور سالن پر از کاشی‌های سفید طلایی بود.

مبلای سلطنتی قسمت دیگه ی سالن که وسطش یک میز بزرگ عسلی بود. یک تی وی بزرگ هم به دیوار نصب بود و خاموش بود.

رفتیم جلوتر که سمت چپم یک در بزرگ شیشه‌ای دیدم. از این داخل حیاط پر از درخت رو می‌شد دید. پس راه بیرون رفتن اینجاست. راستش از وقتی که به این خونه اومدم، فقط تو اتاقم حبس بودم و از اونجا تکون نخوردم.

همین که برگشتم چشمم به مردی پوست برنزه افتاد. در حالی که پیپ دستش بود به دیوار زل زده بود و پای چپش رو تکون می‌داد.

یک پیراهن لیمویی پوشیده بود و موهایم که سفید مشکی بود و وسط سرش بدون مو بود. نمی‌دونم چرا در نگاه اول انقدر ازش بدم اومد؛ شاید بخاطر این بود که واقعا آدم خوبی به نظر نمی‌رسید. یا شایدم به خاطر این بوده که از اینکه شخصیتش رو می‌دونستم حالت تهوع بهم دست داده بود.

چشمش که به من خورد خنده‌ای نیش دار زد. ریز ریز اعضای بدنم از این حرکت و نگاهش به لرز افتاد. ناصر از پشت هلم داد به جلو گفت: آقا این همون دخترست.

نگاه کوتاهی به ناصر انداختم و دوباره به اون مرد نگاه کردم. از سر تا پامو دید زد و گفت: این که خیلی کوچولوئه.

هوف، آره به دردتون نمی‌خورم ولم کنید برم.

اومدم نزدیکم و به چشمام نگاه کرد.

شاهین- اما چشمای گیرایی داری.

سرمو پایین انداختم که با دستش چونمو بالا داد. از این کارش بدم اومد و غیض برداشتم و عقب کشیدم. با چشمای برزخی نگاهش کردم و گفتم: حدت رو بدون. به من دست نزن.

انگار که برایش جک تعریف کرده باشم، هر هر خندید. و بعد دوباره بهم نگاه کرد و گفت: چه جالب، حدمو بدونم؟ می‌تونم بهت بگم این حدی که ازش حرف می‌زنی چیه؟

خودشو احمق فرض کرده، یا واقعا احمقه؟

جوابی بهش ندادم و فقط بهش نگاه کردم. شاید از چشمام بفهمه که واقعا خر و نفهمه.

خواست دهن باز کنه که همین موقع در پشت سریم باز و بسته شد. شاهین به طرف که نگاه کرد، نیشش باز شد و با صدای بلند گفت: به به آرسام جان، خوش اومدی .

با اسم آرسام برگشتم و بهش نگاه کردم. کمی به خودش رسیده بود. موهاشو کوتاه کرده بود و چند لاخ از موهاشو جلوش انداخته بود. ته ریششم که نگم دلمو حسابی از جا کند. اون چشماش! چشماش بازم مثل هر دفعه منو از هستی محوم کرد.

اونم بهم نگاه کرد؛ ولی سرد برخورد کرد و به شاهین نگاه کرد. با اونم همین طوری بود و سنگین برخورد می‌کرد.

آرسام- رسیدن بخیر. کی اومدی؟

شاهین ضربه‌ای به شونش زد که کاملاً مشخص بود آرسام بدش اومده و به زور تحملش می‌کنه.

شاهین- دو ساعت پیش رسیدم. دستت درد نکنه ها، چرا نیومدی پیشوازم؟

آرسام ازش فاصله گرفت و سمت مبل سلطنتی که کنارم بود اومد و بعد نگاه کوتاهی روش نشست. پا رو پا انداخت و در حالی که موهاش رو دست کاری می‌کرد گفت: مثل اینکه یادت رفته پلیسا دنبالم.

منم مثل بز فقط به اینا نگاه می‌کردم و هیچی نمی‌گفتم. یاصر و ناصر هم که مثل گاو این دو نفر و نگاه می‌کردند.

شاهین با خنده به سمت آرسام اومد و روی مبل روبروش نشست. پیپ رو به نزدیک لبش برد و بعد از کشیدن کوتاهی گفت: بیخیال، این دختری که اینجا آوردی اسمش چیه؟ چند سالشه؟

نگاهی بهم انداخت و دوباره گفت: خیلی ریزه، به نظرت به کار ما میاد؟



آرسام به من نگاه کرد و گفت: مشکل خودتونه، آدمای تو به دور از من عسل رو اینجا آوردن؛ من هنوز خیلی کار باهاش داشتم.

شاهین بلند شد و سمت من اومد که دو قدم عقب رفتم و با نفرت به چشماش زل زدم.

تکه خنده‌ای کرد و گفت: پس اسمت عسله خانم کوچولو! منم که شاهین خان هستم. خوشوقتتم مادمازل.

با جمله‌ی آخریش دستی رو سینه‌ش گذاشت و تعظیم کوتاهی کرد و بعد صاف ایستاد و رو به آرسام گفت: اما با وجود این جثش آدم خوردنییه، خوب چیزی رو تور کردی پسر، پس این یکی فعلا مال خودت، تا وقتی که بزرگ بشه. من دیگه برم به کارام برسم، فعلا. دستی تکون داد و همراه یاصر و ناصر از سالن خارج شدند. من هم به رفتنشون نگاه می‌کردم و تنها چیزی که بهش فکر می‌کردم، رهایی از اینجا بود. منظور حرف آرسام، از اینکه هنوز باهام کار داشته چیه؟ اصلا اگه آرسام منو اینجا نیاورده، پس کی آورده؟

انگار بلند از خودم سوال می‌کردم که آرسام شنید. از جاش بلند شد و اومد کنارم. دستش تو جیب شلوارش بود و در حالی که اطراف رو دید می‌زد، گفت: حالا که برگشتی سمت خودم، حواست به همه چی باشه. دست از پا خطا نکنی که این دفعه بهت رحم نمی‌کنم. اون قدر اهم که فکر کنی، آدم نرمالی نیستم. فهمیدی؟ آهان راستی، اینکه باهات کار داشتم، مسئلتش به کارایی بود که با دیگر دخترا می‌کردم. یعنی عاشق کردنشون، اما این موضوع هنوز در تو پدیدار نشد و کمی زود تر از حد معلوم پا به اینجا گذاشتی. اون احمقا رو هم می‌دونم چه کار

کنم، ولی دیگه حالا که اینجا اومدی، سعی کن با شرایط اینجا کنار بیای تا بهت سخت نگذره. فهمیدی؟

به چشماش نگاه می‌کردم و با ریز ریز حرفاش آروم و بی‌صدا می‌شکستم. عاشق کردن؟ خیلی وقته به خواستت رسیدی و خبر نداری. خیلی وقته حال دلم از اینکه تو رو دوست داره بهم می‌خوره. بهم سخت نگذره؟ من با هر لحظه دیدن تو سختیام شروع میشه. تنها سختی که الان می‌کشم سر گذاشتن رو احساس الکیه. و الا شجاع تر از اون چیزیم که تو این عمارت راحت کم بیارم و شکست بخورم. اما... امیدوارم ازت ببرم. باید برد با من باشه نه تو... اگه بازم نقشی از اومدن من به اینجا نداشتی، بالاخره یک روز چنین کاری می‌کردی... با صداش به خودم اومدم.

آرسام- چی شد، لال شدی؟

سری تکون دادم و گفتم: از اینکه مقابلم همچین آدمایی می‌بینم، برام قابل باور نیست. تو گفתי بازی داره شروع میشه درسته؟ شاید برات خنده دار باشه... اما برنده‌ی بازی که برام چیدی، منم. شک نکن.

ابرویی بالا انداخت و گفت: فعلا که مهره‌ی سیاه من تویی. تو بازیکن نیستی که بخوای از من ببری، تو مهره‌ی منی که با فکر و زکاوت من، مثل وزیر تویه شطرنج، هرکار بخوای می‌کنی. من بهت سخت نمی‌گیرم اگه تو هم باهام راه بیای .

نگاه دیگه‌ای بهم انداخت و بعد از مقابل چشم‌ام دور شد. برگشتم و به رفتنش نگاه کردم.

از حرفاش هیچی نمی‌فهمیدم. دور از فکر و گنجایش فهم من بود. چرا انقدر سر بسته حرف می‌زنه؟ چرا مثل آدم نمیاد بگه هدفش چیه؟ من مهره‌ی کدوم بازی‌ام؟ هه، خیال می‌کردم این بازی که ازش حرف می‌زنه به من و خودش بستگی داره و بازیکنای خودمونیم. ولی انگاری رقیبش یک نفر دیگست و من هم وسیله‌ای برای برد اون. پس اومدن من به اینجا با باقی دخترای دیگه فرق می‌کنه...

نمی‌دونم چند ساعت گذشته بود که من داخل اتاقم، همین طوری به دیوار زل زده بودم و فکر و خیال می‌کردم که در با تقه‌ای کوتاه باز شد.

سریع کلاهم رو روی سرم گذاشتم و به طرف نگاه کردم که دیدم یامره. بدون اینکه مثل هر روزش چرت و پرت بگه گفت: بانو کوچولو، این پلاستیکو بگیر و لباساتو عوض کن؛ بعد بیا پایین. فهمیدی؟

پلاستیکو روی میز گذاشت و من ذره‌ای حرف نزد. برگشت و بهم نگاه کرد و گفت: چی شده، حرف نمی‌زنی؟ شاهین خان زبوتتو برید؟

نیش خندی زدم و حرفی نزد که بیخیال رفت. بلند شدم و پلاستیکو برداشتم. محتویات داخلش رو روی تخت خالی کردم که چند دست لباس و شال و شلوار بود.

کار شاهینه یا کار آرسام؟ بیخیال بابا، مهم اینکه یک لباس مناسب حداقل برام آوردن؛ پوف، حوصله‌ی هیچکدومشونو ندارم. باز پایین چه خبره؟

بی رمق از بین لباسا یک سی شرت آبی نفتی برداشتم و پوشیدم. شلوار لوله تفنگی رو هم برداشتم و پام کردم. یک شال آبی هم بود که بعد از اینکه موهامو جمع کردم، اونو سرم کردم. ولی سر شالو به پشت گردنم بردم و از طرف دیگه جلوم آوردم.

جلوی آیینه رفتم و خودمو نگاه کردم؛ خوب شده بودم، قابل تحمل البته... از وقتی اینجا اومدم اصلا رنگی به صورتم ندارم.

خلاصه از اتاقم بیرون اومدم و دوباره به سمت پله‌ها رفتم. دستمو از نرده گرفتم و در حالی که پایین می‌رفتم، روش می‌کشیدم.

به پایین که رسیدم چند تا مرد جلوی در دست به سینه دیدم. انگار نگهبان بودن، چون بی‌حرکت به روبروشون نگاه می‌کردند.

کمی اطراف رو نگاه کردم؛ خبری از اونایی که می‌شناختم نبود. خواستم قدمی بردارم که با صدای آرسام برگشتم.

دوباره قلبم رو وایره رفته بود و هر کار می‌کردم، نمی‌تونستم کنترلش کنم. کمی نگاهش کردم و بعد سرمو پایین انداختم؛ اما همین نگاه کوتاه تمام تیپش رو توی ذهنم ثبت کرد.

موهای خوش حالتش رو به سمت چپ انداخته بود. چند لاخ مثل قبل، روی پیشونیش بود؛ پیراهن مشکی مثل همیشه، شلوار مشکی و کفش مشکی قرمز... طرح پیراهنش به انگلیسی a بود، رنگشم قرمز آتشی بود.

سمت اومد و بدون اینکه بدونم داره منو براندازم می‌کنه، گفت: خوبه، مهره‌ی من چقدر خودشو برای آدمای این خونه تو دل برو می‌کنه.

ابروهامو بالا انداختم و بهش نگاه کردم. هر آن چشمام قفل چشمای توسیش شد و دیگه نمی‌تونستم از حصار چشماش آزاد بشم.

من- اما خودت این لباسارو برام گرفتی.

فاصلش رو باهام کمتر کرد و گفت: آره خودم گرفتم. ولی فکر نمی‌کردم که تو بیوشیشون.

بدون مکث کوتاهی گفتم: ناراحتی برم درشون بیارم.

ازم فاصله گرفت و به سمت نمی‌دونم کجا رفت و گفت: حالا که پوشیدی، حوصله داری این

همه راهو برگردی اتاقتو باز در بیاری؟ اصلا لباس هم داری؟

وای خدایا، این عجب پررویه ها !! اخه من چی بگم بهش؟! این دیوونست یا من؟!

پشتش به راه افتادم و گفتم: خودت گفتی فکر نمی‌کردی بیوشمون، خودت ناراحتیمن لباسایی

که تو خریدی پوشیدم. من که حرفی نزد.

ایستاد و برگشت بهم نگاه کرد. دوباره به راه افتاد.

آرسام- آره ولی الان داری زیاد حرف می‌زنی.

دیگه چیزی نگفتم و تو دلم فقط فهشش دادم.

جلوم یک میز بزرگ تزئین شده، به همراه چند تا صندلی دیدم؛ سمت بالای میز شاهین

نشسته بود و کنارش یک دختر مو بلوند که تا ته آرایش کرده بود نشسته بود؛ یاسر و ناصر

هم اینور میز نشسته بودند. چه جالب اینا جزو خانوادشون حساب میان!

آرسام هم سمت شاهین خان که روبروش اون دختر مو بلوند بود رفت و بدون اینکه به دختره نگاهی بندازه صندلی رو کنار کشید و بهم گفت: بیا بشین.

منم حرفی نزدمو نشستم، که اونم کنارم روبروی دختره نشست. به دختره نگاه کردم که دیدم زل زده بهش. آخ که چقدر حرص خوردم...آخ.

شاهین با خنده جو بی صدا رو شکست و به آرسام گفت: انقدر دلم برای این جمع تنگ شده بود که حد نداره.

بعد به من نگاه کرد و ادامه داد: ولی یک خانم خوشکل دیگه‌ای هم بهمون اضافه شده.

به دختره نگاه کرد و در حالی که شونش رو نوازش می‌کرد و دختره عشو می‌اومد، گفت: عزیزم، این خانم زیبا (به من اشاره کرد) عسل و عسل جان این خانم مهربونم (به دختره اشاره کرد) ستاره. دوستای خوبی برای هم می‌شین، بهتون قول میدم.

آره خیلی دوستای خوبی می‌شیم، همچنین می‌گه انگار قراره من سالیان دراز اینجا ور دلشون زندگی کنم؛ ته دلم امید داشتم که بالاخره از شرشون خلاص میشم. از طرفیم خیلی از دختره خوشم اومده که بخوام باهاش دوست هم بشم؟! اوف، اینا از آخر منو مثل خودشون دیوونه می‌کنن .

زیر چشمی به دختره که حالا اسمش رو فهمیده بودم، نگاه کردم، دیدم نیشش بازه و یک جوری به آرسام نگاه می‌کنه که هر آن امکان داشت اونو به جای غذا یک لقمه‌ی چرب کنه . ته دلم کمی حرص خوردم ولی عکس العملی نشون ندادم.

به خودم که اومدم، دیدم آرسام خودشو بهم نزدیک تر کرد و گفت: هر چقدر که می‌خوای از خودت پذیرایی کن عزیزم.

چشمام قلمبه شد در حد نعلبکی... چی گفت... عزیزم؟!... اونم آرسام؟!... جلوی شاهین؟!... این اولین حرفی بود که از زبون آرسام می‌شنیدم. چی شده که براش عزیزم شدم؟ جریان داره عسل جان... الکی دلتو خوش نکن... آره. اما به خاطر همین عزیزم، ته دلم دوباره همون چیز تکون خورد.

بهش نگاه کردم و منم مثل خودش لبخندی زدم و سرمو تکون دادم. اما اون عکس العملی نشون نداد و روشو به سمت شاهین که به ما خیره شده بود، کرد.

منم به انواع غذاها نگاه کردم که ببینم حداقل یک امشب غذاشون حلاله یا نه، از شانس گلم که خیلی هم گرسنم شده بود، با دیدن گوشت خوک قشنگ پهن زمین شدم.

با چندش برگشتم و به آرسام نگاه کردم، و دوباره به گوشت خوک زل زدم. "قشنگ از خودم پذیرایی کنم؟ د آخه لعنتی چه جوری از خودم پذیرایی کنم وقتی هیچیتون درست نیست؟ نکنه توام از همین گوشت می‌خوری؟ آخ آخ، من عاشق کی شدم؟ خاک تو سرم یعنی با طرز عاشق شدنم، این همه آدم تو دنیا عاشق یک آدمی شدم که هیچیش درست نیست. اصلا هیچ ملاک خوبی من ازش ندیدم، اینو کجای دلم بزارم. آخ آخ، هعی...

داشتم با خودم یکی به دو می‌کردم که با صدای عشوه گری ستاره خانم شاهین، به خودم اومدم و بهش نگاه کردم. همچین با ناز و عشوه حرف می‌زد و خودشو تکون می‌داد که حالم بهم خورد.

ستاره- عسل جان چرا از خودت پذیرایی نمی‌کنی عزیزم؟ راحت باش همه چی عالی چیده شده و مطمئن باش آشپز امون خیلی حرفه‌ای هستن .

بخوره تو سرت هر چی که حرفه‌ای درست شده عزیز شاهین جونت...

لبخندی ملیح زدم و در جوابش گفتم: شما خودتون نوش کنید، من خودم می‌دونم چه کار کنم. شاید اصلا گرسنم نیست، و یا شاید نمی‌تونم چنین جوی رو تحمل کنم.

اینو که گفتم پشت کمرم سوراخ شد. برگشتم ببینم کار کیه که با اخم آرسام مواجهه شدم، ولی سریع لبخند ملیحی زد و گفت: منظور عسل جان اینکه...

شاهین وسط حرفش پرید و با سر سنگینی گفت: خودم منظور عسل جان رو متوجه شدم آرسام جان، نیاز به مفهوم پراکنی نیست .

بعد به من نگاه کرد و گفت: اگه الان نخوری، تا فردا صبحانه خبری از غذا نیست.

هه... آشغال بخورم بهتر از اینکه غذای حروم شما احمقارو بخورم... خواستم بلند شم که آرسام دستشو رو دستم گذاشت. پاهام قفل شد و بی‌حرکت سر جام نشستم. گرمی دستش دوباره کار دستم داد .

چرا با من همچین می‌کنه آخه؟! چی می‌خواد از دل دیوونه‌ی من؟!

کمی گذشت و ادمای احمق مشغول صرف شام حرومشون بودند که چشمم به

آرسام خورد. دیدم فقط با غذاش بازی می‌کنه و لب نمی‌زنه. ابرو هامو بالا انداختم و با خودم

گفتم: این دیگه چه مرگشه؟



به نیم رخش نگاه کردم که بیهو سرشو برگردوند و نگاهمو دزدید. سرمو چرخوندم و به ظرف خالی از غذام نگاه کردم. خیلی گرسنم بود. ولی خوب نمیشه به خاطر شکمم چیز حروم بخورم.

سنگینی نگاهشو هنوز حس می‌کردم و منم بی‌تحرک به ظرف نگاه می‌کردم که بیهو با صدای آشنایی سرمو بالا بردم و با تعجب به اشخاص روبروم نگاه کردم.

این سه تا اینجا چه کار می‌کنن؟ یعنی، اینا هم آدمای شاهینن؟ باورم نمیشه، چرا همه چی درهم برهمه آخه؟ چرا اینجوری همه چی رو مخ من داره فشار وارد می‌کنه، جوری که هر لحظه ممکنه مخم از همچین فجایعی منفجر بشه.

سه تاشون یونیفرم مخصوص پوشیده بودند و خیلی مودب و شیک، کنار هم ایستاده بودند؛ البته امیر کمی جلوتر بود و من به خاطر صدای این عوضی نظرم جلب شد.

با دیدنشون دوباره اون روز کذابی به خاطر اومد و بدنم شروع به لرزش کرد؛ هرکاری کردم نتونستم خودمو کنترل کنم. آرسام سرشو برگردوند و وقتی لرزش دستامو دید چشماش گرد شد. خواست چیزی بگه که شاهین به حرف اومد و رو به اون عوضیا کرد و گفت: امیدوارم از پس کاری که بهتون دادم بر بیاید، هیچ خوش ندارم ببینم مثل آدم کارتون رو انجام ندین، و همچنین خوش ندارم ببینم بهم خیانت می‌کنید و برخلاف خواسته‌های من تو این عمارت مشغول هستین. درست کارتون رو بکنید تا پاداش خوبی تو دستتون بزارم اوکی؟!

امیر چشمی گفت و علی و محسن سری تکون دادند که شاهین با انزجار گفت: عقیا زبون ندارین که مثل گوسفندا سراتونو تکون میدین؟

اینو که گفت اون دو تا هم چشم گفتند و بعد پشت شاهین ایستادند. نگاه من و امیر به هم تلاقی پیدا کرد و من هم سری نگاهمو سمت شاهین و آرسام برگردوندم. پس اینا تازه میخوان اینجا کار کنن؟ پس چجوری از زندان آزاد شدند؟ آرتین بهم گفت که به طور بی‌رحمانه ی مجازاتشون می‌کنه، پس اینا الان اینجا چه کار می‌کنن؟ حتی آرتین هم به نظر آدم خوبی نیست، حتی اونم منو گذاشته کناری و حتی دنبالم نمی‌گرده، پوف...

دیگه نتونستم جو رو تحمل کنم. بغض سنگینی سد راه گلوم شده بود و هر لحظه ممکن بود سر بره. دستی به میز کشیدم و بلند شدم که نگاه چند جفت آدم رو روی خودم حس کردم؛ توجهی نکردم و سریع به سمت اتاقم رفتم. در رو هم قفل کردم و بعد اینکه رو تخت ولو شدم و چه گریه‌هایی که از چشمای من روی ملحفه ی سفید نریخت...

با حس نوازش دستی روی موهام، آروم چشمامو باز کردم که چهره‌ای آشنا مقابلم دیدم. گنگ بودم و هیچی حالیم نبود و فقط بهش نگاه می‌کردم تا ببینم طرف کیه؟ من کجام و...؟ با استارت مغزم یهو از جام بلند شدم و به چشمای توسیش زل زدم؛ آروم و خونسرد بهم نگاه می‌کرد و هیچی نمی‌گفت. خواستم از روی تخت بلند شم که حس کردم چیزی روی سرم نیست. دستی به سرم کشیدم که دیدم بله، بنده بدون شال، روبروی آرسام خوش قد و قامت و خوش خط و خال، ایستادم.

سریع شالمو از روی تخت برداشتم و روی سرم گذاشتم. با عصبانیت ولی آروم گفتم: من درو قفل کرده بودم، تو از کجا اومدی؟

دستی به ته ریشش کشید و از روی تخت بلند شد. کلید تکی که دستش بود رو به نمایش گذاشت و آروم جواب داد.

آرسام- یادت نره که من کلید همه ی اتاقارو دارم. دوما ( به سمت بالکن اشاره کرد) چون اتاقم کنار اتاق توعه، خیلی راحت می‌تونم از طریق بالکن به اتاق تو نفوذ کنم.

از گرسنگی حال حرف زدن نداشتم، ولی خیلی خوب شاخای کوچیکی روی سرم در آوردم. این عجب آدمیه، نمی‌تونم درکش کنم.

بهش نگاه کردم که نزدیکم اومد ؛ منم دو قدم عقب رفتم. سرجاش ایستاد و با پوزخند گفت: چیه؟ چرا ازم فرار می‌کنی ؟

چیزی نگفتم و فقط بهش نگاه کردم که عقب گرد کرد و سمت در رفت. تیم رخ برگشت و گفت: خواستم که ببرمت بیرون و یک دلی از غذا در بیاری، اگه خواستی بیای، پایین تو بالکن منتظرتم.

و بی‌برگشت راهشو گرفت و رفت.

خب !! حالا چه کار می‌تونم بکنم ؟ درسته احتمال اینکه پولشم حروم باشه زیاده، ولی اگه سیر نشم، تلف میشم . حالا براشم بد نمیشه که منو ببره بیرون؟ بیخیال بابا بمنچه، الان تنها چیزی که می‌دونم، گرسنگیمه.

هوفی کردم و سریع شال و کلاه کردم و از اتاقم بیرون رفتم؛ به اطرافم نگاه کردم که خبری از اون دوتا ارازل نبود. خواستم سمت راه پله‌ها برم که صدای امیر و علی، محسن رو از تویه اتاق کنار نرده، شنیدم.

نزدیک اتاق رفتم و گوشمو نزدیک در بردم. صداهاشون آروم می‌اومد، ولی خب من گوش تیزی دارم.

امیر\_ ساکت بشین ابله‌ها.

محسن\_ مگه دروغ میگم دادا؟ اینا خیلی از ما غول تشن ترن، می‌ترسم بمیرم.

صدای ضربه‌ای اومد، انگار ضربه ای به سر کسی خورده باشه.

محسن با ناله\_ چرا می‌زنی اه؟

امیر\_ تا تو باشی ور اضاف بزنی، دارم میگم ببر صداتو. یک حرف تو جون هممون رو به باد میدهد.

صاف ایستادم و متعجب به نیمه حرفایی که بازم چیزی ازش دستگیرم نشد، شدم. شالمو درست کردم و بعد یک نگاه کوتاه به در از پله‌ها پایین رفتم و مسیر بالکن رو طی کردم. روی صندلی نشسته بود و سیگار می‌کشید. با حضور من برگشت و یک نگاه کوتاه کرد. در حالی که دوباره زوم به دیوار بود، گفت: خوشحالم که دعوتمو قبول کردی. چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم: می‌دونم که مجبورم. خیلی گرسنمه. از جاش بلند شد و نخ سیگار و روی زمین انداخت و با کفشش لهش کرد؛ اومد سمتم و بهم نگاه کرد.

آرسام\_ نگران حرومی پولم نباش. من پول حروم استفاده نمی‌کنم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: مگه حروم نیست؟ به نظرت این کارا همشون حلاله؟

ازم فاصله گرفت و با یک تنه‌ای کوچیک از کنارم رد شد.

آرسام. زیادی حرف نزن دنبالم بیا.

بدون هیچ حرفی دنبالش رفتم و دوباره مثل همیشه به سرنوشتم فکر کردم؛ چقدر دلم برای خنودام تنگ شده! دیگه دارم از همه چی خسته میشم خدا، کمکم کن. نمی‌دونم اینجا چی میگذره و قرار چی بهم بگذره؛ اصلا، اصلا من غلط کردم که وارد این موضوعات شدم خوبه؟ غلط کردم که بدون فکری عاشق این بدلکار شدم؛ جون هرکی که دوست داری کمکم کن خدا...

از ماشین پیاده شدیم و من به فضای زیبا و چوبی محوطه نگاه کردم؛ انقدر قشنگ و زیبا بود که قابل توصیف نبود! یک رستوران کوچیک چوبی بین دو سه تا درخت کاج برفی، نمایی قابل تحسین رو به خودش گرفته بود. دهنم از فرط تعجب، باز مونده بود. همچنین جایی، تو کدوم قسمت از شهره که من تازه این مکانو می‌بینم؟ اصلا اینجا مشهده یا یک جای دیگه؟ متوجه حضور آرسام شدم و با چشمای نعلبکی شده برگشتم و بهش نگاه کردم. زبونمم بند اومده بود و نمی‌تونستم حرف بزنم. دوباره برگشتم و به باقی زیبایی‌ها نگاه کردم. کنار رستوران یک پل وجود داشت که به قسمت دیگه وصل شده بود؛ حالا اون قسمت هرچی می‌تونست باشه.

دو قدم بیشتر از ما، مسیری سنگی به سمت در رستوران کشیده شده بود و کنار همین مسیر رو چند تا چراغ رنگی احاطه کرده بود.

آستینم تکون خورد و با تعجب برگشتم؛ متوجه شدم که آرسام، آستین پالتومو گرفته و میگه: خیلی نگاه نکن چشمت اذیت میشه، بهتره بریم داخل تا همین جا خشک نشدیم از سرما. و بعد از این حرف همینطوری که آستینمو سفت چسبیده بود به سمت در رفت و بازش کرد.

همین که داخل رفتیم، یک گرما و آرامش خوب به تموم وجودم تزریق شد که حد نداشت؛ چند تا آدم مقابل در بودند، تا ما رو دیدند، خوش آمد گفتند و یکیشون با اشاره‌ی دستش گفت: پایین پر شده آقا، بفرمایید طبقه ی بالا.

و آرسام بدون هیچ حرفی منو دنبال خودش به سمت راه پله‌ها کشوند؛ من هم تا رسیدن به محل مورد نظر ایشون، اطراف رو بر انداز کردم...

تموم میز و صندلی‌ها چوبی بود؛ تموم آدم‌ها هم مثل این سستی‌ها بودند، یک موزیک ملایم سستی هم پخش شده بود که واقعا، واقعا قابل تحسین بود.

به دنج ترین و خلوت ترین جای ممکن رسیدیم؛ یک میز دو نفره‌ی چوبی به همراه صندلی‌های کنارش، و یک گلدون پر از گل رز قرمز روی میز، روبروم قرار داشت.

آرسام صندلیی رو کنار کشید و گفت:

بیا بشین که از دیشب هیچی نخوردم.

با انزجار و خجالت روی صندلی نشستم و آروم تشکر کردم. آرسام در حالی که صندلی خودش رو کنار می‌کشید گفت:

یا تشکر نکن، یا وقتی می‌کنی درست بکن.

از حرفش چشمام گرد شد؛ عجب پررویه‌ها!...

توجهی نکردم و ساکت نشستم تا ببینم چی قراره کوفت کنم، از صدای بی‌درد و درمون شکمم راحت بشم.

آرسام بدون اینکه نظر من رو بپرسه چند تا چیز تو برگه علامت زد و دست گارسون شیک پوشی که بلافاصله بعد از نشست ما سر و کلش پیدا شد، داد و بعد هم رفت.

چشم دوخته بودم به گلا که ناگهان گلدون از جلوی چشمم محو شد؛ با تعجب به آرسام نگاه کردم؛ با دقت گلارو از توی گلدون برداشت و بعد با چند تا چیزی که از توی جیبش در آورد، ساقه هارو قشنگ بهم دوخت و سمت من گرفتش.

متعجب به گلای دستش و خودش نگاه کردم و گفتم:

چه کارشون کنم؟

ابروهاشو بالا داد و گفت:

وقتی گل بهت میدن، چه کارشون میکنی؟

دوباره متعجب تر جواب دادم:

اما این گلا مال من نیست.

سرشو تکونی داد و گفت:

اما الان ماله توئه.

لب ورچیدمو گفتم:

یعنی چی بزارشون سر جاش، الان صاحبش میاد یک چی بهت میگه ها، خوب مال و اموال مردم رو کش میری.

گل رو گذاشت کنار دستم و بعد دستاشو به هم مالید؛ دوباره گفت:

هر جور دوست داری، می‌خوای بردار نمی‌خوای هم بردار.

با حرص گفتم: نیازی نیست برای خودت نقش بازی کنی، جناب کلاه بردار. من می‌دونم چه مار خوش خطو خالی هستی. چرا این اداها رو از خودت در میاری ها...! من به این جور رفتار احتیاجی....

حرفم با اومدن گارسون نصفه موند. پسرهای عوضی، فکر کرده کیه که هر روز یک مدل از خودش رو نشون میده. اصلا نمی‌فهمم چرا گه گذاری اینطوری مهربون و...میشه.

قشنگ معلومه منو بچه فرض کرده؛ خوب بچم دیگه، اگه بچه نبودم انقدر راحت گول حرفاشو نمی‌خوردم و بدون فکر دنبالش راه نمی‌افتادم.

وقتی به خودم اومدم، میز پر از خوراکی و غذا شده بود؛ خورشت قرمه سبزی و باقالا قاتوق، پلو و جوجه، سالاد و ترشی، شیشلیگ و جیگر، نوشابه و دوغ و همینطور ژله‌ی چند رنگ کل میز رو پر کرده بود.

با دهنی باز به همه‌ی غذا ها نگاه کردم و اول کاری صدای شکمم من رو از کنترل در آورد و بدون مکث و بیخیال چند لحظه پیش، از هر جا که می‌تونستم می‌خوردم.

تقریبا مثل جارو برقی تموم غذاها رو بالا کشیده بودم که با صدای اهم اهم ی نفر سرم رو بلند کردم و با چشمای توسی متعجب مواجه شدم.

تازه به خودم اومدم که چه کارا کردم؛ خودم رو جمع و جور کردم و صاف نشستم. به آخرین ظرف غذا که جوجه بود نگاه کردم و بعد دستی به شکمم زدم.



خیلی خجالت زده شدم که دوباره جلوی این آدم عجیب و غریب سوژه شدم. زیر چشمی بهش نگاه کردم که دیدم هنوز ور و ور داره به من نگاه می‌کنه.

دوباره شیر شدم و با طلبکاری تمام گفتم :

چی، غذا خوردنت تموم شده که داری به من نگاه می‌کنی؟

انگار حواسش نبود و بدون عکس العملی همینجوری داشت به من نگاه می‌کرد که با صدای گوشیش به خودش اومد و سریع گوشیش رو از جیبش در آورد و بهش نگاه کرد.

انگار آدم جالبی پشت خط نبود که اخمای آرسام تو هم رفت ؛ گوشیش رو قطع کرد و دوباره توی جیبش گذاشت و به من که این دفعه داشتم نگاهش می‌کردم، نگاه کرد.

به ظرف غذاش نگاه کرد و گفت:

اگه هنوز سیر نشدی تمومش کن بریم.

دوباره دستی به شکمم زدم و به ظرفم نگاه کردم. انگار اشتها کور شده بود که نمی‌تونستم اون چند لقمه‌ی آخر رو بخورم.

به ظرف ژله نگاه کردم و آروم به طرف خودم بردمش و یک قاش ازش خوردم.

اومم، طعمش معرکه بود. همین باعث شد به تعداد مزه زدنام اضافه بشه و در نتیجه ظرف ژله هم خالی بشه. دیگه احساس پوکیدن بهم دست داده بود، از بس که پر خوری کردم .

یا من خیلی گرسنه بودم، یا واقعا دستپخت آشپز این غذاها معرکه بوده که من یک دلی از غذا در آوردم.

چشمم به آرسام خورد که دست به سینه به نقطه‌ای نا معلوم خیره شده و حواسش به کل پرت اینجا بود؛ به ظرف غذاهاش نگاه کردم، از هر کدام نصفه خورده بود، الا ژله و جوجه رو که کلکشو کنده بود.

شونه‌ای بالا انداختم و دوباره بهش نگاه کردم؛ یعنی حواسش کجاست؟... احتمالاً داره به این فکر می‌کنه که چه کاری دوباره می‌تونه انجام بده تا من رو مثلاً حیوانی نجیب فرض کنه.

هوفی کردم و صندلی رو عقب کشیدم و بلند شدم. این صدا عاملی بود برای برگشتن آرسام از حالت بی‌صدا...

از رستوران خوشگل و جذاب بیرون اومدیم و به سمت ماشین آرسام روونه شدیم. انقدر پر شده بودم که نمی‌تونستم راه برم و فقط له له می‌زدم.

از آخرم پام به سنگ فرشای زمین گیر کرد و پیچ بدی خورد؛ آخی گفتم و بدون تعلل روی زمین پهن شدم.

نمی‌تونستم به پام حتی یک تکون کوچیکی بدم، از بس درد می‌کرد. دستم رو روش گذاشته بودم و از درد به خودم می‌پیچیدم که رو هوا پرواز کردم.

به خودم که اومدم تو آغوش آرسام بودم؛ در حالی که دوباره احساس خوب بهم تزریق شد، کفری شدم و با طلب بسیار زیاد گفتم:

منو بزار پایین دلم نمی‌خواد دستات بهم بخوره لعنتی. چرا این رو متوجه نیستی؟

منو محکم تر گرفت و آروم گفت: حتما می‌خوای با بال‌هات به سمت ماشینم بیای نه؟

جسورانه جواب دادم: اونش به تو ربطی نداره. منو پایین بزار گفتم.

انگار دیگه به ماشینش رسیده بودیم، درحالی که در رو باز می‌کرد گفت: تو اینجا دس تور  
نمیدی زبون دراز.

انقدر پام درد می‌کرد که بیخیال پررو بودن آرسام شدم. من رو روی صندلی جلو گذاشت و در  
رو بست؛ خودش هم طرف دیگه اومد و پشت فرمون نشست.

بهبش نگاه کردم و با درد گفتم:

-خیلی درد می‌کنه.

ماشین رو روشن کرد و گفت:

-خب، چه کار کنم؟ خودت حواستو جمع نکردی.

با حرص گفتم:

-وا، خوب نباید من رو ببری دکتر؟ شاید شکسته باشه!

در حالی که داشت به خیابون اصلی می‌روند، با خونسردی گفت:

-اشکال نداره، دردش فوق فوقش یک ساعته؛ تو که تترس و شجاع بودی. چی شد یهو با یک پا  
غش کردی؟!

سرم رو برگردوندم و به منظره‌ی بیرون نگاه کردم و دیگه بهش چیزی نگفتم؛ من موندم این

چطور برای دختران نقشه می‌ریخته و عاشقشون می‌کرده وقتی اخلاقش انقدر افتضاحه. حالا

همچی میگم انگار، با من مهربون بوده که عاشقش شدم!

از درد زیاد نمی‌دونم چطور خوابم برده بود که وقتی چشمام رو باز کردم، تو آغوش آرسام بودم که من رو روی تخت می‌گذاشت.

به اطرافم که نگاه کردم، تعجب کردم! یک جای جدید و عجیب و غریب، مثل عمارت اون بزدلای احمق!

خواستم چیزی بگم که یک مرد با پوشیه ی سفید بالای سرم قرار گرفت و سمت پای چپم که آسیب دیده بود رفت. رو کرد به آرسام و گفت:

-چه کارت میشه؟

آرسام برعکس همی وقتاش، با اون مرد خو گرفته بود و خیلی صمیمانه جواب داد:

-یک دوست که خیلی برام عزیزه.

داشتم حرفای قشنگ آرسام رو تجزیه می‌کردم که احساس کردم پای چپم توسط اون مرد

کنده شد؛ جیغ خفه‌ای کشیدم و در حالی که اشک از چشمام می‌اومد گفتم: آخ، تو رو

خدا... کمی آروم تر... خواهش می‌کنم

مرد با لبخند بهم گفت: آروم باش دخترم، قوی باش.

محکم پتو رو لای دستام گرفتم و تموم دردم رو با فشار اون خالی کردم؛ نمی‌دونم داشت با

پام چه کار می‌کرد که انقدر درد می‌کرد. تقریباً در حد مرگ رفتم که چهره‌ی نگران آرسام رو

بالای سرم دیدم و نمی‌دونستم حتی داره چی بهم میگه. شاید به خاطر درد بود و شاید هم به

خاطر ضعف که از هوش رفتم...

\*\*\*

آرتین\*

هفته‌ای گذشته بود و من در حال کشیدن نقشه‌ای بودم که بتونم عسل رو از اون آدمای نجات بدم. حداقل خوبیش اینجا بود که حالا می‌دونستم حالش خوبه و هنوز همون شجاعت همیشگیش رو داره.

خدا کنه همه چی درست پیش بره و بتونم با یک تیر چند نشون بزنم؛ داداشم رو رها کنم، شاهین و دار و دستش رو از بین ببرم و عسل رو نجات بدم. هوفی کشیدم و سرم رو روی میز گذاشتم؛ چهره‌ی عسل و آرسام یک لحظه از جلوی چشمام بیرون نمی‌رفت. صدای موزیک بغض دار ترم کرده بود و دلم می‌خواست داد بزنم. سرم رو بلند کردم و دستام رو از کلافگی به صورتم کشیدم؛ محمود با فرم مخصوصش کنارم اومد و گفت:

-آقا آرتین، خیلی وقته اینجا نشستین، نمی‌خواهین چیزی براتون بیارم؟  
سری تکون دادم و گفتم: قهوه بیاری ممنون میشم.

چشمی گفت و خواست بره که دوباره صرف نظر کرد و گفت:

-راستش یک چیزی می‌خواستم بهتون بگم.

در حالی که به گلای رز تو گلدون نگاه می‌کردم گفتم: چی شده؟ بگو.

محمود- امم، هفته‌ی پیش آقا داداشتون با یک خانم کم سن و سال اینجا بودند.

با تعجب برگشتم و بهش نگاه کردم و گفتم:

-چی گفتی؟ آرسام اینجا بود؟

سری به معنای تاکید تکون داد و گفت:- بله شکی هم ندارم.

متعجب و شگفت زده دستی تکون دادم و گفتم:

-باشه می‌تونی بری.

چیزی نگفت و رفت. چطور میشه که اون اینجا اومده باشه؟ اونم با عسل؟ چطور دیگه نمی‌ترسه و داره خودشو آفتابی می‌کنه؟ چش شده این پسر؟ فکر کنم عقلش رو واقعا از دست داده که این همه ریسک می‌کنه.

به هر حال اگه بخواد رفت و آمدش رو به اینجا افزایش بده، باید اینجا رو هم تحت کنترل خودم در بیارم. باید باهاش رو در رو بشم؛ شاید بتونم برش گردونم...

...سوار ماشین شدم و قبل از اینکه حرکت کنم، یک دور فضای رستوران سستی آرسام رو نگاه کردم؛ این رستوران با ایده‌ی خودش درست شده و قبل از اینکه اون اتفاقات غمگین رخ بدن، خودش اینجا رو اداره می‌کرد.

چقدر همه چی اون موقع‌ها خوب بود و زندگی بی‌دغدغه‌ای داشتیم؛ نمی‌دونم چطور با مرگ زن و بچش، به این وضع رسید. اون زنش رو دوست نداشت، اما به خاطر همون و بچش، به اینجا رسید. هیچوقت بهمون نگفت اون روز تو شمال چه اتفاقی افتاده و هر کاریم کردم، نتونستم این رو بفهمم.

آهی کشیدم و به سمت عمارت راندم. موزیک رو ریپلی کردم و آروم آروم، باهاش همراهی کردم... «چشمام رو روی هم می‌زارمو، تو رو به یادم میارمو، کم میارم آخه تو رو، تو رو به یادم میارمو...»

با صدای زنگ گوشی، موزیک رو کمتر کردم و جواب دادم.

آیلین:- سلام داداش خنگول، کجایی؟

خندیدم و با مهربونی گفتم:

-چطوری آبجی کوچیکه؟ تو راهم دارم میام. چیزی نمی‌خوای بخرم؟

خندید و با شیطننت گفت: چرا چند بسته لواشک و این چیزا بخر بیار.

-ای به چشم، حتما. چیز دیگه؟

آیلین- نه دستت مرسی، فعلا دادا جون.

-فعلا

موزیک رو دوباره بلند کردم و به عسل فکر کردم. نمی‌دونم چطور انقدر مجذوب این دختر

شدم که یک لحظه یاد و چهره‌ی زیباش از جلوی چشمم بیرون نمیره. نمی‌دونم قسمت

این طوفانی که آرسام ترتیبش رو داده به کجا ختم میشه. هووف، برای اولین بار نمی‌دونم

باید چه کار کنم. خدایا کمک کن، کمک کن.

وای، چطور آرسام می‌تونه این دختر رو برنجونه؟ این کاراش چیه آخه؟ تا حالا هیچ دختری رو به

این رستوران نیاورده، باز چه نقشه‌ای داره می‌کشه؟

#\*\*\*عسل

با ضعف خفهای که داشتم، آروم چشمام رو باز کردم و به اطرافم نگاه کردم. هنوز همون جایی بودیم که تا چند دقیقه پیش، به خاطر پام بیهوش شدم. فضا ساده ولی دلنشین بود. دو سه تا پنجره، یکی چپ، یکی روبرو و یکی راستم بود که پرده‌ی توری سفید به هر سه تاشون وصل بود. پایین پنجره‌ی سمت راستم، یک میز گلدون پر از گل بود و کنار همون میز، یک کمد بزرگ بود... دیگه حال نداشتم بقیه رو نگاه کنم و با سوزی که تو دستم حس کردم، دیدم سرم وصلم کردند.

خواستم دوباره چشمام رو ببندم که حرف اونوقتی آرسام یادم اومد؛ ”دوست دختر؟“

یعنی فکر می‌کنه همچین نسبتی با من داره؟

یعنی میشه اونم منو دوست داشته باشه؟

میشه به خاطر من از این کاراش دست بکشه و قبل اینکه دیر بشه خودش، همه چی رو خل کنه؟

اگه واقعا برگرده، من بیشتر عاشقش می‌شم... اگه بخواد برگرده، من خیلی خوشحال میشم... نمی‌خوام دوریشو ببینم... نمی‌خوام.

تو عالم خودم بودم که در با تقه‌ای کوتاه باز شد؛ سریع چشمام رو بستم ولی زیر چشمی به کسی که اومده بود داخل اتاقم، نگاه می‌کردم.



آرسام بود... برخلاف همیشه چهرش نگران و پشیمون به نظر می‌رسید ؛ اومد سمت من و کنارم نشست. خودش رو به صورتم نزدیک تر کرد که از بوی تنش، یک جوری شدم. یک جور، حس خوب!

همون جور بی‌حرکت منتظر بودم که صدای طنین اندازش باعث شد، لای پلکام باز بشه و نگاهمون به هم تلاقی پیدا کنه.

چشماش، آخ که اون چشماش چه حس خوبی به وجودم تزریق می‌کرد و خودش نمی‌دونست! این چشمای توسی، من این چشمای توسی ولی راز آلود رو دوست دارم. هرکاری هم بکنم، نمی‌تونم از احساسی که بهش دارم فرار کنم... چون من واقعا دوستش دارم! نوازش دستاش روی گونم، شوک زدم کرد ؛ از خود بی‌خود شده بودم و فقط به چشماش نگاه می‌کردم... یک چیزی مثل تسخیر شدن تو چشمای توسی مردی که بالای سرم ایستاده و مشخص نیست توی ذهنش چه فکرها که نمی‌گذره... صدای در زدن، احساساتم رو از برق کشید و به خودم اومدم ؛ آرسام هم صاف ایستاد و آروم بفرماییدی گفت.

در حالی که به ظاهر آشفته‌ی آرسام نگاه می‌کردم، همون دکتر رو دیدم که با یک چند تا دارو داخل اومد.

لبخندی به آرسام و من زد و اومد سمت من و در حالی که داروها رو روی میز می‌گذاشت، گفت:

-حالت چگونه بانو؟ درد نداری؟

کمی پام رو تکون دادم و متوجه شدم که دردش کمتر شده، برای همین رو به دکتر کردم و گفتم:

-دردش از قبل بهتر شده.

سری تکون داد و سرم رو از دستم بیرون کشید و رو به آرسام کرد و گفت:

-بهتره چند روزی هوای عشقت رو داشته باشی داداش، به خاطر ضعف چند دقیقه پیشش، ممکنه حالت تهوع و سرگیجه بهش دست بده؛ غذاهای مفید و ویتامین‌های مفید رو بهش بده، انشالله تا چند روزی دیگه خوب میشه.

به آرسام نگاه کردم که با دقت به حرفای دکتر گوش می‌داد؛ دوباره از جذابیت چهرش، از این رو به اون رو شدم و دوباره تو دلم به خودم فهش دادم.

آرسام به دکتر گفت:

-نوید جان، ممنون از این کمک زیبات! اگه میشه جز من و خودت کسی ندونه که اینجا بودم؛ دوست ندارم باشه؟

دکتر که حالا فهمیدم اسمش نوید بود، با خنده گفت:

-باشه داداش نگران نباش. اما فکر نکن کارت اشتباهه، هر مردی احتیاج به یک خانم زیبا داره که تنهایی‌هاش رو پر کنه. فکر می‌کنم ظاهر و باطن نسبت به قبل بهتر شده که بعد سه سال اینجا آفتابی شدی.

آرسام سری تکون داد و برای اینکه جو رو کش نده به نوید گفت:

-خوب دیگه بهتره که ما زحمت رو کم کنیم.

اومد سمت من و می‌خواست خم بشه که نوید گفت:

-می‌خوای برات ویلچر بیارم، اینجوری اذیت نشی؟

آرسام همین جور که فاصلش ده انگشتی من بود، برگشت و به نوید نگاه کرد و گفت:

-نه داداش مشکلی نیست.

این رو گفت و من رو دوباره تو آغوشش گرفت ؛ گر گرفتم و از خجالت تو سینه‌ش حبس شدم. نمی‌دونم چرا زبونم بریده شده بود و قدرت حرف زدن نداشتم. انگار این مرد واقعا دخترا رو جادو می‌کنه که حالا من این مدلی شدم.

خلاصه همه چی تموم شد و دوباره داخل ماشین آرسام، به سمت عمارت خان عوضی می‌رفتیم. به جاده زل زده بودم و حواسم به کل پرت بود. دوباره بغض مریض، سد راهم شده بود و دلم آغوش بابا و مامان رو می‌خواست.

چهرشون که جلوی چشمم اومد، ذهنم به کل مریض شد و بی‌تاب شدم ؛ بدنم حرارت گرفت و چشمام به خاطر اشکای دلتنگی، خیس خیس شد.

موزیک آروم و غمگین که در حال پخش بود، حالم رو بدتر می‌کرد و حتی دیگه وجود آرسام رو احساس نمی‌کردم ؛ انگار اونم کلا حواسش پرت بود که از چند دقیقه پیش، هیچ حرفی از زبونش خارج نمی‌شد.

نمی‌دونم چه مدت گذشت که متوجه شدم موزیک در حال پخش رو دور تکراره و آرسام،  
عجیب به موزیک دل داده...

دقت بیشتری روی موزیک کردم و احساس کردم، واقعا زیباست!

-از چی بگم؟ از حالم... از خودم؟ از فردام بگم؟ دست بردار ...

منو تو این حال خودم، بزار و برو، دست بردار ...

از تو نه، از خودم پریم، تو این حال خوبم،

ترکم کن ...

دنیا خارم کرد، دنیا قالم کرد، دنیا... درکم کن ...

بدنم از ریتم موزیک مور مور شد؛ به طوری که درد و غم خودم رو فراموش کردم و نظرم رو  
آرسام جلب شد.

بهش نگاه کردم. غرق تو دنیای خودش و این موزیک بود؛ عجیب بود! غم تو چهرش فریاد  
می‌زد. مگه میشه آدم غم نداشته باشه؟ هر آدم بدی هم یک روز خوب بوده.

دلم می‌خواست دستم رو روی دستش بزارم و بهش نشون بدم چقدر برام مهمه؛ اما قلبم  
فریاد می‌زد و می‌گفت، دست نگه دار.

محو رویاهام بودم که با صداش یهو از جام پریدم و قلبم به شمارش افتاد.

آرسام:- تموم شدم. نمی‌خوای چشم هاتو درویش کنی؟

نفس نفس می‌زد و هنوز قلبم رو ریتم خودش بود؛ صدای موزیک رو کم کرد و کشید کنار و به من نگاه کرد.

-چیت شد یهو؟

بهش نگاه کردم و شمرده شمرده گفتم: -ت...ت...تر...ترسیدم!

و رفته بهم خیره شد و با حرص گفت: - فکر کردم داری هلاک میشی.

این رو گفت و دوباره ماشین رو روشن کرد و به مسیر خودش ادامه داد. دیگه حتی موزیک رو هم بلند نکرد.

چه بی انصاف! دوست داره یعنی هلاک بشم؟ اگه دوست داره بمیرم، پس چرا تعلل می‌کنه؟ چرا من رو پیش دوستش برد تا پاهام رو معالجه کنه؟ چرا انقدر بین مرد مبهوته؟! دوباره با صداش به خودم اومدم...

-بسه، چقدر بهم نگاه می‌کنی. خسته شدم، اه.

ابروهامو بهم گره دوختم و گفتم: - حواسم نیست خوب، هی بر می‌گردم نگاهت می‌کنم ببینم چیزی ازت می‌فهمم یا نه.

نگاه کوتاهی بهم کرد و بعد موشکافانه گفت: - خب به چیزی هم رسیدی.

نگاهش کردم و با همون حالت مور مور شدنم گفتم: - نه، نمی‌تونم بفهمم؛ مثل یک مسئله‌ی سختی!

پوزخند معنا داری زد و گفت: - به سنت نمی‌خوره، درک و فهم مردا.

برگشتم و به دروازه‌ی بزرگ روبرو نگاه کردم؛ انگار رسیده بودیم. دروازه با یک بوق باز شد و آرسام بی‌درنگ و پر سرعت به سمت حیاط بزرگ روند و کناری ماشین رو پارک کرد.

لحظه‌ی آخر پیاده شدن از ماشین گفتم: – بالاخره می‌فهمم.

تا پام رو روی زمین گذاشتم، ضعف کردم و جیغ خفه‌ای کشیدم؛ یادم رفته بود که چلاق شدم. خدیا حالا چه جوری این همه راه رو به سمت اتاقم برم؟

قبل از اینکه بخوام راه حلی برای خودم پیدا کنم، بدون هیچ درنگی روی هوا معلق شد و دوباره گرمای آغوش آرسام رو تجربه کردم.

این دفعه نگاهامون بهم تلاقی پیدا کرد؛ بدون اینکه راهی بره زل زده بود بهم و حرفی نمی‌زد. انگار سعی داشت تموم حرفاش رو توی چشمش بریزه، ولی توانش رو نداشت.

سریع به خودم اومدم و با تحکم گفتم: – من رو بزار زمین، خودم می‌خوام برم. به تو احتیاجی ندارم.

به خودش اومد و بدون اینکه حرف من رو گوش بده، راه پشت عمارت رو درپیش گرفت. جایی که تاریکی سو سو می‌زد.

با دیدن این تاریکی، یاد اتفاقات چندین ماه قبل تو کوچمون افتادم؛ اون روزها کجا و این روزها کجا؟ فکرش رو نمی‌کردم، پشت مردی رو بگیرم که مدام باهاش برخورد می‌کنم. چقدر جالب که هنوز اتفاقی برام نیفتاده و به زودی باید با دنیا وداع کنم.

نمی‌دونم چرا حالا از در اصلی داخل نرفتم؛ ولی خوب شد، دلم نمی‌خواست با اون ارازل چشم تو چشم بشم. شاید آرسام هم نمی‌خواد با این تیپ جلوی اون‌ها ظاهر بشه.

به خودم که اومدم، دیدم آرسام می‌خواد من رو زمین بزاره. قبل اینکه این کارو بکنه گفت:- سنگینیت رو روی اون پا نندازی.

وقتی من رو گذاشت، کاری رو کردم که گفت. دوباره مثل سری پیش دری کشو مانند رو هل داد و بازش کرد. به اطراف نگاه کردم؛ خبری از نگهبانا و... نبود. چندین درخت سمت ما رو هم حصار کرده بود و تو این تاریکی دیده نمی‌شدیم.

آستیناشو بالا داد و گفت:- خیلی خوب بیا.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:- اگه اجازه بدی، می‌خوام راه برم.

چیزی نگفت و کناری ایستاد؛ من هم با زحمت زیاد تلاش کردم بتونم راه برم. فکر کنم پنج قدم بیشتر نرفته بودم که بیهو درد پام شروع شد و قبل اینکه جیغ بکشم، جلوی دهنم گرفته شد.

دندون قروچه‌ای کرد و گفت:- می‌خوای بدبختم کنی دختر؟ چرا انقدر لجبازی آخه؟

دیگه نای صحبت کردن نداشتم؛ تموم عجزم رو توی چشمام ریختم و اون هم برای یک ثانیه چهرش رنگ عوض کرد و کلافه شد.

بدون حرفی دوباره من رو آغوش گرفت و با سرعت نسبتا زیاد، راهرویی رو رد کرد و یک جا ایستاد. ایندفعه در حالی که من بغلش بودم، دیوار کشویی رو باز کرد و داخلش رفتیم.

آخیش بالاخره روشنایی رو دیدم!

من رو روی تخت گذاشت؛ به اطراف نگاه کردم. عع اینجا که اتاق خودمه! چه جالب این همه میانبر بلده. شاید اون دفعه هم که اومد توی اتاقم، با همین راه اومده باشه.

بهش نگاه کردم؛ نفس عمیقی کشید و سمت همون دیوار رفت و درستش کرد. فکرش رو بکن، قفسه‌ی کتاب کلید میانبر اون پشته.

جلل خالق! تا حالا همچین چیزایی ندیدم! آیا شاهین عوضی هم از این چیزا خبر داره؟

شونه‌ای بالا انداختم و به آرسام که جلوی آیینه ایستاده بود و سر و وضعش رو مرتب می‌کرد، نگاه کردم و گفتم: - می‌گم، رئیس شما هم، این راه‌ها رو بلده؟

بهم نگاهی کرد و دوباره برگشت...

- نه، جز خودم و یک نفر دیگه، کسی اینجور چیزارو نمی‌دونه.

سری تکون دادم و دوباره گفتم: - اون دفعه که اتاقم اومدی، با همین راه بود؟

هوفی کرد و سمتم اومد. روی تخت نشست و بهم نگاه کرد و گفت: - نه، من پشتکارهای متنوعی دارم .

اداشو در آوردم و گفتم: - معلومه اصلا.

بیخیال سری تکون داد و گفت: - تا اطلاع ثانوی، اینجا استراحت می‌کنی. خوشحال باش که قیافه‌ی شاهین رو نمی‌بینی .

در حالی که سمت در می رفت گفتم: - اگه مثل تو، توی اتاقم نیاد خوشحال ترم میشم.

جای در ایستاد و نیم رخى به من نگاه کرد...آخ که چقدر دلم ضعف رفت!



گفت:- من که میام؛ اما شاهین حق نداره به قلمرو من نزدیک بشه. نگران نباش! تو مال منی.

این حرف رو زد و از اتاق بیرون رفت؛...تو مال منی...تو مال منی...

چندین روز گذشت و با استراحت کامل بالاخره پام خوب شد؛ بماند که این روزها چقدر رسام

هوام رو داشت و یک سره از بیرون غذاهای مفید و...می‌آورد. آخرهای روز بهبودیم، اون هم

تو غذا خوردنم شریک شده بود و نگم که چقدر بی‌اندازه وابستش شدم!

شاید همین اتفاق، چیز خوشایندی برای رسیدن به هدف آرسام باشه...این روزها فهمیدم که

من واقعا در برابر اون هیچی نیستم...تتونستم یک فکری کنم تا بتونم خودم رو ازشون خلاص

کنم و همین جوری برای خودم و خودش خاله بازی می‌کنم و دم نمی‌زنم.

هعی خدا، دلم می‌خواد خونادم رو ببینم. چی میشه بیاد من رو ببره پیششون؟ حداقل پنج

دقیقه هم بسه. شاید اونجا بتونم فرار کنم. از دستشون خلاص بشم... انگار خودم هم

نمی‌خوام از غل و زنجیری که آرسام برام پهن کرده، رها بشم...چه رهایی تلخی...

حوصلم سر رفته بود از بس گوشه‌ای کز کرده بودم و به سقف و دیوار و نگهبانای پشت شیشه

خیره شده بودم؛ امروز رو غنیمت دونستم، کمی تو عمارت بگردم تا ببینم چی دستگیرم

میشه. هنوز هم نتونستم بفهمم وجود اون سه آشغال اونم اینجا، برای چیه؟

دلم می‌خواست، شنلی که آرسام برام هدیه داده بود رو بپوشم و همین کار هم کردم. امروز

تو عمارت دیگه جشنی می‌خواد برگزار بشه و از سکوت معلومه، اینجا خلوت تر از همیشه

است.

رو بروی آیینہ ایستادم و خودم رو برانداز کردم؛ حسم می‌گفت، دارم چاق میشم به جای اینکه لاغر بشم. عجب مخلوقیم من! انقدر در مورد عجیب بودن این و اون گفتم، خودم گرفتارش شدم.

از اتاق اومدم بیرون رفتم و به دو طرفم نگاه کردم؛ خوب خبری نبود. راه راست رو در پیش گرفتم و موقعی که به ته سالن رسیدم، چشمم به در بزرگ طلایی خورد.

از همه بیشتر، همین در من رو کنجکاو خودش کرده بود؛ در حالی که دم و دستگاه داخل این در، کنجکاویم رو آتیشی تر کرده بود.

اما انگار چیز مهمی نبود که، با اینکه آرسام متوجه شد من اون دم و دستگاه رو دیدم، نه تهدید کرد نه چیزی گفت.

آروم سمت در رفتم و دستی به روش کشیدم... دستگیره رو گرفتم و پایین دادم. اه لعتی، قفل بود.

کمی فکر کردم و یادم اومد که، از تو اتاق خودم، میانبری به این سمت هست. سریع سمت اتاقم رفتم و در رو قفل کردم... فکر کنم تو اتاقم دوربینی کار نداشتن که آرسام، انقدر بیخیال تو اتاقم پرسه می‌زنه.

سمت قفسه رفتم و همون کاری رو کردم که آرسام کرد؛ در با تیک کوتاهی باز شد و بلافاصله داخل راهرو تاریک رفتم... دوباره در رو بستم. وای کاش حداقل با خودم کوفتی میاوردم تا اینجا رو روشن کنم.

هیچی دیده نمیشه ها، می‌ترسم سوسکی چیزی زیر پام بیاد. وای! از فکر همچین چیزایی  
چندشم شد!

نفس عمیقی کشیدم و به سمت چپ راهرو قدم برداشتم؛ از دیوار گرفته بودم و خودم رو  
برای این کوخ ملخ‌ها آماده کرده بودم.

مدتی گذشت. به همون جایی رسیدم که اون سری آرسام من رو از حلقش بیرون آورد.

دستی به دیوار کشیدم که این هم خیلی باحال باز شد؛ راستش خر کیف شدم.

آروم و با ملاحظه داخل رفتم و اطراف رو نگاه کردم؛ خب درست اومده بودم. هنوز نور  
کوچیکی وسط اتاق بزرگ دایره‌ای مانند رو احاطه کرده بود.

سمت کاغذها رفتم؛ ایندفعه طراحی‌های بیشتر اضافه شده بود. روی دیوار هم طراحی یک  
فرمول بود و چند نوشته‌ی ریز و عجیب غریب هم کنارش بود.

سرم رو که برگردوندم، با بشری همانند همین عکس روی دیوار مواجه شدم؛ سمتش رفتم و  
محتویات داخلش رو نگاه کردم. خواستم بهش دست بزنم که صدای باز شدن قفل اومد.

قلبم به شمارش افتاده بود و نمی‌دونستم باید چه کار کنم. سریع زیر یک میز نسبتاً کوچک  
رفتم و چون جثه‌ی ریزی داشتم، جا شدم. جلوی دهنم رو گرفتم تا یک وقت صدایی چیزی ازم  
در نیاد.

هیچ چیزی نمی‌تونستم ببینم و فقط صدا می‌اومد. صدای باز شدن در... قدم زدن یک نفر و  
بوی عطر تلخ و نااشنا... صدای کاغذ و شیشه... از آخر صدای یاسر رو شنیدم که انگار تازه به  
اتاق اومده بود:

یاسر:- پروفیسور، بہترہ بریم۔ اینجا چه کار می‌کنید؟

صدای پروفیسور:- اومدم همه چی رو راست و ریست کنم۔ آرسام این روزا خیلی مشکوک می‌زنه، نمیشه دیگه بهش اعتماد کرد۔

یاسر:- چطور، چیز عجیبی دیدین؟

کمی مکث و دوباره صدای پروفیسور:- از وقتی اون دختر اومده اینجا، کاملاً قاط زده؛ البته اولش هم زیاد ازش خوشم نمی‌اومد۔ اما الان بدتر شده!

صدای خنده‌ی یاسر و صحبتش:- زیاد حساس شدین۔ شاهین خان زرنگن، اگه چیزی متوجه می‌شدن، الان ساکت نبودن۔

پروفیسور:- نمی‌دونم۔ اما باید آرسام رو تحت فشار قرار بدیم۔

صدای پا و خارج شدنشون... قفل شدن در و رهایی من از حالت خوفناک۔

آروم از زیر میز بیرون اومدم و صاف ایستادم؛ به حرفاشون فکر کردم۔ یعنی چی که تغییر

کرده؟ چرا حالا تقصیر من می‌ندازن؟ چرا این پروفیسور رو من تا حالا ندیدم؟ اصلاً چه پدر

کشتگی با آرسام داره؟ باید به آرسام بگم که قراره تحت فشار قرار بگیره؟

برو بابا اصلاً بمنچه... نه، نه۔ آرسام این چند روز خیلی بهم کمک کرد۔ شاید گفتن منم کمکی

بهش کرد۔ نگاهی به اطراف انداختم۔ چی اینجااست که پروفیسور از فاش شدنش هراس داره؟

دیگه منتظر نشدم و از همون راهی که اومدم، به سمت اتاقم روونه شدم۔

پشت به تختم بودم و داشتم قفسه رو می‌بستم که با صدای آرسام یک هین بلندی کشیدم و برگشتم و به دیوار تکیه دادم.

چشم‌هام رو بسته بودم و دستم روی قلبم بود. با باز شدن چشم هام، آرسام رو نیم قدمی خودم دیدم.

انگار کاملاً عصبانی بود؛ چون کاملاً شبیه لبو شده بود.

دندون قروچه‌ای کرد و گفت:-- اون پشت چه کار می‌کردی؟

از ترس به من من افتاده بودم:-- کدوم پشت؟

با چشم‌هاش اشاره کرد که دوباره برگشتم به حالت اول.

گفتم:-- میشه اول از من فاصله بگیری؟

دو تا دستاش رو طرفینم گذاشت و یک ابروش رو بالا داد و گفت:-- نه، به سوال من جواب بده.

به چشم‌های توسی برزخیش نگاه کردم و گفتم:-- خب، خب...

قبل از اینکه بخوام چیزی بگم صدای در اومد و پایین کشیدن دستگیره در... پشت بندش صدای نره غولی به اسم ناصر:

-هی دختره‌ی ایکبیری، در رو چرا قفل کردی؟

به در نگاه کردم؛ بعد هم به آرسام نگاه کردم که آروم گفت:-- جوابش رو بده.

منم خیلی گوگولی جواب ناصر رو دادم:

- برای اینکه ببینم فوضولم کیه؟ دیدم تو. گمشو تا دوباره نزدم لهت کنم.

صدای خنده هیستریکش از پشت در بالا رفت. به آرسام نگاه کردم که حالا رنگ برزخیش تبدیل به یک چیز متفاوت شده بود.

صدای ناصر:- جوجه عسلی، خودمم زیاد ازت خوشم نمیاد. گمشو لباسای خوب بپوش که تا دوساعت دیگه میام دنبالت.

با تعجب به آرسام نگاه کردم که دوباره گفت:- چی می‌خوای بگی؟

هلهش دادم اونور و سمت در رفتم و گفتم:- خودت گمشو عوضی. من هیچ جایی نمیرم. مگه من از تو دستور می‌گیرم؟

ناصر:- چقدر زبون می‌ریزی بچه. به جای اینکه آرسام خان تو رو آدم کنه، بدتر کرده. فدای سرم اصلا بتمرگ تو همین اتاق بوی کپکت بزنه بیرون.

زبون درازی کردم و برای خودم لرزشی دادم و با حرص گفتم:- فعلا بوی گندیده ی تو از پشت این در زده تو اتاق، به جای اینکه هارت و پورت اضافی کنی، مخت رو به کار بنداز، چقدر برای این دنیا حرومی!

صدایی نمی‌اومد... انگار رفته بود.

برگشتم سمت در و بهش تکیه داده بودم. یادم رفته بود اصلا، آرسام هم وجود داره.

دست به سینه بود و از اون لحظه تا الان مخش تاب برداشته بود. آروم اومد سمتم و دوباره حصار دستاش رو طرفینم قرار داد.

جای گوشم آروم پیچ زد و گفت:- کاری که گفت رو بکن. خودم میام دنبالت.

به جای اینکه از در بره، پنجره رو باز کرد و به سمت بالکن اتاق خودش رفت. راهی که رفت رو در پیش گرفتم.

ع، جلال خالق! اینم یک راه نفوذی دیگه به اتاقم. اتاقامون چفت کنار هم بود. بالکن هامون هم فقط با باز کردن پای صدوهشتاد درجهای، به هم نزدیک میشد.

به آسمون نگاه کردم و از خدا طلب کردم که با این کارها حداقل دار فانی رو وداع نگم.

برگشتم به اتاقم و سراغ کمد رفتم، ببینم چه کوفتی می‌تونستم بپوشم؛ هرچند دلم راضی به این جشن‌ها نبود، ولی خوب باید بفهمم این آدم‌ها چه جنسی‌ان.

هرچی زیر و رو کردم، مناسب نبود. یا خوشم نمی‌اومد، یا خیلی فجیع بود. وا رفته برگشتم سمت تخت و روش نشستم؛ خواستم دراز بکشم که لبه تخت، پلاستیکی مشکی رو دیدم. تعجب نکردم، چون صد در صد کار آرسام خانه.

همون جور نشسته، محتویات داخلش رو بیرون ریختم و به لباس‌هایی که جرقه‌ای خوشحالیم رو زد، نگاه کردم.

یک لباس پوشیده‌ی زرشکی، که روی آستیناش توری مشکی مانند بود؛ روشم دو تا قلب آتشی بود.

بلند شدم و لباس رو پوشیدم؛ کامل کیپ بدنم بود. جلوی آیینه ایستادم و خودم رو برانداز کردم؛ با اینکه لباس پوشیده ایه و همین طور تیره است، جلب توجه خاصی داره.

شونه‌ای بالا انداختم و به دامن مشکیی که روی تخت بود نگاه کردم؛ اون رو هم پام کردم و بعد دوباره جلوی آیینه قدی ایستادم. موهام رو افشون کردم و با کلی ادا در آوردن، خودم رو بر انداز کردم...

سر دامن توری بود و یک ربان ریز زرشکی دورش رو گرفته بود. بالای دامن که می‌شد، دور شکمم، یک کمر بند مشکیی بود که با یک سنجاقک لوزی مانند به هم متصل می‌شدند.

خلاصه عالییه عالی شدم... شال زرشکی رو هم بعد از اینکه موهام رو بافتم، روی سرم انداختم و شنل قرمز رو پوشیدم.

با این شنل یک حال دیگه‌ای می‌شدم. باید، تو این بازی که این آدم‌ها راه انداختن، همه چی تموم باشم. شاید بالاخره ازشون خلاص شدم...

عجب غوغایی...! عجب آدمای رنگا به رنگی...! این همه آدم، با شکل و شمایل مختلف، تو عمارت به این بزرگی جمع شدند و من هنوز موندم، این جا متعلق به کیه؟ و یا جشن برای چه شخصی گرفته شده؟

عمارت، یک دیزاین فوق العاده شیکی داشت؛ یک دایره ی بزرگ تو سالنی که الان حضور دارم. لوسترای شیک و خیلی بزرگ وسط همین سالن، چراغایی که تو زمین، جلب توجه خاصی داشت؛ پله‌هایی طلایی مانند، حالت مار پیچی به سمت بالا... خلاصه چی بگم دیگه؟ هر چی بگم باز کم گفتم.



من بدبخت هم از خجالت نمی‌دونم، از ترس، یا از چیز دیگه‌ای، بغل دست آرسام بودم و هر جا که اون می‌رفت، مثل مرغای گیج دنبالش می‌دوبیدم.

حالا خوبه چند دقیقه‌ای تصمیم گرفته سر جاش بایسته و کوفت و زهر مار بخوره؛ همین جور به دیزاین نگاه می‌کردم که با صدای بلند شاهین گوسفند، از ترس به دو قسمت مساوی تقسیم شدم.

طرف صحبتش من بودم...

شاهین: - به به، شیرین عسل آرسام جونو ببین! ساده ولی خوردنی شدی بلا.

چشمکی تارم کرد که دلم می‌خواست با انگشتام چشم هاشو از کاسه در بیارم و تو دهن ستاره جونش که تا حلق بهش چسبیده بود، بکنم.

توجهی نکردم و رومو اونور کردم که دوباره گفت: - ای بابا، تو که هنوز ما رو تحویل نمی‌گیری بانو. انگار آرسام خیلی بهت رسیده که فقط با اون آرومی!

سرم رو بلند کردم و با حرص و نفرت تمام بهش نگاه کردم. خندید و گفت: - اوخ، ستاره ببین چشم هاشو؟ ببین، چه ضعف خاصی داره.

خواستم دهن باز کنم که چیزی از پشت تو کمرم فرو رفت و خفه خون گرفتم؛ بهش نگاه کردم که با چشم و ابرو بهم اشاره می‌کرد، دهنم رو ببندم.

پوفی کردم و روم رو اونور کردم که صدای آرسام رو شنیدم.

- منو عسل جان می‌ریم می‌رقصیم. فعلا.

از شنلم گرفت و بدون اینکه بفهمم چی گفت، من رو وسط سالن برد؛ جایی که حدودی از زوج‌ها، در حال رقص بودند. البته چه رقصی؟ مریض بودند که اینجوری به هم چسبیده بودند. یا فکر کنم بهشون چسب زدند که نمی‌تونستند حداقل کمی فاصلشون رو رعایت کنن . اصلا محرم به هم؟ منو باش در مورد چی حرف می‌زنم؛ آخه مگه من با این شنل پوش قدیمی محرمم که یک سره باهاش تماس برقرار می‌کنم؟!

هعی خدا، دیوانه شدم دیگه. یا بگو بیاد، یا خودم میام‌ها...! (منظورم امام زمان غایبمون هست)

حالا بازم جای شکرش باقیه که اون شاهین چندش بهم دست نمی‌زنه و الان از دستش خلاص شدم.

رخ به رخ آرسام بودم و اون هم به ساخته‌ی خودش از کمرم گرفته بود و همین طوری تگون می‌خورد. حواسش به اینور و اونور بود؛ انگار دنبال کس خاصی می‌گشت.

اهمیتی ندادم و فقط به دکمهی پیراهنش نگاه کردم. تو فکر بودم که یهو فاصلمون کوتاه تر شد و تقریبا تو بغلش رفته بودم .

خوبه، خوبه. من در مورد این آدم می‌گفتم، حالا به خودمونم چسب دو قلو زدند. با داد کوتاه گفتم:

-هوی روانی، فاصلت رو رعایت کن. چندشم میشه.

به صورتش نگاه کردم که دیدم چشماش گرد شده و به من زل می‌زنه. شونه‌ای بالا انداختم و

گفتم: - چیه؟ چرا اینجوری نگاهم می‌کنی؟

از بازوم گرفت و در حالی که کلاه شنل رو از سرم در می‌آورد، گفت: - هیچی، قابل درک نیستی. یک روز تو آغوشمی و ساکت، یک روز داد و فریاد می‌کنی از اینکه بهت نزدیک بشم. چند چندی با خودت؟

اداشو در آوردم و گفت: - کی به کی میگه؟ تو خودت هم قابل درک نیستی. یک روز نمیشه تو رو با عسل حتی خورد. یک روز دیگه انقدر مهربون میشی که شک می‌کنم اصلا جزوی از آدمایی مثل شاهی کپک باشی.

دستم گرفت و یک چرخش کوچولو بهم داد؛ بگم ذوق نکردم، دروغ گفتم. عین چی خر کیف شدم.

دوباره حصار آغوشش شدم که لب گوشم گفت: - من مثل اون نیستم. من فقط بدم، همین. - خوب اونم بده! البته اون چندشه.

به چشم‌هام نگاه کرد و با یک حالت متفاوت گفت: - منم چندشم. - نیستی.

سکوت بینمون حاکم فرما شد و فقط صدای موزیک رماتیک سالن رو فرا گرفته بود؛ چراغای زمین روشن شده بودند و لوسترهای بالای سرمون خاموش بودند. فضا نیمه تاریک بود و هر کی بغل یکی دیگه بود.

منم از اینور هی دلم قیلی ویلی می‌رفت؛ چقدر جالبه با عشقت برسی! اونم عشقی که می‌دونی یک روز از دستش میدی.

سرم رو روی شونش گذاشتم. خواستم حداقل امشب رو به اندازه‌ی روزهایی که ندارمش، استشمام کنم. اما چقدر بی‌رحمه این دوست داشتنی که بین من و اونه. من دوستش دارم، اما اون...

بالاخره رقص تموم شد و هر کی سر جای خودش رفت؛ من و آرسام سر یک میز پر از میوه و شیرینی و... رفتیم.

از خجالت سرخ شده بودم و بهش نگاه نمی‌کردم. فکرش رو بکن، دقیقه‌ها با هم رقصیدیم و من واکنشی نشون ندادم.

همین جوری سرم پایین بود که یهو ظرف پر میوه جلوم ظاهر شد؛ به زحمت سرم رو بالا آوردم و به آرسام نگاه کردم که می‌گفت:-

نمی‌خواد حالا مثل شنلت سرخ بشی. بیا کمی میوه بخور، جون بگیری.

ظرف رو ازش گرفتم و روی صندلی نشستم. به میوه‌ها نگاه کردم؛ سیب، موز، کیوی، خیار. اوه این همه رو بخورم که می‌ترکم. ولی خوب چه کار کنم، حسابی از خجالت ضعف کرده بودم و بدنم نیاز به این میوه‌ها داشت.

اهمیتی دیگه به آرسام ندادم و هر چی تو ظرفم بود رو خالی کردم. کارم که تموم شد، به اینور و اونور نگاه کردم. خب خدا رو شکر، کسی من شکمو رو نگاه نمی‌کرد. برگشتم تا به میز نگاه کنم، دو جفت چشم توسی رو مقابل خودم دیدم که با تعجب بهم نگاه می‌کنه.

شونه‌ای بالا انداختم و درحالی که سعی می‌کردم خجالتم رو فرو بریزم، گفتم:- هان؟ چرا این مدلی نگاه می‌کنی؟

در حالی که داشت جام شربتتش رو روی میز میپ گذاشت، نوچی کرد و گفت: - باورم نمیشه،  
انقدر شکمو باشی. البته یک بارم دیدم که چطور دلی از چیزی که روبروته در میاری.  
نمی‌دونستم دیگه میوه هم جزوشون باشه.

تو دلم داشتم از خنده ریسه می‌رفتم. خیلی قیافش باحال و دیدنی شده بود .

می‌خواستم جوابش رو بدم که یهو یک مرد خوش پوش ولی حال بهم زن، به همراه ریش‌های  
بلند و سفید و عینک ته استکانی، اومد سمت ما و گفت: - به به، بالاخره تونستم مادمازل رو  
بیینم!... دیدن از شنیدن خیلی بهتر بوده و نمی‌دونستم. مگه نه آرسام جون؟

هاج و واج به این مرد ریش سفید نگاه می‌کردم. آرسام طبق معمول مثل همیشه سرد جوابش  
رو داد:

-دوست ندارم چشم هاتون روی مهره‌ای من باشه، فهمیدی؟

مرد ریش سفید دست‌هاش رو به هم زد و در حالی که سعی می‌کرد ضایع شدنش رو بروز نده  
گفت: - ای بابا، مگه من چی گفتم آرسام جان؟ به هر حال، اومدم بهتون بگم امیدوارم خوش  
بگذره! ولی باید دقیقه‌ای مادمازل رو تنها بزارید و تشریفتون رو ببرید بالا، به دیدار شاهین  
خان.

این رو گفت و رفت سمت زوج‌های دیگه... حالا نه که ما زوجیم و اونا هم زوجن. البته خوب  
اسم دیگه‌ای نمی‌تونم روش بزارم.

آرسام بلند شد و رو کرد بهم و گفت: - از جات تکون نخور تا برگردم، باشه؟

یهو بدنم لرز گرفت. از اونورم کنجکاویم برای شناخت اون مرد ولم نمی‌کرد. بلند شدم و گفتم: - اما... منم با خودت ببر.

اخم کرد و گفت: - نمی‌تونم، دوست داری با هاش روبرو بشی؟

شونه‌ای تکون دادم و گفتم: - بهتر از اینکه اینجا، در نگاه چندین چشم ناپاک باشم.

کمی مکث کرد و بعد گفت: - باشه، اما فوضولی...

گفتم: - نمی‌کنم. قول میدم.

دست‌هاش رو تو جیبش گذاشت و گفت: - دنبالم بیا.

مثل جوجه‌های ترسو دنبالش رفتم. ازپله‌های طلایی بالا رفتیم و به یک راهروی نسبتاً تاریک رسیدیم. بدون هیچ حرفی راهرو رو نگاه کردم. اینجا هم مثل عمارتیه که فعلاً توش حبس شدم، هست. رفتیم سمت یک در که یهو آرسام ایستاد و بهم نگاه کرد و گفت:

-همین بیرون وایستا. من کارم تموم شد میام.

سری تکون دادم و کنار دیوار لم دادم و گفتم: - باشه.

اون رفت داخل و من بیرون موندم. هوفی کردم و دوباره راهرو رو نگاه کردم. نمی‌دونم چرا انقدر دلهره‌ی عجیبی اومده سراغم! شاید می‌خواد اتفاقی بیافته و این طوری شدم هان؟ اصلاً یادم نموند بهش بگم اون مرد ریش سفید کیه؟

سرم رو برگردوندم که حلال زاده رو جلوی چشم‌هام دیدم. دستاش تو جیبش بود و با یک نگاه چندش و ترسناک بهم نگاه می‌کرد.

گفت:- اینجا چه کار می‌کنی، مادمازل؟

هوفی کردم و گفتم:- ببخشید آقا، اما من یاد ندارم به آدمایی که حس خوبی بهشون ندارم جواب بدم.

بهم نزدیک تر شد و گفت:- اونوقت به آرسام حس خوبی داری؟

حرمی بهش نگاه کردم. خواستم چیزی بگم که با خنده گفت:- باشه باشه، عصبانی نشو. من پروفیسور اوستایی هستم. از دیدتتون خوشحالم مادمازل!

دستش رو جلوم آورده بود و وقتی دید واکنشی نشون نمیدم دستشو انداخت و گفت:- آفرین، تو هم مثل آرسام ضایع می‌کنی!

شونه‌ای بالا انداختم و به طرف مخالف نگاه کردم.

-دلیلی نمی‌بینم بهتون دست بدم .

چقدر صداش آشنا بود؛ آهان پروفیسور، پروفیسوری که میگن همینه .

دوباره از لجابت برگشتم و بهش نگاه کردم و سریع رومو اونور کردم.

با خنده گفت:- از آدم‌های پایین ترسیدی که اومدی اینجا ایستادی؟

بازم جوابش رو ندادم. انگار بدجوری کلافه شده بود. اهمیتی نداد و همون دری رو که آرسام

داخلش رفت رو باز کرد و رفت داخلش؛ در رو هم بست...

پوف، حوصلم سر رفت. پس چرا کارشون تموم نمیشه؟

کنار دیوار لیز خوردم و نشستم. درگیر نخ شنلم بودم که یهو صدای سه نفر رو شنیدم که از پله ها بالا می‌اومدند.

از ترس بلند شدم و به دیوار چسبیدم که اون احمق‌ها رو دیدم. اونا هم بهم نگاه کردند. ولی هیچی نمی‌گفتند.

داشتند می‌اومدن سمت دری که آرسام و... داخلش بودند. جفتشون انگار خیلی از این شاهین می‌ترسیدن که هر وقت دیدمشون می‌لرزیدن!

از ترس حتی به منم چیزی نگفتند و با زدن تکه‌ای به در داخل رفتند. از کنجاوی دیگه رو پای خودم نبودم؛ برای همین آروم نزدیک در رفتم و گوشم رو روش گذاشتم، ببینم از صداها چیزی می‌فهمم و یا نه!

خب الان فقط صداها رو می‌شنوم...

شاهین: - به به، نوچه‌های جدید منو ببین. چه با اعتماد به نفس بالا هم تشریفتون رو آوردید. هیچ می‌دونستید، من چقدر شما رو دوست دارم؟

کمی سکوت و صدای امیر: - شما لطف دارین قربان!

قدم زدن یک نفر و صدای شاهین: - خب، می‌خوام پاداش این چند روزتون رو بدم. نظرت چیه آرسام؟

منتظر صدای اون بودم، ولی حرفی نبود. بازم صدای شاهین: - خب، انگار آرسام فعلا داره فکر می‌کنه. پروفیسور شما چه نظری دارین؟



صدای خنده‌ی هیستریک و صدای پروفیسور: - چی بگم شاهین خان؟! فکرش رو نمی‌کردم اصلا با حقه چنین اتفاقی بیافته.

حقه‌ی چی؟ در مورد چی حرف می‌زنن؟

صدای علی که فقط توش لرزش داشت: - در مورد کدوم حقه حرف می‌زنید قربان؟

صدای ضربه‌ی نسبتا بلند و بعد صدای عصبانی و خونسرد آرسام: - بهتره دیگه بلف نزنین. شاهین خان فعلا این‌ها رو جمعشون کنید. باید به جشنمون برسیم.

شاهین: - باشه، اما تاوان بدی پس میدین لعنتیا. فکرش رو نمی‌کردم انقدر احمق باشم و نفهم شما حیل‌های سامان هستین.

ع، سامان کیه؟!

صداهای متوقف شد و من سریع سر جام برگشتم. در باز شد و هیكل گنده‌ی شاهین پروفیسور بیرون اومد. جفتشون بهم نگاه کردند و شاهین با تعجب گفت:

-مادمازل اینجا چه کار می‌کنی؟

قبل اینکه جواب بدم آرسام به دادم رسید و در حالی که از اتاق بیرون می‌اومد گفت: - چیزی نیست. بین شلوغیا تاقت نمی‌آورد، خواست پیش من باشه.

شاهین خنده‌ای کرد و با چشمکی تثار آرسام گفت: - ایول خوب شستشوش دادی.

بعد هم همراه پروفیسور از پله‌ها پایین رفتند. من موندم و آرسام که عصبانیت از چشم‌هایش سوسو می‌زد. حالا اون سه تا کجا موندند؟ ای بابا.

با صدای آرسام بالا پریدم و بهش نگاه کردم.

-ببینم، تو از این موضوع خبر داشتی؟

متعجب گفتم:- با اینکه فوضولی کردم، اما نفهمیدم در مورد کدوم حقه حرف می‌زدین.

سری تکون داد و گفت:- همین که این سه تا نوچه‌ی جدید، از طرف سامان و آرتین باشن.

با چرخش سریع سرم، گردنم رگ به رگ شد. با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:- چی؟ اما اینا احمق تر از این حرفا بودن که بخوان کار آرتین رو انجام بدن.

دستش رو تو جیبش گذاشت و گفت:- بالاخره، همین آدما باید تاوان پس بدن. دلم حسابی

ازشون پر بوده، حالا می‌تونم تلافی کنم. اولش تعجب کردم این سه تا بزدل چه جوری با شاهین آشنا شدن؟! نگو کاسه ای زیر نیم کاسشونه.

چرا حالا دلش ازشون پره؟ مگه اونا چه کارش کردن؟ فقط می‌خواستن من و دوستانم رو...

از شنلم گرفت و من رو به سمت پایین کشوند. همین طوریم گفت:- این محافظ شما هنوز هم شما رو ول نکرده. فکر می‌کردم بیخیالت شده، اما نگو داره زیر زیرکی کاری می‌کنه.

یک لحظه خوشحال شدم! من هم فکر می‌کردم آرتین از پیدا کردن من خسته شده و من رو

رها کرده. نگو تموم این مدت سه تا کله پوکی که می‌خواستن بهم آزار برسونن، دوربین‌های آرتین بودند.

لبخندی از روی رضایت زدم که از چشم آرسام دور نموند.

نیش دار گفت:- چیه؟ دلت تنگ شده براش؟

راستش واقعا دلم بر اش تنگ شده بود. اون پسر خوبی بود و خیلی هوامو داشت. با وجود تموم اخلاقای بدی که داشتم. تنها اون از احساسم نسبت به آرسام می‌دونه و به عنوان یک برادر بزرگ تر دوشش دارم!

حقیقت رو به زبون آوردم و گفتم: - البته که دلم بر اش تنگ شده! اون... خیلی خوبه!

حس کردم از این حرفم کلافه شد؛ اما زود کلافگیشو خورد و مثل قبل سرد شد...

کمی دیگه رقص و کوفت و زهر مار بود... این دفعه به کل آرسام رفت تو دنیای خودش و زیاد بهم اهمیت نمی داد... مدام تو فکر بود و حس می‌کردم، به خاطر ابراز دلتنگیم اینطوری شده باشه. یک لحظه به خودم نهیب می‌زنم و میگم شاید آرسام هم بهم حسی داره؛ ولی باز برمی‌گردم به حالت اولم.

اندکی از مهمون‌ها رفتند و چندین نفر فقط موندند؛ تو دنیای خودم غرق بودم که بیهو به خودم اومدم دیدم، آرسام طرف دیگه‌ای رفته و با کسی داره حرف می‌زنه.

داشتم دقت می‌کردم، بینم چی میگن که با صدایی برگشتم و به پروفیسور که دستش میکروفون بود نگاه کردم.

پروفیسور: - خب، مهمون‌های عالی قدر، حالا براتون یک فیلم رماتیک، ولی درد آور آماده کردم؛ امیدوارم از این فیلم زیبا لذت ببرین!

همه، مثل من با تعجب به حرفای پروفیسور گوش می‌دادند؛ حتی آرسام هم روی سرش یک علامت تعجب بود!

تا به خودم پیام ببینم، موضوع از چه قراره؟ چیز سفتی روی شقیقم قرار گرفت و یکی از پشت منو حصار آغوشش کرد.

جیغم هوا رفت و تلاش می‌کردم خودمو ازش دور کنم. صدای وای و کوفت آدم‌ها هم پخش بود. صدای پروفیسور هم دقیق از نیم متری من می‌اومد.

-جوجه کوچولو، بهتره تقلا نکنی. می‌خوام ببینم اون چیزی که فکر می‌کنیم درسته یا نه؟ تو خودت نمی‌خوای بفهمی اون مرتیکه‌ای که اونجا وایستاده (به آرسام اشاره کرد) تو رو دوستت داره یا نه؟ من که خیلی دوست دارم بفهمم.

این حرفا رو آروم فقط به من می‌گفت. بیهو صداش رو بلند کرد و گفت:- خب، مهمونای عزیز... این جوجه کوچولوی شغل قرمزی رو که می‌بینید، یکی از مادمازل‌های حرمسرای ماست. من خودمم دلم نمیداد مغزشو خالی کنم؛ ولی برای سرگرمی هممون لازمه.

بازم تقلا کردم تا از حصار دستاش آزاد بشم. با جیغ گفتم:- ولم کن عوضی، تو یک بزدل و احمقی که داری به شریک خودت شک می‌کنی. اون یکی مثل تو شاهین سگه، هیچ فرقی با هم ندارین.

پروفیسور مکث کرد و بیهو زد زیر خنده. آرسام رو خطاب قرار داد و گفت:- آرسام می‌بینی، با اینکه می‌دونه پلیدی، بازم دوستت داره!

آرسام با عصبانیت گفت:- چه کار داری می‌کنی روانی؟ مگه...

حرفش با پایین اومدن لوسترها و خورد شدنشون روی زمین، نصفه موند. جمعیتی که حضور داشتند، جیغ کشیدند و خودشون رو عقب کشیدند. دیگه منم از شوک و تعجب سیخ ایستاده بودم.

صدای شاهین اومد که دستش اسلحه بود. با خنده گفت:-- ببخشید آرسام جون، اما این کوچولو زیادی زنده مونده. حالا که نوچه‌های سامان و آرتین، اینجا بودند، محاله بزارم دیگه این دختر کوچولو زنده بمونه.

گونه‌هام خیس شده بود. خدایا دیگه آخرشه؟ دیگه داره تموم میشه؟ خدایا منو ببخش! مامان جون، بابا جون، عثمان جون، خیلی دوستتون دارم! آرسام، خیلی دوستت دارم!

اشکام ریخت و جلوی چشمام از دیدن آرسامی که با عصبانیت و تعجب به شاهین و پروفیسور نگاه می‌کردند، تار شد.

صداش می‌اومد که می‌گفت:-- اما، قرارمون این نبود. اون مهره‌ی منه. حق ندارین قبل از اینکه ازش استفاده نکردم، بلایی به سرش بیارین.

صدای خنده‌ی پروفیسور و شاهین بلند شد.

استفاده؟ چه استفاده‌ای؟

پروفیسور:-- تو اگه می‌خواستی کاری بکنی، این چند ماه که خوب تونستی گولش بزنی، می‌کردی. حالا لازم نیست اذیت بشی آرسام جون. اینم مثل باقی دخترا، تنها فرقت اینکه کمی بیشتر از اونا زندگی کرده. مگه نه کوچولو؟

اسلحه رو کنترل کرد و گفت:- خب آرسام جون، یک راه داری تا بتونی جوجتو نجات بدی، اونم اینکه...

آرسام فریاد زد:- د لعنتی، چتون شده شما ها؟ این همه مدت خطایی ازم سر زده که دارین این کارو می‌کنین؟

شاهین کنارش رفت و گفت:- نه، اما با حضور این مادمازل، تو دیگه نمی‌تونی مثل قبل باشی. با تعجب و نگرانی بهشون نگاه می‌کردم. حتی راهی نبود که بتونم فرار کنم. کل زمین پر شده بود از خورده شیشه و تنها جای خالی، در خروجی بود .

نمی‌دونم شاهین چی بهش گفت که چشم‌هاش غرق خون شد. بهم نگاه کرد و گفت:- عسل، من خیلی بدم .

می‌دونم...می‌دونم بدی! اما من دوستت دارم!

آرسام:- تموم این مدت گولت زدم تا بعد از... تموم وجودتو به پروفیسور ببخشم!

سیل اشکام بیشتر شد. اینم می‌دونستم! درست وقتی که اون دم و دستگاه‌های کوفتی رو دیدم. اما انگار حال خودش هم خوب نبود. بی‌قرار و کلافه بود!

پروفیسور در حالی که داشت بهش خوش می‌گذشت، گفت:- خوب اینارو که خودشم می‌دونه، می‌حوای آخر زندگیش فقط همینارو بهش بگی؟

آرسام از سر کلافگی داد زد و گفت:- گفتم ولش کنید. درست نیست اینطوری بمیره.

صدای همهمه‌ی مردم رو مخم بود. صدای بیهویی شلیک گلوله، قلبم رو از جاش کند. پروفیسور بود که یکی از گلوله‌ها رو به بالا زد، تا سکوت بینمون حاکم فرما بشه.

شاهین خنده‌ی بلندی سر داد و رو به من کرد و گفت:-- عسل خانم، فکر نمی‌کردم که ناخواسته عصبانیم کنی. اما تو خیلی خوش شانسی، می‌دونی چرا؟

منتظر حرفش بودم که آرسام رو به سمت خورده شیشه‌ها هل داد و جیغ ستاره و مهمونا بالا رفت. من هم فقط شوک زده به آرسامی که حالا از پاش داشت خون می‌اومد، نگاه می‌کردم. آرسام رو به شاهین کرد و گفت:-- می‌خوای چپو ثابت کنی؟

پروفیسور جوابش رو داد و گفت:-- هیچی رو ثابت نمی‌کنیم. اما اگه تو اینور نیای، مغزش رو می‌پوکونم .

به آرسام نگاه کردم. ساکت ساکت شده بود و حتی خم به ابرو نمی‌آورد. چطور می‌تونه روی این همه شیشه تاقت بیاره و دم نزنه؟ به خدا من راضی نیستم، نمی‌خوام بدونم دوستم داره یا نه، منی که اول و آخر باید تو دست اینا بمیرم .

برخلاف تصورم، آرسام بین اون همه خورده شیشه، داشت به سمتم می‌اومد. کف زمین، علاوه بر شیشه، پر از خون‌هایی بود که آرسام با قدم گذاشتنش، باقی می‌گذاشت.

تموم وجود من، به جای اون داشت درد می‌کشید! دیگه داشتم پس می‌افتادم، اما اون هنوز ول کن نبود و می‌اومد.

باورم نمیشه، باورم نمیشه آرسام به خاطر من همچین کاری بکنه. اگه برای همیشه پاهاش رو از دست بده چی؟

به صورتش نگاه کردم. غرق عرق بود و اخم کرده بود. انگار داشت تاقتش تموم می‌شد، ولی هنوز قدم می‌گذاشت و دردش رو بین اخماش پنهون می‌کرد.

صدای پیچ مردم، تعجب شاهین و ستاره و سکوت پروفیسور، منو بیشتر عذاب می‌داد!

تاقت نیاوردم...تونستم، داد زدم و گفتم: - بسه، بسه آرسام. خواهش می‌کنم تمومش کن!

کافی بود این رو بگم تا بین اون همه خورده شیشه، پس بیافته. خم شده بود و بلندبلند نفس

می‌کشید. من هم بی‌قرار و بی‌تاب اشک می‌ریختم و فقط پروفیسور و شاهین رو لعنت

می‌فرستادم! حالا فهمیدم منظورشون از حرفاشون چی بوده، من برای آرسام واقعا مهم بودم!

دوباره بلند شد. با چشم‌های به خون نشسته به من نگاه می‌کرد. انگار دیگه نمی‌تونست. منم

نمی‌خواستم بیشتر از این حرکتی بکنه. زمین پر از خون بود. قلبم داشت تیکه تیکه می‌شد.

اگه برعکس بشه، منم براش همین کارو می‌کنم؟ واقعا چرا این کارو می‌کنه؟ اونقدر هم

ارزش ندارم که به خاطر من با جونش بازی کنه...نه ارزش ندارم.

دوباره ناله کردم و با عجز گفتم: - آرسام التماس می‌کنم تمومش کن. تمومش کن.

بازوی پروفیسور رو گاز گرفتم که هوار کشید. بالاخره از حصار دستاش بیرون اومدم و

روبروش قرار گرفتم. در حالی که به آرسام نگاه می‌کردم، گفتم: - خیلی پستین آشغال، بالاخره

پلیسا میان همتون رو به سزای کارتون می‌رسونن. شما بی‌رحمین...احمقین. هیچی حایتون

نیست.



پروفسور در حالی که داشت بازویش رو مالش می‌داد، با حرص و عصبانیت گفت: - ماشالله زبون خوبی هم داری عجوزه. شاید همین زبونت آرسام رو به این روز در آورده. ببینش، به خاطرت داره چه فداکاری می‌کنه .

به آرسام نگاه کردم. تقریباً نیمی از راه رو اومده بود. نمی‌دونستم چه کار کنم، تموم بدنم کرخت شده بود و در برابر جون نیمه تموم آرسام، کم آوردم. پلکام رو هم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم...

آرتین#

از بی‌قراری و نگرانی، اینور واونور می‌رفتم. محتشمی هنوز خبری نیورده بود و این مسئله بیشتر منو کلافه کرده بود. نمی‌دونم تو اون عمارت چه خبر بود که قلبم داشت از سینم بیرون میزد. از نگرانی رو پای خودم بند نبوده و دلم می‌خواست، فریاد بزنم.

داره چی به روز عسل میاد؟ نکنه امشب کارش رو تموم کنن. فکرش رو نمی‌کردم وجود اون سه عوضی، برای کارمون دردسر ساز بشه. اصلاً نفهمیدم چطور لو رفتن. آخ خدا، کمک کن. تو رو جون بنده‌ی خوبت کمکم کن .

به ماشین تکیه زدم که بیهو سر و کله‌ی محتشمی پیدا شد. تکیه امو از ماشین گرفتم و با داد گفتم:

-چی شد؟ چی فهمیدی؟

در حالی که نفس نفس میزد، گفت:

-قربان نگهبان زیادی تو حیاط نبود. همونارو می‌تونیم. رد کنیم تا به سالن برسیم؛ اما انگار اتفاقی داره میفته که خبری از رقص و موزیک نیست .

سری تکون دادم و گفتم:- بسیار خوب نیرو رو خبر کن .

محتشمی سری تکون داد و با بی‌سیم به بقیه‌ی نیرو خبر داد؛ اونا هم دقیقه نکشیده خودشون رو رسوندن .

کنار دروازه ایستادم و در حالی که اسلحه دستم بود، داخل رو چک کردم. محتشمی جلو اومد و گفت:

-قربان من یک میانبر بلدم. دنبالم بیاید.

سری تکون دادم و دنبال محتشمی رفتم. پشت عمارت یک در کوچیک بود. از اون در داخل رفتیم که به یک حیاط پر شاخ و برگ رسیدیم. تعداد ماشین‌ها کمتر از حد معمول بود؛ یعنی اون داخل چه خبره؟

همین سوالم، با صدای شلیک گلوله تموم شد. به محتشمی نگاه کردم. برای اولین بار دست و پام می‌لرزید. خب، حقم دارم. چون دو نفر از عزیزام تو دست اون شارلاتاناست .

پشت پنجره‌ی قدی ایستادم و سعی کردم سالن رو نگاه کنم. شاهین و چند تا نگهبان کنار آرسام ایستاده بودند. داشتند به جایی نگاه می‌کردند که از من دید من نامعلوم بود .

به قیافه‌ی داداشم نگاه کردم؛ این چرا انقدر عصبانیه؟ طولی نکشید که شاهین اون رو به سمت جلو پرت کرد .

قلبم با این کار شروع به تپیدن کرد. محتشمی کنار گوشم زمزمه کرد و گفت: - قربان داداشتون، داداشتون.

به محتشمی نگاه کردم که ده قدمی من، اونور تر داشت داخل رو نگاه می‌کرد. سریع سمت محتشمی رفتم و داخل رو نگاه کردم .

داداشم بین، بین اون همه خورده شیشه چه کار می‌کنه؟ چرا عصبانیه؟ چرا دارم حس می‌کنم آرام و قرار نداره.

دیگه نمی‌تونستم منتظر بمونم. با تعلل خودم رو به در رسوندم و کناری ایستادم و از لای در داخل رو پاییدم .

حالا تونستم عسل رو هم ببینم. تموم وجودم غرق عصبانیت بی‌حد و نسب شد. دلم می‌خواست فریاد بزنم. خانم کوچولوی دوست داشتنی، حصار آغوش پروفیسور عوضی بود. یک اسلحه هم درست جای شقیقش بود .

برای اولین بار نمی‌دونستم، چه کار کنم؟!

سرم رو برگردوندم که با دو جفت چشم توسی، به خون نشسته مواجه شدم. آرسام، آرسام داشت با درد بسیار عمیق، به سمت عسل حرکت می‌کرد. تموم خورده شیشه‌ها تو پاش فرو رفته بودند و زمین پر از خون بود .

قلبم اذیت شد... خیلی اذیت شد. یعنی، یعنی آرسام هم واقعا عاشق عسل شد. به خاطر همین بود که انقدر مشکوک می‌زد. از ماجرای تو کلبه و رستوران، حتی خبر رسوایی اون نوچه‌ها، به خاطر همین بود که آرسام، بالاخره کم آورده!

اشکام راه خودشون رو باز کرده بودند. داشتم خم می‌شدم که یهو عسل با جیغ از پروفیسور فاصله گرفت و با داد گفت:-

خیلی پستین آشغال، بالاخره پلیسا میان همتون رو به سزای کارتون می‌رسونن. شما بی‌رحمین... احمقین. هیچی حالیتون نیست.

نمی‌دونم دیگه پروفیسور چی گفت که بعد از مدتی عسل روی زمین افتاد. خواستم کنترل رو از دست بدم که محتشمی من رو گرفت. آرسام داد کشید و این دفعه، پر سرعت تر راه شیشه‌ای رو رد کرد و خودش رو به عسل رسوند.

نیروها پشت سرم بودند. منتظر دستور من ایستاده بودند و من هیچ عکس العملی نشون نمی‌دادم.

تنها به آرسام نیمه جون و عسل بیهوش، خیره شده بودم. نمی‌دونم چی شد که دستام رو بالا آوردم و عملیات رو شروع کردم.

سریع در رو باز کردم و وارد سالن شدم. شاهین و پروفیسور با ترس بهم نگاه کردند. قیافشون دیدنی بود! اسلحه رو سمت جفتشون نشونه گرفتم و گفتم:

-وقتتون دیگه تموم شده بزدلای بی‌همه چیز.

به آرسام نگاه کردم. جسم بی‌جونش، عسل رو در آغوش گرفته بود و با زجر و ناتوانی گریه می‌کرد. انگار که دوباره درداش یادش بیان، انگار که دیگه تحمل درد نداشته باشه و انگار تحمل از دست دادن عزیزش رو نداشته باشه.

با چشمای خون آلود بهم نگاه کرد و گفت :

-نمی‌خواهم از دستش بدم .

داد کشید و گفت :

-نمی‌خواهم از دستش بدم.

حالا که به خودم اومدم، متوجه شدم عسل هم تیر خورده بود. به خودم اومدم دیدم آرسام با عصبانیت بلند شد و اسلحه‌ای که روی زمین افتاده رو برداشته و به سمت پروفیسور نشونه گرفته. منم بی‌حرکت، شاهین رو می‌پاییدم تا کار خطایی نکنه .

خواستم دهن باز کنم که آرسام با داد گفت:-- عوضیای نمک به حروم! آره حق با شما بود، من خیلی تغییر کردم. من دوستش دارم. من، من جونم به این دختری که الان تیر زدی بهش، بستگی داره؛ تموم این مدت من اونی نبودم که شما فکر می‌کردین، همش نقشه‌ای بود که بتونم از بیتون ببرم. شما مکارا، یک بار زندگی من رو ازم گرفتین، حالا نوبت منه زندگیتون رو ازتون بگیرم.

محتشمی و نیروها همه جا سالن رو پر کرده بودند. نفسی از روی آسودگی کشیدم و به سمت شاهین رفتم .

با نفرت تمام بهش نگاه کردم و اسلحه رو روی سرش گذاشتم.

-تکون بخوری حرومت می‌کنم آشغال .

پوزخند زد و گفت:-- پس...

حرف شاهین با شلیک گلوله نصفه موند. رومو که سمت آرسام کردم، جسم به خون نشسته‌ی  
پروفسور رو دیدم .

گلوله رو به پاش زده بود .

داد زدم:– بس کن آرسام، جرم رو برای خودت سنگین تر نکن. بزار قانون، حساب اینا رو  
برسه .

بهم نگاه کرد. با درد نگاه کرد و گفت:

-قانون اگه وجود داشت، خیلی وقت پیش حق اینارو کف دستشون می‌زاشت. اون روزی که  
عزیزام رو از دست دادم، قانون کاری نکرد؛ الان هم هیچ غلطی نمی‌کنه.

اسلحه رو درست تو مغز پروفسور نشونه رفته بود .

شاهین از اینور بی‌حرکت گفت:

-اون زن و بچه‌ی تو بودند؟

آرسام بی‌قرار فریاد زد:– آره حيله گر، آره...! شاید تتونستم برای اونا کاری کنم، اما برای این  
یکی (به عسل اشاره کرد) خیلی کارا می‌کنم که حتی تو خوابتون ندیده باشین.

این رو گفت و گلوله رو تو مغز پروفسور خالی کرد. قبل اینکه بفهمم چی شده، جسم بی‌جون  
عسل رو برداشت و به سرعت برق، باهمون پای ضرب دیده ناپدید شد.

شاهین و دار و دستش رو گرفتیم و همه رو به زندان انداختیم. جسم بی‌جون پروفسور هم  
به سرد خونه منتقل کردیم .

تموم مدت فکرم جای حرفای آرسام بود. طفلی داداشم، چقدر ضرب دیده بود و من بی‌خبر بودم. تموم این مدت با کوله باری از درد، کار بد شاهین و پروفیسور رو می‌کرد. چقدر زجر آور، چقدر عوضیم که پناهنده‌ی داداشم نبودم.

اما، اما منم مقصر نیستم! اون هیچوقت نگفت، قاتل زن و بچش کیا بودند، یا اصلا چرا کشته شدند.

تقریباً سه ماه گذشت. باز هم نتونسم آرسام رو پیدا کنم. عین یک روح ناپدید شده بود و خبری ازش نبود.

دل نگران اون و عسل بودم. مخصوصاً عسل که تیر خورده بود و وقتی جسم بی‌جانش رو یادم میاد، قلبم بی‌پروا درد می‌گیره.

اصلاً، این سه ماه چه به روزشون اومده؟ هر بیمارستانی هم که رفتم، اسم هیچکدومشون نبود و کسی ازش خبری نداشت.

در مونده سرم رو روی میز گذاشتم. حداقل خوییش این بود که شاهین و گرفتیم. از وقتی پروفیسور مرده، حتی یک ذره صحبت نکرده. این من رو بیشتر حرص می‌ده.

تو دنیای خودم غرق بودم که در با تقه‌ای کوتاه باز شد و چهره‌ی نگران بابا رو دیدم. در رو بست و در حالی که می‌اومد پیشم، گفت:

-چی شد پسر؟ هنوز ردشو پیدا نکردی؟

سرم رو با دو تا دستام گرفتم و با ناله گفتم:

-نه، انگار آب شده رفته تو زمین. نمی‌دونم چه کار کنم. وقتی بابای عسل بهم زنگ می‌زنه، از شرم نمی‌تونم جوابش رو بدم. نمی‌تونم چیزی رو بگم که ناراحتشون می‌کنه. وقتی سه ماه پیش گفتم، دخترت به زودی بر می‌گرده، فکر نمی‌کردم نتیجه‌ی کارم این بشه.

روی صندلی نشست و با درد آهی کشید. دستی به ریش‌های سفیدش زد و گفت:

-حداقل می‌دونم که اون پسر بالاخره عاشق شد! شاید به خاطر اون هم که شده، دوباره پیداش بشه و کارهای بدش رو کنار بزاره .

به من نگاه کرد و ادامه داد:- اما فکر نکن از دست تو هم ناراحت نشدم. بلند شدی بدون اینکه به من بگی، رفتی تو چنگال اونا. اگه اتفاقی برات میفتاد می‌خواستی چه کار کنی؟ پوفی کردم و سرم رو تکون دادم. از روی صندلی بلند شدم و کرکره رو بالا کشیدم و به بیرون نگاه کردم.

-یک حسی بهم می‌گفت، بهم می‌گفت باید برم. باید تنهایی این کارو انجام بدم. بابا، وقتی آرسام رو بی اون همه خورده شیشه دیدم، وقتی زجه زدنای عسل رو دیدم، وقتی دیدم آرسام دردش رو برای نجات دادن عسل، تحمل می‌کنه، فهمیدم من اصلا مثل اون نیستم. آرسام خیلی با من فرق داره. اون باهوش تر از منه بابا.

دستی روی شونم قرار گرفت. برگشتم و چهره‌ی غمگینش رو نگاه کردم.

لب زد و گفت:- هیچوقت کم نیار. بالاخره همه‌ی این کابوس‌ها تموم میشه. اطلاعات شاهین و پروفیسور رو در آوردی یا نه؟



سری تکون دادم و گفتم:- آره در آوردم. حتی فهمیدم زن و بچه‌ی آرسام چطوری مردن.

جفتشون تو شمال، غذای آلوده به الکل خورده بودند .

موشکافانه گفتم:- چرا این کارو کرده بودن؟

گفتم:- شاهین حرف نمی‌زنه. چیزی هم دستگیرمون نشد.

به سرعت سمت در رفت و گفتم:- من می‌دونم چه کارش کنم این عوضی رو. تو بگرد داداشت

رو پیدا کن. سری هم به خونواده‌ی اون دختر بزن. کمی از غم و اندوه درشون بیار.

رفت بیرون و بدون اینکه منتظر حرف من باشه، در رو بست. پوفی کشیدم و با فکر و خیال پر

از شلوغ به دنبال پیدا کردن اونا مشغول شدم.

آرسام\*\*

هنوز مونده...هنوز آتیش انتقامم خاموش نشده...پروفسور بدون درد مرد. نباید اینطوری

می‌مرد. من نقشه‌های بیشتری براش داشتم. باید ذره ذره جون می‌داد. باید زجر کشیدناش

رو می‌دیدم. نباید اینطوری خلاص می‌شد.

سرم رو بین دستام گرفتم و نفس عمیقی پر از درد کشیدم. حضور کسی کنارم و انداختن

دستش دورم، باعث شد سر بلند کنم و به چهره‌ی مهربون و صمیمیش نگاه

کنم. نوید، دوست چندین چند ساله‌ی من، نگاه نگرانش رو به من دوخته بود، ولی حرف

نمی‌زد. دوباره سرم رو خم کردم و تو عالم خودم غرق شدم .

گفتم:- هنوز به هوش نیومده؟

نفسی کشید و گفت:- نه. انگار قصد بلند شدن نداره.

از روی درد نفس کشیدم. بغض چندین چند سالم رو فرو خوردم و گفتم:- امیدى هست؟!

پشتم رو نوازش کرد و گفت:- آروم باش. همه چی دست خداست.

بی قرار از جام بلند شدم و در حالی که صدام از روی درد پاهام می لرزید گفتم:- چطور آروم

باشم؟ چطور؟ یک بار دیگه دارم مرگ عزیزم رو جلوی چشم هام می بینم و توقع داری آروم

باشم؟ منصفانه نیست، می فهمی؟ کاش هیچوقت اون رو انتخاب نمی کردم. کاش هیچوقت به

این درد مبتلا نمی شدم. شاید الان درست و حسابی انتقامم رو می گرفتم.

دیگه نتونستم رو پای خودم بایستم و کف زمین سر خوردم. نگاهی به پام انداختم که دوباره

خون از لابه لای باند بیرون می زد...

دوباره مهربونی کرد و جعبه اش رو کنارم باز کرد. در حالی که باند رو باز می کرد گفت:

-تو سه سال، داری تو اون عمارت تلاش می کنی. هیچ کاری نکردی آرسام. خودت رو غرق

کثیفی ها و مرداب اون ها کردی، انتظار چی رو داشتی؟ اینکه بتونی انتقام بگیری؟

کف پاهام رو ضد عفونی کرد. درد می کرد، اما به دردی که درون قلبم وجود

نداشت، نمی رسید .

ادامه می داد .

-حداقل این دختر نشون داد که تو کی هستی. خونوادت کیا هستن و اصلا چه زندگی

داری. اگه اون نبود الان بیشتر غرق شده بودی. آرسام، هیچ می دونی تموم این کارات چه

عذاب بزرگیه؟ می‌دونی چه جوری باید تاوان پس بدی؟ می‌دونی چند تا خانواده رو داغدار کردی؟ اصلا هیچ کاریم نکردی، مثل همین عسل، مغزش رو شستشو دادی و با یک هدیه‌ی ناقابل اون رو کادو به شاهین دادی. اصلا می‌دونی باهاشون چه کار کردی؟ فقط تو فکر این بودی که اونا رو سرگرم کنی و دنبال چیزی بگردی که خنوادت رو کشتن. پیداش کردی؟ می‌ارزید اصلا؟ اگه این دختر دلت رو نمی‌برد، یک قربونی دیگه بود. تا کی می‌خواستی هان؟!

گونه‌هام خیس شد. از خودم بدم اومد! راست می‌گفت، من خیلی عوضیم! عوضی تر از شاهین. دل دخترا رو می‌زدیدم. قلبشون رو می‌شکستم. شاهین هم هر بلایی که می‌خواست، سرشون می‌آورد. دخترها براش موش آزمایشگاهی بودن. روشون کلی فرمول و کوفت کار می‌کردن و من دم نمی‌زدم. چرا اصلا هیچ واکنشی نشون نمی‌دادم؟ چرا اون موقع‌ها بی‌رحم و بی‌خیال بودم؟

راستش باید شکر کنم که تلنگری بهم خورد. باعث شد دیگه ادامه ندم. اما همین لحظه‌های آخر عمری، باید انتقامم رو بگیرم. شاهین رو از بین ببرم و بعد هر چی شد، خوش آمد. به خودم اومدم، دیدم نوید مدتی که صدام می‌زنه.

به حرفش توجه کردم.

نوید:- آرسام جان، انقدر فکر نکن. اگه می‌تونی بلند شی، که بلند شو برو استراحت کن. اگه نه که همین جا پتویی چیزی بیارم. آره؟

سری تکون دادم و از جام بلند شدم. به سختی راه می‌رفتم. گفتم:

-می‌خوام برم پیشش.

چیزی نگفت و کمک کرد که به اتاقش برم.

وقتی رسیدم اشاره کردم که بره و به کارش برسه؛ اونم تعللی نکرد و رفت. کارم تنها شدن با این دختر چشم عسلی شده بود. روی صندلی نشستم و به چشم‌های بستش نگاه کردم.

کمی نزدیک تر شدم و دست‌های بی‌جون گرمش رو، توی دستای سردم گرفتم. پشت دستش رو نوازش کردم و موزیکی که دواي دردم شده بود رو تکرار کردم.

-از چی بگم؟ از حالم از خودم؟ از فردام بگم؟ دست بردار... منو تو این حال خودم، بزار و برو، دست بردار... از تو نه، از خودم پریم. تو این حال خوبم. ترکم کن... دنیا خارم کرد، دنیا قالم کرد، دنیا...

سرم رو روی تخت گذاشتم و با آه گفتم:

-درکم کن!...

دیگه تقریباً داشتم از خود بی‌خود می‌شدم. حواسم به هیچ چیز نبود و دوباره تو باتلاق نحسی که خودم پرورشش، دادم غرق شدم.

دلم یک آرامش ابدی می‌خواست. یک آرامشی که روحم رو درمان کنه. گناهام رو پاک کنه. راحت‌م کنه!

سرم رو بلند کردم و به صورت زیبای کسی که برام مهم شده بود، نگاه کردم. نمی‌دونستم تکلیف احساس من و اون چی میشه؟! ولی این رو می‌دونستم که نباید باشم. نباید، بیشتر این براش خطر محسوب بشم.

دستش رو به لبم نزدیک کردم و ماچ آرومی بهش زدم. عطر دستش رو بو کردم و چشمهام رو از روی درد بستم.

برای اولین بار، یک احساس غیر منتظره، تموم وجودم را فرا گرفته! حالا باید از این احساس فرار کنم و شاید، این به نفع هر دومون باشه.

بلند شدم و نزدیک صورتش رفتم. در حالی که جزو به جزو چهرش رو تماشا می‌کردم، گفتم:

-من رو ببخش! ببخش که با احساسات کوچولو، اما شیرینت بازی کردم. کاش کور می‌شدم و تو رو تو اون نونوایی نمی‌دیدم. کاش پاهام می‌شکست و تعقیبت نمی‌کردم. کاش...کاش هیچوقت ندیده بودمت، که باعث بشم از زندگی شیرین و عادیت جدا بشی. شیش ماه تمام وقتت برای من صرف شد و حالا سه ماه دیگه هم در خاموشی تمام به سر میبری.

گونش رو مالش دادم و دوباره گفتم:

-این روزها، خاموشم سردم... بی‌حسم، لمسم، می‌نرسم ..

جونی نیست، انگار نوری نیست، حتی از سایم، می‌ترسم ...

راهی نیست، تکیه گاهی نیست،(سرم رو به آسمون بلند کردم و در حالی که قطرات زجر آور، از روی صورتم سر می‌خورد، ادامه دادم)... ای خدا خستم می‌فهمی؟!

یهو صدای دستگاهی که کنارش بود، بلند شد و خطهای روی صفحه، برای خودشون نقشی رو می‌کشیدند .

با ترس و دلهره نوید رو صدا زدم که بلا فاصله خودش رو رسوند. دستگاه شوک رو برداشت و چندین بار به سینه‌اش زد .

به خطهای صفحه نگاه کردم. انگار دیگه تار می‌دیدم. خیلی ترسیده بودم و آروم و قرار نداشتم .

نوید:- داداش برو بیرون، زود باش.

سری تکون دادم و گفتم:- نه، نه من نمیرم. نجاتش بده نوید، تو رو خدا نجاتش بده. چیزی نگفت و دوباره دستگاه شوک رو به سینه‌ش زد. زیگزاگ خطها هر لحظه ریز تر می‌شد و قلب من هم در حال تپیدن، طوری که حتی نوید هم می‌تونست صدایش رو بفهمه! خدایا مگه من چی گفتم که اینطوری شد؟ غلط کردم خدا، خواهش می‌کنم کاری بهش نداشته باش.

دوباره به عسل نگاه کردم. ” خواهش می‌کنم نرو، نرو ” کافی بود این رو بگم که خطهای دستگاه به حالت اول برگردن و صدای اعصاب خورد کنشون رو پایین بیارن .

نفسی کشیدم و روی صندلی ولو شدم. دیگه سیل اشکی بود که از چشمهام می‌اومد. برام مهم نبود که نوید می‌دید، مهم این بود که نزدیک بود دوباره عزیزم رو از دست بدم.

به نوید نگاه کردم. عرق روی صورتش خود نمایی می‌کرد. به عسل نگاه می‌کرد و نبضش رو می‌گرفت کاملاً از قیافش معلوم بود که ترسیده! من این ترس رو خوب می‌فهمم. یک بار هم،

زن و بچم زیر دست‌های اون جون دادن؛ انگار می‌دونه این دفعه، مثل سری قبل نیست. چون تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم، از دستش بدم.

سوار ماشین شدم و به در بسته‌ی، خونه‌ی پدر عسل نگاه کردم. هر روز که می‌گذره، نگاه‌های اون خانواده، از دوری عسل، فرسوده تر میشه. هر روز که می‌گذره، عذاب وجدان، شرم، خجالت، تو وجودم بیشتر میشه.

سرم رو پایین انداختم و در حالی که شرم و خجالت، همچنان تو وجودم رخنه بسته بود، ماشین رو روشن کردم.

با صدای کوتاه گوشی به خودم اومدم و قبل اینکه راه بیافتم، اس ام اس، ناشناس رو باز کردم.

- (ساعت سه بعد از ظهر، رستوران چوبی، منتظرتم)

ابروهام از خوندن این پیامک به هم گره خورد. به روبرو خیره شدم و در اولین فرصت، اسم آرسام از خاطر عبور کرد.

قلبم بی‌پروا به لرزش افتاد و نفس برام کم شد. خدایا بالاخره داداشم رو ملاقات می‌کنم. بالاخره بعد چندین سال، می‌تونم باهاش درست و حسابی حرف بزنم.

اما چه کاری می‌تونه با من داشته باشه؟ چی باعث شده بالاخره از سوراخی که برای خودش درست کرده بیرون بیاد؟

آروم و قرار نداشتم. به ساعت نگاه کردم. نیم ساعت دیگه مونده بود؛ برای همین بی‌معطلی به سمت رستوران خارج از شهر راندم...

روی صندلی نشسته بودم و به گلدون پر از گل نگاه کردم. باقری سر و کلش پیدا شد و در حالی که شادمانی می‌کرد، از دیدنم، گفت:

-سلام آقا آرتین، از دیدتتون خوشحالم! چی بیارم خدمتتون؟

سری تکون دادم و گفتم:

-سلام. بی‌زحمت آب جوش بیار. گلوم خشکیده.

خواست لب باز کنه که با تعجب به پشتم نگاه کرد و با همون نگاه شاد و ذوق زدش گفت:

-آقا آرسام، راه گم کردین؟ دیگه رستوران خودتون هم به چشم نمیاد که این چند وقت خبری ازتون نبود؟

اول نسبت به حرفای باقری بی‌تفاوت بودم، ولی با شنیدن اسم آرسام برگشتم و به دو جفت چشم توسی خیره شدم.

بغضم گرفته بود! دلم می‌خواست داداشم رو در آغوش بگیرم و نسبت به این سه سال و خورده‌ای، وجودش رو حس کنم! اما انگار اون زیاد شاد نبود و غم بیشتر از قبل، تو چهرش هویدا بود.

سری تکون دادم و سلام کردم. اونم سرش رو تکون داد و اومد روبروی من، روی صندلی نشست.

به باقری نگاه کرد و گفت:



-وقتی می‌دونم، شما رستورانم رو روز به روز بالاتر می‌برید، نیازی نیست، من هم حضور داشته باشم. حالا برو دو تا قهوه‌ی مخصوص، از همونایی که خودم همیشه درست می‌کنم، بیار .

در حالی که باقری از خوشحالی تو پست خودش نمی‌گنجید، سری تکون داد و با گفتن چشم، من و داداشم رو تنها گذاشت.

زیر چشمی بهش نگاه کردم. بین ریش‌های مشکیش، هاله‌ای از موی سفید هم پیدا بود. زیر چشم هاش گود شده بود و لباس به کبودی می زد .

قیافه‌ی چندین سال پیشش رو، با الان مقایسه کردم. زمین تا آسمون فرق داشت.

اون روز ها حتی از یک ذره شلختگی، چندشش می‌شد، ولی حالا تو باتلاق شلختگی گیر کرده. حالا یکی نیست، من بی‌اصل و نسب رو بگه. با وجود همه‌ی این اتفاقا، تبدیل به یک موش مریض شدم که آدم، حالش از من به هم می‌خوره.

با صداش به خودم اومدم و بهش چشم دوختم.

آرسام:- شاید، باعث تعجبیت باشه که بعد این همه مدت، چرا و به چه دلیل، خواستم ببینمت. اما شاید حرف‌هایی می‌زنم، زیاد برای تو، من و عسل خوب نباشه! ولی مطمئن باش این به نفع هممونه.

از حرف‌هاش هیچی نمی‌فهمیدم. نمی‌دونم زنجیره‌ی این حرفای بی سر و ته آخرش به کجا ختم میشه؟!

آرسام:- تو این سه ماه، خیلی فکر کردم. می‌دونم جرمم غیر قابل بخششه! می‌دونم حتی ممکنه زندگیم پای دار، ختم بخیر بشه. اما من هنوز چند تا کار دیگه دارم. اون ها رو که انجام دادم، خودم رو معرفی می‌کنم تا دنیا از نبود من لذت کافی رو ببره.

حرف‌هاش مثل تیری تو قلبم بود. ریشه‌ی حرفاش رو قطع کردم و با آب و تاب گفتم:

-این حرفا رو زن داداش، من و بابا نجات می‌دیم. خواهش می‌کنم تمومش کن. تموم کن این مسخره بازیارو. ما هم میتوانیم کمکت کنیم، چرا ما رو نمی‌بینی، هان؟

بهم نگاه کرد. یک نگاه طولانی و پر از غم و حسرت، سری تگون داد و گفت:

-اگه شما کمک کنید، آتیش این غم درونم خاموش نمیشه. خودم روشنش کردم و خودم هم باید خاموشش کنم.

تکونی خوردم و دستم رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-منظورت چیه؟ می‌خوای چه کار کنی که...

با اومدن باقری حرفم نصفه موند. قهوه‌ها رو گذاشت و با اشاره‌ی آرسام دوباره رفت. به فنجون قهوه خیره شدم. یادش بخیر! همیشه، هر وقت قهوه می‌خواستیم، آرسام برامون درست می‌کرد. نمی‌دونستیم، چه کار می‌کرد که قهوه‌هاش انقدر لذت بخش و دست نیافتنی بودن.

دوباره بهش نگاه کردم. انگار اون هم عجیب تو فکر فرو رفت. در حالی که نگاهش به قهوه بود لب زد و گفت:

-شاید، اگه هیچوقت با اون ازدواج نمی‌کردم، روزگارم انقدر سیاه نمی‌شد .

آهی کشیدم و آروم گفتم:

-حتی به ما نگفتی زن داری. انقدر ما رو دور دیدی؟

فنجون رو برداشت و کمی ازش نوشید. دوباره لب زد و گفت:

-من خودم هم نفهمیدم، وقتی به خودم اومدم که ازش بچه داشتم. وقتی فهمیدم چه کار اشتباهی کردم که، جلوی من جون دادن.

دوباره کنجکاوی، برای مرگ اون دو نفر از تن و سرم بالا می‌رفت. منتظر بودم تعریف کنه .

دست‌هاش رو به هم قفل کرد و سرش رو روی اونا گذاشت. در حالی که صداش از ته چاه می‌اومد، ادامه داد...

-اولش فکر می‌کردم همتا، خودکشی کرده. ولی بعد متوجه شدم با ضرب درگیری چاقو خورده. اثر انگشت دستای خودش رو نشون می‌داد و برای همین همچین فکری می‌کردم. قبل اینکه همتا کشته بشه، آیلین دختر سه ساله‌ی من و اون، با خوردن شیر با الکل آغشته شده، از بین میره .

باورم نمی‌شد. چطور می‌تونستن یک طفل معصوم رو بکشن؟ اصلا چرا این کارو کردن؟

لب زدم و گفتم:

-چرا این کارو کردن؟

بهم نگاه کرد و گفت:

-نمی‌دونم چرا بعد چند مدت، دلم می‌خواد پرده‌ی این روز های چندش رو کنار بزنم. اما حس می‌کنم دیگ با گفتن اینا هم چیزی از دست نمیدم .

دستش رو که روی میز بود، به دست گرفتم. لبخندی از ته دل زدم و گفتم :

-آرسام، با اینکه تو دیگه من رو داداش خودت ندیدی، من همیشه دوست داشتم و

دارم! آیلین و بابا هم چشم انتظارتن! نمی‌دونی چقدر دلشون برات تنگ شده. راستی چرا

اسم دخترت با آیلین خواهرمون یکیه؟

نیش خند معنا داری زد و گفت :

-من اسمش رو انتخاب نکردم. وقتی فهمیدم، مثل تو شدم. بگذریم... پدر همتا با پروفیسور

دنیل، دستشون تو یک چیزی بود که اگه پلیس می‌فهمید، مجازات می‌شدن. نمی‌دونم الان

اون الکل لعنتی کجاست، ولی همه‌ی این اتفاقا تقصیر پدر اونه. شاهین و پروفیسور دنیل، با

همایون، سر لج می‌افتن و دست رو همتا و آیلین می‌زارن. انقدر احمق بودن که نفهمیدن تا

الان اونا خانواده‌ی من بودند.

موضوع پروفیسور دنیل رو شنیده بودم، اما چرا تو اون عمارت ندیدمش؟ اصلا این الکل چیه؟

چرا تو اون عمارت چنین چیزی پیدا نکردیم؟

بهش نگاه کردم و موشکافانه گفتم:- پس اونی که کشتی کی بود؟

سری تکون داد و دستش رو از حصار دستم جدا کرد. صاف نشست و گفت:

-اون هم جزوه همونا بود. اون خورندهی الکل به بچم بود. دنیل هم فرمول الکل رو درست کرده بود. فکرش رو بکن، تقریبا هر دختری که توسط من به شاهین فروخته می‌شد، با سیخ کاری تو هورمون بدنشون، تموم آزمایشاتشون رو روی اونا انجام می‌دادن.

چنان سرم رو بلند کردم بهش نگاه کردم که گردنم نصف شد. با وحشت گفتم:

-تو همهی اینارو می‌دونستی و دم نزدی؟ یعنی دخترا موش آزمایشگاهی اونا بودن؟ حالا چرا دخترا؟

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

-نمی‌دونم، اما فکر کنم قبلش یک کارایی هم باهاشون می‌کردن. البته به جز دخترا خیلی پسر کم سن و سال، هم تو آزمایشگاهشون می‌دیدم. من اصلا مخ نداشتم، تنها هدفم این بود که اون الکل رو پیدا کنم.

با انزجار بهش نگاه کردم. حالت تهوع بهم دست داده بود و سرم در حال منفجر شدن بود. با این حرفا بعید بود، آرسام از اعدام شدن جون سالم به در ببره. حتی اگه اون کاری نکرده، دستش به نجاست اونا آلودست.

صداش طنین انداز شد:

-من می‌خواستم، عسل رو هم به اونا هدیه کنم...

بهش نگاه کردم. هاله‌ای اشک توی چشمش جمع شده بود. صورتش سرخ شده بود، به طوری که رگای گردنش معلوم بود.

آرسام:- فکر نمی‌کردم یک روز به خودم پیام. موقعی که عسل تو عمارت بود، کم کم فهمیدم که من قبلا کی بودم و الان چی شدم. کار خیلی خاصیم نمی‌کرد، اما روز به روز نگاهاش بهم می‌گفت، کارت اشتباهه. از سگ پست ترم می‌فهمی؟ یک حیوون کثیفم که لیاقت دختر پاکی مثل اون رو ندارم.

قطره‌ای اشک از چشماش، غلتید. حریصانه همون قطره رو پس زد و از جاش بلند شد.

تا هفته‌ی دیگه آدرسش رو بهت میدم. نگرانش نباش! با اینکه سه ماه تمام بیهوش بوده، دیروز به هوش اومده و حالش رو به بهبوده.

با تعجب از جام بلند شدم و گفتم:

-چی؟ عسل سه ماه بیهوش بوده؟

سری تکون داد و گفت:- آره، اما خوشبختانه بالاخره چشم‌هاش رو باز کرد. هفته‌ی دیگه می‌بینیش.

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

-نمی‌دونم چرا اینارو بهت گفتم، اما... می‌تونم دوباره بهت اعتماد کنم. فقط مواظبش باش، همین.

از مقابل چشمانم دور شد و من همین طور سردرگم و مات ایستاده بودم. طولی نکشید استارت خوردم و به خودم اومدم.

سریع دنبالش دویدم. هر جا رو گشتم نبود. پشت دریاچه، پارکینگ، هیچ جا نبود. دوباره محو شده بود...

باور نمیشه، عسل این همع مدت بیهوش بوده. آرسام این همه مدت یک غم بزرگی رو به دوش کشیده و تموم مدت پست ترین کار دنیا رو انجام داده. خدایا، پایان این پسر چی میشه؟

دانای کل ...

چندین روز آرسام، مانند طیبی دلسوز و مهربان، هوای عسل شیرینش را داشت. با افسوس و حسرت زیاد به چهره‌ی زیبای او چشم می‌دوخت و مدام با خود می‌گفت "کاش آشنایی آنها به گونه‌ای دیگر بود" راست می‌گفت، کاش سرنوشت آنها اینگونه به هم ختم نمی‌شد، شاید الان زندگی بهتر بود!

در این مدت نه چندان کوتاه، به فکر نقشه‌ای بود که بتواند خود را از او دور کند و راه عسل را خود تغییر دهد؛ دلش رضا نبود، اما چاره‌ای جز این را هم نداشت. خود می‌دانست پایان زندگی اش، طناب داری است که انتظارش را می‌کشد.

عسل دختر معصوم و لجوج، در لحظه‌های تیمارگونه‌اش، چنان از وجود آرسام لذت می‌برد که، گناهان و مجرم بودن او را به دست فراموشی سپرده بود.

تنها فکرش شده بود، آن اتفاق داخل عمارت. همان رقص روی شیشه‌ای که، قلبش را به درد می‌آورد؛ اما حداقل متوجه شده بود که آرسام او را دوست دارد! این حس برایش از هر چیزی با ارزش تر بود.

آرتین برادر دلسوز و مهربان، مدام با خود دست و پنجه نرم می‌کرد تا خاطر عسل را از خود دور کند. نمی‌خواست کسی را دوست داشته باشد که، برادر عزیزش به او محتاط شده است. از طرفی هم نگران جفت آنها بود، دوست داشت خودش سرنوشت برادرش را تغییر دهد و او را از بند طناب رهایی دهد.

و حال خانواده‌ای که ماه‌ها، تنها آرزویشان دیدن دختری است که به دست قاچاقچیان بی‌ایمان، ربوده شده و نمی‌دانند که چه به روز او آمده است. تنها سر خط خبر آرتین "عسل حالش خوبه، نگران نباشید" آنها را کمی آرام می‌کرد، ولی دیدن را چه، به شنیدنِ حال؟!

آرسام\*\*

دوره‌ی بیماری عسل هم به پایان رسید و حالش کاملاً خوب شد. تو این مدت، انقدر علاقه‌ام بهش زیاد شده بود که جدایی ازش برام خیلی سخت بود؛ اما به اجبار باید ترکش می‌کردم و کار نیمه تمومم رو به پایان می‌رسوندم. داخل اتاق بودم و داشتم نامه‌ای براش می‌نوشتم که صدای خنده‌ی نوید و عسل به هوا رفت. از صدای خنده‌ی شیرینش، به وجد اومدم. قلبم به شمارش افتاد و دلم دوباره مهمون غم شد.

خواستم به ادامه‌ی نوشتن پردازم که در باز شد و صدای نوید اومد.

نوید:- داداش تو تاریکی چه کار می‌کنی؟ بیا دیگه، ناهار یخ کرد.



این رو گفت و از دیدم محو شد. متن آخر رو هم نوشتم و نامه رو داخل پاکت گذاشتم. بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. در اولین نگاه عسل رو دیدم که نیشش بنا گوش باز بود و سر به سر نوید میزاشت .

از وقتی به هوش اومده ، یک ریز با این نوید گرم گرفته و تبدیل به دوست‌های صمیمی شدن. وارد آشپزخونه که شدم، خنده‌ها قطع شد و عسل خشک شد .

زیر چشمی بهش نگاه کردم و سمت شیر آب رفتم. دستم رو که شستم، طرف میز رفتم و صندلی رو کنار کشیدم و نشستم. دوباره بهش چشم دوختم که دیدم برای نوید ابرو تکون میده.

دوباره نگاهم رو به نوید دادم که دیدم اون هم، مثل عسل چشم‌هاش رو می‌چرخونه. از این وضع هم کفری شده بودم، هم خندم گرفته بود. راستش این مدت خیلی بهم خوش گذشته بود و دلم کمی جوون شده بود .

همینطوری جو ساکت بود و فقط ابرو و چشمهای عسل و نوید، تکون میخورد که با صدای ضربه‌ی من به میز، جفتشون بالا پریدن.

به جفتشون نگاهی کردم و گفتم:– چرا با اومدن من یهو زبوتون کوتاه شد؟ من رو اصلا حساب نمی‌کنید نه؟

یهو عسل زد زیر خنده و گفت:– می‌خوایم حسابت کنیم، شمارش بهم می‌خوره. نمی‌دونم چه عددی هستی لعتی که به ما می‌خوری، محاسبه اشتباه در میاد.

گنگ نگاهش کردم که خندش رو جمع کرد و در حالی که سرش رو می‌چرخوند، آروم تر گفت:

-خوب، ناهارمون رو بخوریم، بعدا حرف می‌زنیم.

بعد یک لبخند قشنگ زد و بشقاب ماکارونی رو مثل جاروبرقی بالا کشید. من هنوز مونده بودم این خوراکش، از کجا لبریز شده. ماشالله تو عمارت هم همینطوری بود. کمی به اندامش نگاه کردم. حس می‌کردم، چاق هم شده. جلل خالق! خیلی آدم باحالی بود.

ابرویی تکون دادم و مشغول خوردن شدم.

ناهارمون رو خوردیم و کمتر از پنج دقیقه کارمون رو تموم کردیم. وقتش رسیده بود که عسل رو پیش خونوادش برگردونم و ریشه‌ی انتظار رو قطع کنم. خود عسل هم برای این لحظه بی‌تابی می‌کرد و دل تو دلش نبود.

از اتفاقی که نزدیک دوماه تصاحبش کرده بودم، بیرون اومدم و به سمت پذیرایی رفتم. عسل آماده باش ایستاده بود و نگاهش رو گلای رز تو گلدون بود.

بهش چشم دوختم. شئل قرمزش رو تنش کرده بود؛ همونی که خیلی بهش می‌اومد و من برای تولدش خریده بودم.

این شئل با همه‌ی اونایی که دخترها می‌پوشیدن فرق داشت. این شئل عسل رو بدبخت نکرد و زندگیش رو نجات داد.

بهش نزدیک تر شدم و به چشم‌های قشنگش نگاه کردم. یک برق خیلی خاص داشت که وقتی بهشون خیره می‌شدم، غرقشون می‌شدم.

با صدای نوید جفتمون از عالم خیال بیرون اومدیم. اون خیره به گل رز و من خیره به چشم‌های قشنگ رنگیش!

به نوید نگاه کردم. اون هم حاضر و آماده ایستاده بود. موهای جلوی بلند قهوه‌ایش رو کنار صورتش ریخته بود. عادت داشت خفن بگرده دیگه...

سه نفری بیرون رفتیم و سوار ماشین لیموزین بنده شدیم. نوید جلو و عسل هم عقب نشست. نگاهی به خونه‌ی نوید انداختم و به سمت محله‌ی عشق عسلی راندم.

طولی نکشید که به مقصد رسیدیم. ماشین رو کنار ساختمون متروکه‌ای که یک بار عسل رو به اونجا بردم، پارک کردم. نفس عمیقی کشیدم و از طریق آیینیه به عسل نگاه کردم؛ حواسش به کل پرت بود و انگار اصلا تو باغ نبود.

به نوید نگاه کردم و گفتم:

-تو همین جا منتظر باش، یکم دیگه میام.

نوید سری تکون داد و به عقب برگشت و گفت:

-عسل بانو، مارو فراموش نکنی ها...! منتظر تماس هستم.

منتظر حرفی از جانب عسل بودیم؛ اما انگار روزه‌ی سکوت گرفته بود و یا شاید هم صدای نوید رو نشنیده بود.

نفس عمیق دیگه‌ای کشیدم و از ماشین پیاده شدم. کنار درب عقب ایستادم و در رو برای عسل باز کردم.

به خودش اومد و بهم نگاه کرد. واکنشی نشون ندادم؛ ولی تو دلم احساس درد داشتم، از اینکه چندین ماه اون رو از خانوادش دور نگه داشتم.

بازم دمش گرم از اینکه اون هیچ حرفی در مورد گذشته نزد و انگار همه‌خی اتفاقات رو به باد فراموشی سپرده بود. حتی، حتی امیدوارم که من رو هم فراموش کنه!

کمی با نوید خوش و بش کرد و بعد دوتایی به سمت منزلشون قدم برداشتیم. الان فرصت خوبی بود که ازش عذر بخوام؛ اما نمی‌دونم چرا نمی‌تونستم دهن باز کنم و من از اون بدتر، روزه ی سکوت گرفته بودم...

**\*\*عسل\*\***

زمین و زمان از دستم در رفته بود و نمی‌تونستم قدمی بردارم. هر لحظه که به خونه نزدیک تر می‌شدیم، حالم دگرگون می‌شد و بغض توی دلم بیشتر و بیشتر!

عطر بابا و مامان، از همین فاصله هم به مشامم می‌خورد. جوری من رو به وجد آورده بود که انگار سالیان سال، اونا رو ندیدم. حالا این هفت ماه دوری هم کم نبود و به اندازه‌ی چند سال بود.

مقابل در ایستادیم. نفسم بند اومده بود و برای دیدن، برای به آغوش کشیده شدن لحظه شماری می‌کردم.

برگشتم و به آرسام نگاه کردم. دلم از دوری اون هم گرفته بود. یعنی همه چیز دیگه تموم شد؟ دیگه مجبور نیستم با ترس و وحشت زندگی کنم و یا بخوابم؟ اصلا نفهمیدم این آخریا چه جوری گذشت...هرچی بود، بالاخره از شر همشون خلاص شدم.

دستن رو بالا بردم تا زنگ رو فشار بدم که با دستش مانع این کار شد. ازم فاصله گرفت و گفت:

-مواظب خودت باش. بابت همه‌ی این مدت که از خونوادت دور بودی...

کمی مکث کرد و بعد خیلی زود و سریع، با وجود غرور عظیمش ادامه داد:

-عذر می‌خواهم!

لبخند غمگینی زد و به سرعت دور شد و سمت ماشینش رفت. بی‌حرکت ایستاده بودم و به رفتنش نگاه می‌کردم؛ خدایی چقدر فسفر سوزوند تا بتونه این عذرخواهی رو بکنه! یک لحظه نزدیک بود فکر کنم اصلاً بلد نیست عذر و بخشش به جا بیاره. ماشینش که محو شد، برگشتم و به در آبی رنگ تیغ تیغی نگاه کردم. لبخند بامزه‌ای زدم و تو دلم گفتم:

-هنوز هیچکس تا حالا نتونسته در بزنه؛ این تیغا دست رو نابود می‌کنن.

خواستم زنگ رو بزدم که با صدای آشنایی که اسم من رو خطاب قرار داد برگشتم و با یک کله‌ی فرفری و صورت غمگین پرریش رضا مواجهه شدم. آروم آروم بهم نزدیک تر شد و جزو به جزوه صورتم رو تماشا کرد. در همین حالت هم گفت:

-عسل، خودتی؟ یعنی...یعنی، بالاخره برگشتی؟ یعنی دیگه ولت کردن؟

همینجوری داشت ادامه می‌داد که گفتم:

-هو آروم تر پسر جون! بزار من هم بهت برسم. آره! بالاخره برگشتم. انشالله که همه چی تموم...

حرفم با کاری که کرد نصفه موند. باورم نمی‌شد که من رو بغل کرده بود. هم تعجب کرده بودم هم عصبانی شده بودم.

خواستم چیزی بگم که یهو در خونه باز شد و بابا مقابلمون قرار گرفت.

مات زده بهم نگاه می‌کرد و سکوت کرده بود.

وجودم روی هوا معلق شده بود اشک‌های بی‌صاحب راه خودشون رو باز کرده بودند. چقدر این دوری روی بابا تاثیر گذاشته بود. نفس عمیقی کشیدم و با گفتن بابا اون رو در آغوش کشیدم.

اون هم محکم فشارم داد و اسمم رو صدا زد. باقیش هم صدای گریه کردن و ابراز دلتنگی‌هایی که این مدت تحمل کرده بودیم.

با صدای رضا از هم دل‌کندیدم و بهم نگاه کردیم.

رضا: - بابا فیلم هندیش کردین که شما.

بابا لبخند زنون بهم نگاه کرد و در حالی که هنوز بغض داشت گفت:

- باورم نمیشه که بالاخره ولت کردن. خیلی دلتنگت شده بودم عزیز دلم! خدا به زمین گرم بنشوتتشون که باعث شدند یک خانواده داغدار بشن.

لبخندی زدم و گفتم:

- همه چی تموم شد باباجون! ما داغدار که نیستیم. داغدار اون خانواده‌ای هایی هستن که دیگه بچه‌هاشون رو ندیدن. اونا به من کاری نداشتند. همه چی نرمال بود. ولی لحظه‌های آخر کمی سخت گذشت و اونم خداروشکر تموم شد.

روی سرم رو ماچ کرد و گفت:

-خداروشکر دخترم، خداروشکر! بیا داخل عزیز من بیا که مادرت هم عجیب از دوریت پیر شده.

ساعت ها تو آغوش مامان و بابا بودم و اون ها با خوشحالی و شادمانی حرف می زدند و گریه می کردند. حسابی که خالی شدند شروع کردن به ناز کشیدن! مامان برای شام ترتیب یک چلو گوشت رو داد و بابا و رضا هم ترتیب مهمونی امشب رو دادند. من هم تو اتاقم رفتم تا کمی استراحت کنم.

دلم حسابی برای این اتاق نقلی تنگ شده بود. چه درد و دل ها و چه گریه هایی تو این اتاق داشتم. وجود این اتاق و خونه رو کم داشتم و خودم خبر نداشتم. مقابل قفسه ایستادم که چشمم به آلبوم خورد. با لبخند برش داشتم و صفحه ها رو ورق زدم تا به برگ های خشک رسیدم. روز اول آشنایی من با آرسام از خاطرم تداعی شد و من رو به وجد آورد. یعنی دوباره می تونم ببینمش؟ قلبم دوباره به لرز افتاد. لبخندم پر رنگ تر شد. عسل دیوونه! یادم میاد همون روزا با اینکه حتی قیافش رو هم ندیده بودم قلبم لرزیده بود و مثل این روانیا عاشق یک آدم مجهول شدم.

صدای زنگ خونه اومد. آلبوم رو سرجاش گذاشتم و دوباره شال رو روی سرم انداختم. خواستم به پذیرایی برم که صدای آشنای آرتین اومد. وای خدا! چقدر دلم برای این پسر تنگ شده بود. بدو بدو به حال رفتم و مقابلش قرار گرفتم.

مات و مبهوت بهم نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. انگار که جن دیده بود. قیافش حسابی خنده دار شده بود و چشم‌هایش شبیه قورباغه باد کرده بود. ولی این وسط حتی خود اونم رنگی به رو نداشت. یعنی اونم از نبود من غصه خورده؟ آخی چه همه آدم دوستم داشتند و من خبر نداشتم.

با خنده گفتم:

-چت شده محافظ جون باور نمی‌کنی من اومدم؟

یک لحظه به مامان نگاه کرد و بعد دوباره به من، گفت:

-نه خودش بهم خبر داده بود که قراره تو رو برگردونه؛ اما قرار بود چنین ساعتی تو رو بیاره. بالاخره خوشحالم که همه چی تموم شد و تو برگشتی.

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون! ولی حالا چه فرقی می‌کرد که کی پیام؟

مامان یهو گفت:

-آقا آرتین برید رو مبل بشینید تا من برم براتون چایی بیارم.

آرتین لبخندی زد و گفت:

-خیلی ممنون باعث زحمت؟

مامان لبخندی زد و در حالی که به آشپزخونه می‌رفت گفت:



-این حرف ها چیه؟ الان میام. شما راحت باشید.

دوتایی رو مبل نشستیم و کنجکاو به آرتین نگاه کردم و گفتم:

-چی شده ها؟

کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

-چیزی نشده. متاسفم از اینکه به خاطر سهل انگاری من همچین اتفاقاتی رخ داد. به خاطر کوتاهی من...

دستم رو بالا آوردم و حرفش رو قطع کردم:

-مقصر من بودم نه تو! خیلیم بد نگذشت به خدا. فقط آدم های مزخرف و چندشی تو اون عمارت بودند. از طرفی هم کم وقتی فهمیدم واقعا با دخترها چه کار می کنن ترسیدم. ولی باز نمی دونم چرا شجاعت خودم رو حفظ می کردم و به گستاخی خودم ادامه می دادم. ببین لاغر هم نشدم، همونجا هم مثل حیوان نجیب (الاغ) از خجالت شکمم در می اومدم.

این رو که گفتم آرتین قهقهه زد. برگشتم به مامان نگاه کنم که با تعجب به ما نگاه می کرد.

دوباره سمت آرتین برگشتم و گفتم:

-آروم تر بابا! چی گفتم مگه؟

کمی از شدت خندش که کاسته شد گفت:

-هیچی با خودمم فکر می کردم چی بهت گذشته که الان چاق تر شدی. حالا فهمیدم که غذاهای خوشمزه تر می خوردی.

لب ورچیدم و گفتم:

-به خدا لب به غذاهای حروم نمی‌زدم. این آقا آرسامتون یک سره برام غذا می‌آورد و با هم می‌خوردیم. می‌دوننی چیه تو فکر می‌کردی اون بده! اتفاقاً دل رحم‌ترین آدم روی زمینه.

لبخندی زد و گفت:

-به خاطر تو اینطوری شد. این رو یادت نره.

سرخ شدم و چیزی نگفتم که ادامه داد:

-از زندگیش چیزی بهت گفته؟

البته که گفته بود. سیر تا پیاز زندگیش رو برام تعریف کرده بود. از ماجرای زن گرفتنش تا بچه دار شدنش، از مردن اونا و انتخاب مسیر مجرم بودنش، فکر نکنم چیزی هم کم گذاشته باشه.

سکوت‌م رو که دید جواب رو گرفت. خواست چیزی بگه که مامان سینی به دست پیشمون اومد و سینی چایی رو مقابل آرتین گرفت و گفت:

-بفرمایید. ببخشید این چند ماه شما هم درست زندگی نکردید. به خدا ما نمی‌خواستیم باعث زحمت شما بشیم. انقدر شنیدن دزدیده شدن عسل برامون سخت بود که نمی‌دونستیم چه بد و بیراهای به شما می‌گیم. خود من هم فکر نمی‌کردم بتونم دوباره دخترم رو ببینم. خدا خواست که بمونه، از شما هم ممنونم!

آرتین شرمسار چایی رو برداشت و در حالی که وانمود می‌کرد از رفتارهای او نا ناراحت نشده گفت:

-بالاخره حق داشتین. من نتونستم محافظ خوبی براش باشم. کاملاً درکتون می‌کردم و مسئله‌ای نیست. حالا همه چی شکر خدا تموم شده و شاهین به زودی اعدام میشه.

از شنیدن این حرف خوشحال شدم ولی با فکر آرسام ناراحت شدم. تکلیف اون چی میشه؟ یعنی اونم مثل شاهین اعدام میشه؟

مامان کنارم نشست و گفت:

-اون پسره چی؟ اون مگه باهاشون دست نداشت؟

هم من و هم آرتین با چشم‌های ناراحت بهش نگاه کردیم. این وضع مارو که دید تعجب کرد و گفت:

-چیز بدی گفتم؟

به آرتین نگاه کردم. اون هم داشت به من نگاه می‌کرد. منتظر بودم ببینم چی میگه که بعد اینکه لباس رو تر کرد گفت:

-شما دیگه نیازی نیست فکر این چیزا باشید. حالا که دور همین استفاده رو بکنید، ارزش نداره که وقتتون رو با این حرف‌ها تلف کنید. من هم بهتره برم به کارم برسم.

بلند شد که بره، مامان با شکایت گفت:

-کجا؟ اصلا فکرش رو هم نکنین. امشب پیش ما باشین. چی میشه مگه؟ همه‌ی خواهرام و داداشام می‌دونن که شما کی هستین، بالاخره شما هم با این رفت و آمدها دیدینشون. لطفا شما تو جشن امشبمون باشید. لطفا!

از این اصرارهای مامان شوکه شده بودم. چقدر اصرار به موندنش داشت ها...! اون موقع‌ها که محافظم بود، اینطوری نمی‌کرد؛ حالا چش شده؟

آرتین بلامتکلیف به من نگاه می‌کرد. انگار براش مهم بود که من چی می‌خوام بگم. خب منم بدم نمی‌اومد امشب بمونه. کلی باهاش حرف داشتم که باید می‌زدم .  
شونه‌ای تکون دادم و گفتم:

-حالا کاراتون رو بعدا هم می‌تونین انجام بدین. الان دیگه اونام میان. چیزی به شب نمونده. این اصرارای مامانم رو رد نکنین که اگه دستپختش رو بخورین، یک سره اینجا لنگر می‌اندازین .

حالا نه که در نبودم لنگرشو ننداخته بود، الکی از خودم شر در میارم ها...! خوب ایشون هم که انگار واقعا دلش به رفتن نبود، قبول کرد که امشب پیش ما باشه .

کمی چرت و پرت بار مامان کردیم و بعد دوتایی زدیم تو دل ماشینش و دور خیابون گشت زدیم. چقدر که دلم برای ماشینش و زل زدن به این خیابونای آشنا تنگ شده بود .

بهش نگاه کردم. تو عالم خودش بود و حواسش اینجا نبود. فقط من موندم چطوری رانندگی می‌کرد؟ مگه میشه تو فکر باشی و رانندگی کنی؟ عجب!...

سوالی نگاهش کردم و با خودم گفتم:

-یعنی داره به چی فکر می‌کنه؟

انگار بلند فکر کرده بودم که جوابم رو با خنده داد و گفت:

-حواست باشه فکرای بلندی داری عسل خانم! داشتم به این فکر می‌کردم که آرسام الان

داره چه کار می‌کنه؟ چه کار کنم که جرم اون کم بشه و اعدام نشه؟

فکر بکریم کرد ها! همش منطقی و مفید... فقط کافیه راه حل مشکل رو پیدا کرد و بند لعنتی رو پاره کرد.

به روبرو نگاه کردم و آروم گفتم:

-به من گفت یک کار نیمه تموم داره. اون رو انجام بده دیگه براش فرقی نمی‌کنه که چه چیزی در انتظارشه. می‌دونی چیه آرتین؟ حاضرم شهادت بدم که اون هیچ کار نکرده. پلیسا حرف من رو باور می‌کنن دیگه مگه نه؟

هوفی کشید و گفت:

-بعد این همه کار برای اولین بار هیچ چیزی نمی‌دونم. مغزم از این فکر خسته شده و داره سوت می‌زنه.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-از مغز آکبندت درست استفاده کن که اگه سوت هم زد بدونیم فایده‌ای برامون داشته. چه فایده داره که فکر می‌کنی و هیچ به هیچی میشه.

سری تکون داد و فرمون رو به سمتی چرخوند. ماشین رو خاموش کرد و گفت:

-پیاده شو کمی هوا بخوریم.

به سمت راستم که پارک دیده می‌شد، نگاه کردم. چیزی نگفتم و پیاده شدم. به کل پارک نگاه کردم. آدما کم کم دیگه سر و کلشون پیدا میشه؛ چون بیشتریاشون برای بساط قلیون و سرگرمی نزدیک شب بیرون میان و تا بوق هاپو بیرون میمونن.

دوتایی کنار هم از روی سنگهای ریز و درشت رد می‌شدیم. یک صدایی از زیر پامون می‌اومد که آدم مورمورش می‌شد. خیلی باحال بود!

یهش نگاه کردم. خداییش چه آدمای جذابی گیر من میفتن. آرتینم کم از آرسام نداره. یکی از یکی بی‌نظیر تر! فقط لقمه‌ی آرسام بیشتره و متاسفانه تو گلوم گیر کرده.

همینطور ور و ور نگاهش می‌کردم که محکم به یک چیز سفت خوردم.

آخم در اومده بود و بینیم پرس شده بود. محکم گرفتمش و با داد و بی‌داد به اون بی‌صاحب نگاه کردم که با شکل تنومند درخت مواجهه شدم.

بیا و درستش کن که همین آبروی نداشتمون هم جلوی این بشر از بین رفت. به آرتین که ساکت و مبهوت نگاهم می‌کرد، خیره شدم.

یا حضرت عباس! میگی جن دیده که چشم‌هاش رو شبیه قورباغه کرده.

سری تکون دادم و با شکایت گفتم:

-چته چرا این مدلی نگاهم می‌کنی؟ شاخ در آوردم؟

این رو که گفتم بهو زد زیر خنده، حالا نخند و کی بخند! این پسر هم چقدر خوشمزه بود و من نمی‌دونستم. خودمم خندم گرفته بود برای همین هیچی بهش نگفتم.

سرم رو خاروندم و گفتم:

-به خدا از بس مثل داداشت جیگری، خدا به این بینیم زد و کج و معکوجش کرد تا انقدر هیز بازی از خودم در نیارم.

این جمله هم به ادامهی خندش اضافه کرد. به دور و بر نگاه کردم. نصف ملت هم با تعجب به ما نگاه می‌کردند.

دستم رو جلوی بینیم آوردم و گفتم:

-آیی نیش‌ت رو ببند بابا آبرمون رو بردی. چت شده تو بسه دیگه.

کمی خندش رو خورد و آروم تر شد. بعد در حالی که نفس نفس می‌زد گفت:

-خوشم میاد رک همه چی رو کف دست آدم میزاری.

لبخند ژکونک باری تحویلش دادم و گفتم:

-ما اینیم دیگه.

اوضاع نرمال شد و دوباره به راهمون ادامه دادیم. سر راه نیمکت رو دیدیم و روش نشستیم.

پاهام رو طبق عادت تکون دادم. یک لحظه یاد رویا افتادم. باید بهش خبر بدم که بیاد پیشم، چقدر دلم براش تنگ شده بود!

آخ مدرسه هارو بگو ها! الکی الکی مدرسه‌ها گذشت و ما امتحان ندادیم. حالا باید جبران کنم و یک سال به عقب بیافتم.

با صدای آرتین به خودم اومدم که می گفت:

-راستی عسل، چیزی از اون عمارت هم فهمیدی؟ یا مورد مشکوک و کنجکاو وجود نداشت؟ کمی فکر کردم و بعد گفتم:

-چیزی جز ذات شون که نفهمیدم؛ اما تو عمارتی که بودم یک در بزرگ طلایی بود. موقعی که داخلش رفتم، کلی دم. و دستکاه آزمایش و برگه های عجیب غریب دیدم. یک ورق هم روی دیوار چسبیده بود که طراحی یک بشر رو داشت و به زبون دیگه ای روش چیزی نوشته بود.

کمی سکوت کرد و دوباره گفت:

-فکر کنم همون محلولیه که آرسام می خواد.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-اما. فکر می کنم تا الان این الکی که می گه رو پیدا کرده. آخه یک میانبر جالب از اتاق خودم و خودش به اون در طلایی می خورد.

با تعجب گفت:

-یعنی میگی خیلی وقته که اون الکل رو پیدا کرده؟

به زمین نگاه کردم و گفتم:



-نه، مطمئن نیستم اون محلول همون الکل باشه. بعدشم اگر هم پیدا کرده نوشته‌های خارجی حتما نیاز به رمزیابی داره دیگه مگه نه؟

سری تکون داد و چیزی نگفت. من هم کمی در مورد همین موضوع فکر کردم که دوباره گفت:  
-راستی عسل...

دست به جیبش برد و نامه‌ای داخلش در آوردو به سمت من گرفت. با تعجب به خودش و نامه نگاه کردم و گفتم:

-این چیه؟

ادامه داد:

-این رو آرسام بهم داد تا وقتی می‌بینمت بهت بدم.

پاکت رو ازش گرفتم و بهش نگاه کردم. خواستم بازش کنم که گفت:

-الان نه، بهم گفت دوروز دیگه این نامه رو بخونی.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-هاان؟ چه فرقی می‌کنه خوب؟!

از جاش بلند شد و گفت:

-من نمی‌دونم خودش ازم خواست دیگه چه کنم. بلند شو بریم دیگه شب شده.

از روی نیمکت بلند شدم و پاکت رو تو جیبم گذاشتم. خیلی صبر می‌خواد که تا دوروز از باز کردن این نامه خودداری کنم. اونم منی که فوضول جماعتم!

شب شد و همه‌ی خاله‌ها دوباره سر و کلشون پیدا شده بود. تنها کسی که نبود رحیم و دایی جان بود. وگرنه باقی دیوونه‌ها حضور داشتند و کم نداشتند بودند. بماند که چقدر منو تو بغلشون چلوندن و بدنم رو رگ به رگ کردن.

هیچکدومشون از دزدی من چیزی نفهمیده بود، جز رضا و شیدا... اونا هم که انقدر فوضول بودند و ماجرارو می‌دونستن فهمیدن!

شب خیلی خوبی بود! دوباره مثل اون روزا دور هم جمع بودیم و گل می‌گفتیم و می‌خندیدیم. واقعا دم مامان و بابا گرم که همچین مهمونی ترتیب دادن. باعث شد روحیم به کل عوض بشه و به جلد شیطانم برگردم.

همشون با آرتین گرم گرفته بودند؛ مخصوصا عثمان خل و چل که وقتی از خونه‌ی خاله محیا اومد چقدر گریه و زاری برام کرده بود. حالا فکر کرده بود آرتین من رو آورده بود که با خوشحالی بهش گفت چقدر خوشحاله که من رو برگردونده. الهی قربونش بشم عزیز دلم! بساط شام رو پهن کردیم و دوباره سر سفره هم مثل چی حرف زدیم. من و شیدا دیوونه هم کنار هم و رمزی براش ماجراهام رو تعریف می‌کردم.

خاله‌ها فکر می‌کردند بنده به مسافرت چند ماهه رفتم؛ چقدر خنده دار بود وقتی از بنده‌ی هلاک زده سوغاتی می‌خواستند.

این شیدای خل وضع هم هرچی می‌شنید هلکوپتری می‌زد. یا هی و وای می‌کرد. می‌زد تو صورتش و کلی ادا در می‌آورد. از آخرم یک تگری از من قبول کرد که خیلی هم نوش جاننش شد.

باقی مونده‌ی برنج رو داشتم می‌خوردم که یهو خاطرات روز بیماریم و غذا خوردنم با کمک آرسام، از جلوی چشم‌هام عبور کرد.

انقدر درگیر این مهمونی و ابراز دلتنگیم بودم که یک لحظه وجود آرسام رو فراموش کرده بودم؛ ای تف به دل ناغافل من...

نباید با خودم بگم، الان کجاست و داره چه کار می‌کنه؟ این نامه‌ای که باید دوز دیگه بازش کنم، چیه؟ نکنه که هنوز ماجراهای من تموم نشده؟ شاید یک بازی دیگه و یا شاید یک جریان دیگه رو قراره پشت سر بزارم، هان؟

نفس عمیقی کشیدم و قاشق رو داخل دهانم گذاشتم. بعد نگاهی به آرتین که به ظاهر اینجا بود ولی جای دیگه سیر می‌کرد، انداختم. ابرویی بالا انداختم و با خودم گفتم "اونقدر ا هم شخصیت این دو تا داداش‌ها باهم متفاوت نیست. بگی نگی، یک شباهتای ریز بینشون پیدا میشه. حالا کنج‌کاو شدم پدر و مادر این دو بشر رو ببینم؛ امکانش که می‌دونم وجود داره، ولی کی خدا می‌دونه.

هووف، عاقبت آرسام اصلاً چی میشه؟ فرداهای من با سرنوشت اون چه جوری پیش میره؟ این نبردی که واسه خودش دست و پا کرده، کی تموم میشه؟

یک جایی بین دو تا تردید قرار گرفتم. یکی بهم میگه اون واقعا دوسم داره؛ اگه دوستم نداشت، از روی اون همه خرده شیشه رد نمیشد تا من رو از چنگ اون عوضی در بیاره. از طرفی هم باورم من رو از این همه حادثه برمیگردونه، خودمم نمیدونم چرا؟! شاید به خاطر اینکه هنوز اونقدر شخصیتش باز نشده که به درونش نفوذ کنم. شاید هیچوقت نشه. شاید...

\*\*\*

### «توهم خواب و رویا»

از لابه لای شاخه‌های درخت، صدای گوش خراش کلاغ و از دل کوه‌های نزدیک به جنگل برهوت، صدای زوزه‌ی گرگ و شغال، از یک طرف پاهام رو به زمین دوخته بود و از طرفی دیگه نیرویی به اجبار من رو به سمت مسیری نا معلوم هدایت می‌کرد.

آروم و بی سر و صدا، در حالی که گوشه‌ی شتل قرمز رو گرفته بودم، به درخت و مسیری که این نیروی غیر قابل دید من رو به سمتش هدایت می‌کرد، نگاه می‌کردم.

درخت‌های بیشه کمتر می‌شد و صدای زوزه‌ی گرگ و شغال بیشتر، نمیدونستم چرا و برای چی اینجام و هدفم چیه؟! فقط بی‌مه‌با راه می‌رفتم و به جلو حرکت می‌کردم.

چشمم به یک کلبه خورد. کلبه‌ای بسیار آشنا که اتفاقات اون روز کذایی رو به خاطرم آورد. نمی‌خواستم جلوتر برم ولی دستی که روی پشتم قرار گرفت، باعث شد قدم‌های پی در پی به سمت کلبه بزارم.

ترس و وحشت ناشی از سردرگمی به تمام بدنم سرایت کرده بود. چرا نمی‌تونستم برگردم و اون رو ببینم؟! چرا همین طوری ساکت دارم به سمت کلبه می‌رم؟! این یعنی چی؟

درد بدی روی پهلوم ایجاد کردم. فشار دست اون فرد عامل این عارضه بود. درست روی پل بودیم که بیهو با یک چیزی جلوی چشمم رو گرفت و زمزمه وار مقابل گوش هام نجوا کرد... همیشه می‌ترسیدم یکی بیاد و نقشه‌های زندگیم رو خراب کنه. من واسه این شطرنج کلی برنامه چیده بودم. هنوز تشنه‌ی انتقامم! تشنه‌ی انتقام تک تک بلاهایی که به سرم اومده. تو همه چی رو خراب کردی. همه چی رو... حالا باید وایستم و تماشا کنم که من بازندی ی بازی شدم. حالا این با زندگی رو تو باید جبران کنی. تو...

\*\*\*

دو روز گذشت. طی این دو روز با رویا و یسنا و بهار کلی گشت زدم و با آرتین هم سراغ کارای آرسام رو گرفتم. مرتیکه دود شده بود، رفته بود هوا. حتی تو اون خونه مخفیش هم نبود و معلوم نبود کجا مستقر بود. بالاخره امروز می‌تونستم نامه رو باز کنم و بخونم. البته اگه کارای مامان خانمی به همراه پسر خاله‌ی دیوونمون آقا رضا تموم بشه. از صبح من رو بازار آوردند و کلی جنس و این جور چیزها خریدند. فقط من موندم این همه ولخرجی برا چی؟! راستش من هم زیاد کنجکاو نمی‌کردم و توی بازار برای خودم گشت می‌زدم. این مامان و رضا هم خیلی اعصاب خورد کن شده بودند و مدام چشمشون روی من بود تا خدایی نکرده، دوباره از دستشون غافل نشم. خدایی، خودمم دلم نمی‌خواد دیگه همچین روزای مسخره‌ای رو تجربه کنم و همون یک بار هم از سرم زیادیه.

دیگه حوصلم از این راه رفتن تو بازارها سر رفته بود. شلوغی و همه‌همه کلی رو مخم راه می‌رفت و دلم می‌خواست همشون رو رگباری به بمب ببندم. از طرفی هم این مامان و رضا کارشون تمومی نداشت. کلی غر می‌زدمم ها ولی بی‌فایده بود.

انگار داشتم با دیوار و مانکنای داخل ویتترین حرف می‌زدم. کنار یک مانکن بسیار خوشگل ایستاده بودم و داشتم به لباس‌های خوشگل و زشت داخل پاساژ نگاه می‌کردم و همین جور زیر لب غرغر می‌کردم که یهو حس کردم مانکن تکون خورد. اول توجهی نکردم و فکر کردم توهم زدم، ولی تکون دوباره‌ی مانکن باعث شد برگردم و تا یک چهره‌ی کاملاً طبیعی دیدم، شوکه زده جیغ خفیفی کشیدم و به عقب رفتم.

چشم‌هام اندازه‌ی قورباغه شده بود. تپش قلبم هم زیاد شده بود به طوری که از داخل دهانم هم تپشش رو حس می‌کردم.

ای دل غافل اینکه آرتین خودمونه. یعنی از اون موقع تا حالا آرتین رو مانکن خطاب کردم؟ از کی تا حالا انقدر جلبک شدم و خبر نداشتم؟

تقریباً تیمی از مردم به من و آرتین نگاه می‌کردند. مامان و رضا هم نگران از پاساژ بیرون اومدند و وقتی حالت آشفته‌ی من رو دیدند با هم گفتند:

-چی شده؟ چرا جیغ کشیدی؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. نزدیک آرتین که همونطور مجسمه ایستاده بود، رفتم و گفتم:

-تو چقدر عوضی بودی و من نمی‌دونستم. یعنی چی این کارا ها؟

با قیافه‌ی آویزون نگاهم کرد ولی باز هم چیزی نگفت. این دفعه رضا پیش دستی کرد و گفت:

-چه کار کرده مگه؟ چته عسل دیوونه شدی؟

برگشتم به رضا نگاه کردم و گفتم:

-نزدیک دوساعته فکر می‌کردم شخصی که کنارمه مانکنه. نگو آقا آرتین گل و مجسمه است. وقتی تکون خورد مثل چی ترسیدم! برای همین جیغ زدم. یک لحظه فکر کردم مانکن‌ها هم جون دارند.

رضا با خنده گفت:

-از بس که فیلم ترسناک می‌بینی و این چند روز هم همش تو ماجراهای ترسناک بودی، به سرت زده. نگران نباش خوب میشی، من بهت اعتماد دارم، خوب میشی! این رو گفت و ریز ریز خندید.

ای درد، ای حنا، که فقط الکی می‌خندی. آرتین که موقعیت زمان دستش اومده بود سرش رو مالش داد و آروم گفت:

-معذرت می‌خوام! فکر نمی‌کردم بترسی! از این رو فکر هم نمی‌کردم من رو مانکن در نظر بگیری. وگرنه محال بود اینطور بی‌حرکت کنار بایستم.

خواستم چیزی بگم که مامان گفت:

-دشمنت شرمنده باشه. مگه چه کار کردی که عذرخواهی می‌کنی؟

جلل خالق! حالا عذرخواهی کرد چیزی ازش کم شد؟ این مامان ما رو باش، چقدر خودمونی شده. از طرفی دل منم برایش سوخت، ولی با این حرف مامان کلی حرص خوردم که نگو!

آرتین به من نگاهی انداخت و گفت:

-بالاخره لازم بود. با عذر خواهی کردن که چیزی نمیشه.

ای دمت گرم! خوب ذهن من رو می‌خونی ها!...

شونه‌ای بالا انداختم و با کفر به مامان و رضا نگاه کردم و گفتم:

-کارتون هنوز تموم نشده؟ من خیلی خسته شدم.

مامان و رضا به هم نگاه کردند و بعد مامان گفت:

-نه هنوز کمی دیگه باید خرید کنیم. اگه خسته شدی با آرتین آقا برو خونه. نبینم باز تو کوچه ولو شدی ها!...

در حالی که زیر لب غرغر می‌کردم گفتم:

-باشه

خلاصه با آقا آرتین گل از بازار بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم. در حالی که ماشین رو روشن می‌کرد گفت:

-گرسنت نشده؟

البته که گرسنم بود. مگه میشه این همه راه رفت و گرسنه نشد. چیزیه که می‌پرسی؟ چرا تعارف می‌کنی بچه؟ از این گذشته مگه خودت هم گرسنت نشده؟ اصلا می‌خوای تنها تنها بری غذا کوفت کنی؟

داشتم همینارو می‌گفتم که آرتین با حرص گفت:



-باشه بابا غلط کردم. چرا حالا این همه حرف بارم می‌کنی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-تو مگه ذهن خونی می‌کنی؟

چپ چپ نگاهم کرد و در حالی که فرمون رو می‌چرخوند گفت:

-نه خیر، افکارت بلند.

لب ورچیدم و به روبرو خیره شدم. از کی تا بلند فکر می‌کنم؟ خوب حالا مگه چی گفتم؟ خیلیم حرفام قشنگ بود.

مسیری تقریباً آشنا رو طی کرد که در نتیجه به همون رستوران ستیپی که یک بار با آرسام رفته بودم، رسیدیم.

ماشین رو کناری پارک کرد و گفت:

-هیچ رستورانی مثل اینجا نیست. از این گذشته باید ببینم آرسام اینجا اومده یا نه.

چیزی نگفتم و از ماشین پیاده شدم. به دور و ور نگاه کردم. تک و توکی آدم همین اطراف چرخ می‌زدند.

حضور آرتین رو کنارم حس کردم. بهم نگاه کرد و گفت:

-بریم داخل یا بیرون غذامون رو بخوریم؟

هوا که خوب بود. پس بهتر بود تو هوای آزاد غذا بخوریم. رفتیم سمت یک آلاچیق و نشستیم. دور تا دورمون پر از درخت بود. سر و صدایی هم باعث آزار و اذیت نبود و می‌تونستیم با آرامش خاطر غذا بخوریم.

آرتین دستی به موهایش زد و گفت:

-هرچی دوست داری سفارش بده. کاملاً مشخصه که باز می‌خوای پرخوری کنی.

با نیش باز گفتم:

-ممنون واقعا! می‌دونی که نمی‌تونم جلوی شکمم رو بگیرم.

خنده‌ای کرد و چیزی نگفت. همین لحظه گارسونی پیشمون اومد و گفت:

-سلام، خیلی خوش اومدید! آقا آرتین صفا آوردین. خیلی خوش اومدین.

من که سلام آرتین هم به تلافی از حرفای اون لبخندی زد و گفت:

-ممنون مصطفی جان! می‌گم خبری از داداشم نداری؟ نیومده اینجا؟

گارسون که حالا فهمیدم اسمش مصطفی است، سری تگون داد و گفت:

-خیر قربان. بعد از بار آخری که دوتایی باهم اومده بودین، دیگه پیداشون نشد. اصلاً انگار نه

انگار رئیس این رستورانن.

ع، یعنی این دو تا هم رو دیده بودند و من خبر نداشتم؟ احتمالاً موقع بی‌هوشیم بوده ها...؟!

آرسام که از آرتین فرار می‌کرد، حالا چرا با هم اومده بودن رستوران؟

مصطفی ادامه داد و گفت:

-لطفا هر چی که نیاز دارین رو علامت بزنید.

با سردرگمی لیست رو برداشتم و همچنان هرچی که دلم می‌خواست رو علامت زدم. کارم که تموم شد لیست رو به گارسون دادم و گفتم:

-خیلی ممنون آقا مصطفی!

سری تکون داد و بعد اینکه لیست آرتین رو گرفت گفت:

-خواهش می‌کنم خانم.

اون رفت و ما تنها شدیم. خیلی کنجکاو بودم، بدونم که در مورد چی حرف زدند. برای همین بهش نگاه کردم و بدون مکثی گفتم:

-چرا هم رو دیدین؟

اول با تعجب بعد که موضوع رو گرفت، دستاش رو به هم قلاب کرد و گفت:

-خودمم اول نفهمیدم و تعجب کردم که چرا آرسام می‌خواست من رو ببینه؛ ولی وقتی حرفایی که زد، غمایی که ازشون پرده می‌کشید، نشون از این می‌داد که واقعا فهمیده چه چیزی انتظارش رو می‌کشه.

تپش قلبم شروع شد. صاف تر نشستم و گفتم:

-چی می‌گفت؟ میشه من هم بدونم؟

سری تګون داد و ګفت:

-تو نامه رو باز کردی؟

نفس عمیقی کشیدم و ګفتم:

-نه نتونستم که، خودت دیدی این مامان و رضا به کجاها من رو می‌بردن. حالا تعریف می‌کنی یا نه؟

از سیر تا پیاز حرفای آرسام رو برام تعریف کرد. چیزایی که خودم به وضوح فهمیده بودم. واقعا نتیجه حرفایی که زده، نشون از این می‌داد که دیگه مخفی کردنش براش مهم نیست. پس، پس الان کجاست؟ و می‌خواد چه کار کنه؟

فکر می‌کنم واقعا مجازاتش رو قبول کرده و حاضره که در برابر قانون بایسته. قلبم درد گرفت. برای چندمین بار دلم به خاطر از دست دادن آرسام گرفت. تکلیف من با این احساسم چی میشه؟ می‌تونم بعد از مرگش دووم بیارم؟ وای حتی فکر کردن بهش اذیتم می‌کنه؛ چه برسه به اینکه بخوام بارش رو به دوش بکشم. با بشکن آرتین به خودم اومدم. انگار فهمید حالم گرفته است، برای همین سعی کرد موضوع رو عوض کنه، ګفت:

-خب، حالا بگو با ادامه‌ی درس خوندنت چه کنیم؟

چپ چپ نگاهش کردم و ګفتم:

-موضوع قشنگ تر از درس نیست؟ خب چه کار کنم، باید از دوباره بخونم دیگه.

ناراحت نگاهم کرد و چیزی نگفت. میز رو از مخلفات چیزهایی که سفارش داده بودیم پر کردند. شامل: ماکارونی، پیتزا، برنج، جوجه، تخم مرغ و سالاد و دوغ و نوشابه.

سعی کردم افکار منفی رو از ذهنم دور کنم تا بهتر بتونم غذا بخورم و موفق هم شدم. آرتین هم طبق معمول با خنده و لبخند بهم نگاه می‌کرد و به تبعیت از من خودش هم غذا نوش جان می‌کرد.

دیگه حسابی پر شده بودم و نفس کشیدن برام سخت شده بود. دستم رو روی شکمم گذاشتم و به آرتین نگاه کردم. حواسش پرت گوشیش بود و کنارش هم برنجش رو می‌خورد. به ظرفش نگاه کردم تقریباً در حال اتمام بود. این از اون موقع چه کار می‌کنه که هنوز تمومش نکرده. ای بابا.

دیگه روشنایی روز هم تموم شده بود. فکرش رو بکن ما عصرونه خورده بودیم یا شام؟ هر چی که بود بسیار چسبید.

به من نگاه کرد و با خنده گفت:

-ماشالله، خیلی اشتها عالیه! فکر کنم تو عمارت هم حسابی می‌خوردی که لاغر نشدی نه؟

خندیدم و گفتم:

-تو عمارت نه، ولی یک سره با آرسام اینجا می‌اومدیم. غذاهای اونجا حروم بودن.

خواست چیزی بگه که صدای تلفن همراهش اومد. بهش نگاه کرد و بعد با یک ببخشید جواب داد...

-سلام جناب سروان بفرمایید...

نمی‌دونم چی اون پشت شنید که یهو از جاش بلند شد و گفت :

-چی...؟! چطوری؟ مگه میشه؟ ای خدا... چطوری فرار کرده؟!

صداهای پی در پی و جواب آخر آرتین:

-زود خودم رو می‌رسونم. الان میام.

تلفن رو قطع کرد و با اضطراب به من گفت:

-عسل باید بریم خونه تا من به اداره برم. یک مشکلی پیش اومده .

بلند شدم و با سردرگمی گفتم:

-باشه، مشکلی نداره .

سوار ماشین شدیم و آرتین هم به سرعت طرف خونه روند. منتظر بودم چیزی بگه ولی انگار نه انگار. به کل حواسش پرت بود یک سره چیزی تار یکی می‌کرد. حالا معلوم نیست کی فرار کرده!

به جاده چشم دوختم که یهو زبون باز کرد:

-بهتره به هیچ عنوان پات رو از خونه بیرون نزاری. چی با کسی باشی، چه تنهایی! حداقل تا وقتی که من بهت گفتم. فهمیدی؟!

بهش نگاه کردم. دیگه تحمل نداشتم و گفتم:

-چرا مگه چی شده؟

آرتین:- شاهین فرار کرده.

چی بلندی گفتم و با چشم‌های از حدقه در اومده، بهش نگاه کردم. قلبم به شدت کوبیده شد و ترس تمام وجودم رو فرا گرفت. چطوری فرار کرده؟ چرا فرار کرده؟ نکنه می‌خواد سراغ من بیاد؟ وای خدا، دیگه نه! خواهش می‌کنم!

دستام شروع به لرزش کرد. زبونم بریده شده بود. حق داشت که اینطور شوک زده بشه، حق داشت اینطور نگران و عصبانی باشه. آدم جالبی فرار نکرده!

آرتین\*\*

عسل رو که رسوندم سریع طرف اداره رفتم. یک غوغایی این فرار شاهین به وجود آورده بود که فراز و نشیب نداشت. غوغایی که تو دل من بود کمتر از این همه نبود. سریع به سمت اتاق بابا رفتم که برپا در حال صحبت کردن با محتشمی بود.

سامان:- همه جا رو ریز به ریز بگردین و تا وقتی که پیداش نکردین، پاتون رو داخل اداره نزارین فهمیدی؟!

محتشمی سری تکون داد و چشم گفت. تقه‌ای به در نیمه باز زدم و داخل رفتم. شوکه زده گفتم:

-چطوری اون پس فطرت فرار کرده؟

محتشمی با اجازه‌ای گفت و بعد از نظام دادن به من اتاق رو ترک کرد. بابا سمتم اومد و در رو بست. همون طور هم گفت:

-اول بشین و آرامش خودت رو حفظ کن. با این وضع گفتنیای من آتیش روی زغاله .

به حرفش گوش دادم و روی صندلی نشستم .

-:تو رو خدا بگو بابا! چطوری فرار کرده؟

اومد مقابلم روی صندلی نشست. دستی به ریش‌های سپیدش زد و گفت:

-به کمک نوچه‌های بیرون از سلول فرار کرده. طرفش هم آرسامه. هر جا بره، دنبال اونه.

ماباید بگردیم و آرسام رو پیدا کنیم. چون داداشت در خطر.

پوزخندی زدم و گفتم:

-ما این چند روز نتونستیم پیدااش کنیم، اون آشغال چطور می‌تونه؟

سامان:- شاهین از پس همه چی بر میاد. کارهای اون نشد نداره. کاش خونواده‌ی عسل رو یک

جای امن می‌بردی. نمی‌تونیم احتمالات خطرآفرین رو نادید بگیریم .

-:در اسرع وقت دنبال اونا هم میرم .

از جاش بلند شد و معترضانه گفت:

-فرصت رو غنیمت بدون. تو خودت باید بری هر جایی که فکر می‌کنی آرسام هست، رو

بگردی. اصلا برو عسل رو بیار اینجا، اون بیشتر با آرسام بوده شاید چیزی بدونه.



اون بیچاره هم دربه در دنبالش می‌گرده؛ ولی وجود اون شاید بتونه کمکی بهمون بکنه. از این گذشته، فرار کردن شاهین با باز کردن نامه توسط عسل، مطابقت داره. انگار یک ریگی به کفش هست.

از جام بلند شدم و گفتم:

-پس من میرم. خبری شد من رو در جریان بزار.

سری تکن داد و گفت:

-موفق باشی پسر.

لبخند تلخی زدم و از اتاق بیرون رفتم. مستقیم سمت اتاق خودم رفتم تا با شماره‌ی تماس آخرین دفعه‌ی آرسام، به جایی برسم.

-شماره موردنظر در شبکه موجود نمی‌باشد...

اه لعنتی، تمام راه‌های ارتباطی به خودش رو بسته و دست ما رو از انجام هرکاری کوتاه کرده...

عسل\*\*

روی تخت نشستم و نامه رو از زیر خوشخواب بیرون آوردم. تاش رو باز کردم و تا می‌خواستم شروع کنم سروکله‌ی شیدا پیدا شد.

با خنده مقابل من ایستاد و گفت:

-سورپرایز!...

نمی‌دونم تو قیافم چی دید که از هم وا رفت و در حالی که به نامهی دستم نگاه می‌کرد اومد کنارم نشست و گفت:

-چی شده؟ چرا قیافت این شکلیه؟

هوفی کردم و به خط خوانای آرسام نگاه کردم.

-چیزی نیست. آرسام برام نامه نوشته می‌خوام بخونمش.

آهانی کرد و گفت: اما فقط این نیست مگه نه؟

بهش نگاه کردم و با آب و تاب گفتم:

-آره وحشت دارم! انگار دوباره داره شروع میشه.

موشکافانه گفت:- چی داره شروع میشه؟ از چی وحشت داری؟

خواستم دهن باز کنم که صدای زنگ خونه بلند شد. تپش قلب گرفتم. از جام بلند شدم و به

سمت پذیرایی روونه شدم. شالم رو روی سرم مرتب کردم و گوشه‌ای منتظر بودم تا بفهمم

پشت در کی بوده! شیدا هم روی مبل نشست و تو فکر رفت .

همین موقع صدای آرتین و خوش و بش های بابا بلند شد...

بابا:- خوش اومدی پسر. خسته نباشی!

آرتین:- خیلی ممنون آقا رشید. خجالت ندین!

وا چرا باز اومد؟ هنوز نیم ساعت هم از رفتنش نگذشته که.

در باز شد و هردوشون داخل اومدند. عثمان از روی مبل بلند شد و خوشحال به طرف آرتین دوید و ابراز خوشحالی کرد.

-وای...! آرتین جون، چقدر خوشحالم که اومدی.

آرتین لبخندی بهش زد و گفت:

-منم خوشحالم که می‌بینمت. چطوری؟

عثمان دستش رو گرفت و به سمت مبل بردش. همون موقع هم شیدا بلند شد و سلام کرد. آرتین هم جوابش رو داد و بعد با اجازه ی بابا گفت:

-می‌خواستم با دخترتون تنها حرف بزنم. ولی گفتم لازم هست شما هم در جریان باشین. خانم کجا هستن؟

بابا با تعجب گفت:

-درمورد چه چیزی؟ الان دیگه می‌رسن.

آرتین به من که شبیه مجسمه ایستاده بودم نگاه کرد. نامه ی دستم رو که دید قیافش علامت سوال شد. رو به بابا کرد و گفت:

-پس اگه میشه بهشون زنگ بزنین و بگین زودتر خودشون رو برسونن. من هم تا اون موقع با عسل خانم تنها صحبت کنم؛ البته اگه اجازه بدین.

بابا همینطور سردرگم به من و بعد به آرتین نگاه کرد و گفت:- باشه راحت باش پسرم.

آرتین:- پس ما برای راحتی بیرون می‌ریم. اینطوری اگه خانمتون هم اومدن می‌فهمیم.

خلاصه من مجسمه رو همراه خودش بیرون برد. نزدیک ماشین رفتیم و آرتین به ماشین تکیه زد و گفت:- نامه رو خوندی؟

به نامه نگاه کردم و گفتم:- نه، الان می‌خونمش. ولی قبلش میشه بگی چی شده؟

تکیه اش رو از دیوار گرفت و گفت:- همراه با بقیه موضوع رو می‌فهمی. نامه رو بخون ببین چی داخلش نوشته. شاید بتونه کمکی بهمون بکنه.  
باشه‌ای گفتم و شروع کردم .

-روزهای سخت زیادی رو پشت سر گذاشتم. روزهایی که تجربه‌های تلخ، بیشتر از تجربه‌های شیرینش بود. شب‌های طولانی بسیاری رو برای مشکلات زندگیم تحمل کردم و راه‌های پر از گل و لای رو پشت سر گذاشتم. می‌دونی هیچ یک از حرف‌هام برای بازگو کردن سختی‌هایی که کشیدم نیست، چون همه ی اونارو به تنهایی، بدون کمک کسی پشت سر گذاشتم .

می‌خواستم جرئه‌ای از اعترافات رو برات بنویسم... می‌خواستم بنویسم که هیچ یک از سختی‌هایی که کشیدم، قشنگ تر از دست و پنجه نرم کردن با احساساتم نبود. احساساتی که مثل یک سرنگ پر از پشیمونی به وجودم تزریق کرده و دردش هیچ آزاردهنده تر از دردهای قبلم نبوده.

من بعد از از دست دادن مادرم و زن و بچم، دیگه آدم سابق نشدم. می‌دونی مرگ تدریجی عزیزت، گлот رو از ریشه می‌بره. امیدوارم هیچوقت تجربه‌اش نکنی...

تو قشنگ تر از احساس‌های دیرینم هستی. تو بازتاب طلوع فردای من و غروب دیروزم هستی. تو سرچشمه‌ی روزهایی هستی که به آدمی راه درست رو نشون می‌دی.

نمی‌تونم قشنگ تر ابراز کنم، اما بدون همیشه دوستت دارم! و می‌خوام به خاطر زجرهایی که ممکنه به خاطرم بکشی و همچنین به خاطر کاری که می‌خواستم باهات بکنم، عذر خواهی کنم! عذرخواهی کردن سخته! اما من باید این کارو می‌کردم. نه تنها تو و خیلی از آدم‌هایی که باعث رنجشون شدم، نیاز به عذرخواهی دارند. می‌دونی فرق تو با اونا چیه؟ عذرخواهی برای تو قابل بخشش و برای اونها نابخشودنی! اونا عزیزاشون رو از دست دادن، به خاطر گستاخی‌ها و به خاطر کارهای من. هرچقدر هم که بگی پس فطرتم کمه! من لایق زشت‌ترین حرفای دنیا هستم

این نامه آخرین غروب زندگی منه...

شب‌ی که ممکنه خیلی از درد هارو به رخ بکشه ولی حداقلش فرداش پایان زندگی شاهین و منه. دنیا بدون ما، قشنگ تر از دیروز میشه و اگه این کار رو خودم نکنم، دیر میشه. وسطای نامه بودم که بهو با عجز بسیار زیاد شروع به گریه کردم. آرتین کپ کرده نگاهم کرد و گفت:

-چی شد؟ تموم شد؟

بینیم رو بالا کشیدم و اشک آلود سری تکون دادم و ادامه دادم...

عسل، نمی‌غدوئم بعد من چی سر تو و خونوادم میاد؛ اما خودت هم خوب می‌دونی که سرنوشتی جز مرگ ندارم. نمی‌خوام جلوی چشم آدما به خصوص شما جون بدم، شبی این کارو می‌کنم که خیلی وقت از پرواز کردنم گذشته و راه برگشتی نداشته باشه.

من رو ببخش که زندگی آرومت رو به جهنم تبدیل کردم. نمی‌دونم این کاری که کردم جبران شدنیه یا نه، اما من رستوران و عمارت و همچنین ماشینم رو به نام خودت زدم. چطوری و چرا! مهم نیست، حروم نیست، همش دسترنج کارهای حالیه که کردم. داداشم آرتین، میونه‌ی خوبی با تو داره. از این گذشته، حواسش خیلی بهت هست. نامردی اگه بعد من دیگه اون رو از زندگیت پاک کنی. کنارش باش و با همدیگه هم درد و هم مسیر بشین. البته اگه دوشش داری، من مجبورت نمی‌کنم. در آخر هزاران بار هم طلب بخشش رو ازت دارم. امیدوارم بتونی این راه گل آلود رو آسفالت کنی و مسیر درست رو در پیش بگیری ...

هق هقم بالا رفته بود. نمی‌دونم نامه رو بلند خونده بودم که گریه‌ی آرتین هم در اومده بود. کلافه و بی تاب شدم و خودم رو روی زمین پهن کردم.

خدای من، خدایا، خواهش می‌کنم! میدونم عاشق بد کسی شدم، می‌دونم الکی و بدون فکر دل دادم، می‌دونم، می‌دونم. خدایا التماس می‌کنم اینطوری مهرش رو زن. تموم کارایی که کرده رو یک جوری جبران کن. عفوش کن! ببخشش! خواست خودش نبود، گیر کرده بوده. زیر آوار ناعدالتی گیر کرده بوده، چرخ روزگار خوب براش نمی‌چرخیده. دست خودش نبوده، بدی کرده اما اون فقط...

نمی‌تونستم ادامه بدم. بدنم کرخت شده بود و زخم شکمم درد می‌کرد. سرم به شدت درد می‌کرد و آروم و قرار نداشتم.

دستی مقابل گوش‌هام قرار گرفت. آغوشی من رو در برگرفت. ادامه‌ی هق هقم با اون شدت یافت. اونم گریه می‌کرد. اونم دست خودش نبود. اونم التماس می‌کرد. اونم...

آرسام\*\*

خیره شده به عکس عسل بودم. افکارم پرت اون بود. عکس العمل‌های خوندن نامه‌ای که بر اش نوشتم رو حدس می‌زدم. پشیمون بودم! کاش نمی‌نوشتم. اینطور بیشتتر آزارش می‌دم. اه لعنتی، همیشه وقتی به خودم میام که کار از کار گذشته. تا بوده همین بوده. با عصبانیت محکم به میز شیشه جات زدم. تمام و کمال هرچی که روی میز بود، به زمین پرتاب شد و خورد و خاکستر شد.

عکس عسل رو برداشتم و به خونه نگاه کردم. سطل رو برداشتم و همه اش رو همه جای خونه ریختم. کبریت رو برداشتم و در حالی که تکونش می‌دادم گفتم: - خوب، پایان زندگی کردن فرا رسیده.

کبریت رو زدم و به آتش کوچک چوب نگاه کردم. با یک حرکت رووی زمین انداختمش و آروم بیرون رفتم. باقی مونده‌ی بنزین رو توی حیاط ریختم و از خونه کامل بیرون رفتم.

دستم رو داخل جیبم گذاشتم و به سوختنش نگاه کردم. چشمام قاب گرفته از شعله‌های آتیش بود. طفلکی درخت‌های ریشه گرفته که همراه با خونه در حال سوختن بودند.

سوختن اونا با سوختن قلبم یکی شده بود. همه‌ی دردام، همه‌ی تنهاییام، هر چی که داشتم رو این خونه از بر بود. داشت ناسزا می‌گفت و نامرد بودنم رو به رخ می‌کشید. می‌گفت، چرا من رو همراه با خودت از بین می‌بری؟ می‌زاشتی من یادآور باشم. نه، نه، تو شریکمی تو هم

باید از بین بری. تو باعث و بانی رفتارهای بدم بودی. تو می‌تونستی من رو به خودم برگردونی اما مدام فریبم دادی. فریاد می‌زد و می‌گفت تو خودت مسبب کارهات بودی. انقدر خموش بودی که هیچ حرف حتی وجدانت رو نمی‌شنیدی. راست می‌گی من خودم مسببشم. خودم کردم که لعنت بر خودم باد...

طولی نکشید که خونه تمام و کمال از بین رفت. برای اینکه آتیش به قسمت زمین‌های کشاورزی نره، کپسول رو برداشتم و زبانزد شعله‌های آتیش رو به خواب سپردم. کپسول رو گوشه‌ای پرت کردم و روی تخته سنگ نشستم. به آسمون نگاه کردم که ناگهان ستاره‌ی دنباله داری از خیابان آسمان رد شد. لبخندی زدم و گفتم: -نمی‌دونم واقعیت‌ه یا نه، اما آرزو می‌کنم فراموشم کنین و من رو ببخشین. عکس رو مقابلم قرار دادم و بهش نگاه کردم. لبخندی زدم و چشم‌هام رو بستم. احمقانه‌ترین چیز تو دنیا بغض مرده که از ترکیدنش می‌ترسه! و من هم می‌ترسیدم. دو قطره که بیرون ریخت، قلبم به درد اومد و بدنم داغ شد. از جام بلند شدم و بعد نگاهی طولانی به خونه و وداع با اون به سمت کوچه رفتم. دوباره شنلم رو پوشیده بودم، شتل حقارت و جرمای سبک سنگین من که حالا سنگین شده بودند و تحملشون رو نداشتم.

چشمم به ماشین آرتین افتاد. کمی اونطرف تر رفتم که دیدم، آرتین و عسل گریه می‌کنند. پس نامه‌ی من رو خونده. حتما آرتین هم خونده که اینطوری اشک می‌ریزه. عسل رو در آغوش کشید و دوتایی بیخیال همه اشک ریختند.



یکی بییتشون خیال می‌کنه عاشق هم هستند و برای هم اشک می‌ریزن؛ کسی چه می‌دونه، اشک ریختناشون برای منی هست که لیاقتش رو ندارم. کوچه‌های تاریک رو رد کردم و به مسیر ختم شده‌ی جایی که قرار بود شاهین رو ببینم رفتم. فراریش دادم تا تاوان پس بده و همین هم میشه. این دفعه مرگ من در مقابل مرگ اون...

\*\*

روی تخته سنگی بزرگ ایستاده بود و دستاش از پشت بسته شده بود. مقابلش یک ستون بزرگ بود که یک طناب آویزونش بود.

سر و صورتش حسابی خونی بود و هر آدمی که حضور داشت، بهش سنگ می‌زدند و فش رکیک تارش می‌کردند. اعلام آمادگی داده شد. بردنش بالای صندلی و طناب رو به گلوش آویختند.

مسخ شده نگاه می‌کردم که صندلی رو از زیر پاش بیرون کشیدند. صدای جیغم هوا رفت و مدام اسمش رو به زبون می‌آوردم.

مامان و بابا گرفته بودنم و با نفرت نگاهش می‌کردند. شاهین هم روبروش بود و داشت به مردنش می‌خندید. انقدر تکون خورد تا اینکه همون طور آویزون شده جون داد...

با تکون شدید از خواب بلند شدم. نشستم و با بی‌تابی به دور و برم نگاه کردم. همه جا سفید بود و سرم به دستام وصل بود. مامان هم کنارم نشسته بود و با نگرانی نگاهم می‌کرد. خدایا این چه خوابی بود که من دیدم؟ من نمی‌زارم نمی‌زارم اعدامش کنن.

مامان:- خواب بد دیدی دخترم؟!

سری تکون دادم و گفتم:- آره. چی شد مامان؟ چرا هیچی یادم نیست؟!

بلند شد و سرم رو نوازش کرد:

-نمی‌دونم دخترم. انقدر که گریه کردی ضعف کردی. بیهوش شدی و آرتین آوردت درمونگاه. بعد به ما زنگ زد و من و بابا خودمون رو رسوندیم.

روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

-آرتین اینجاست؟ ساعت چنده؟

نگران گفت:- چرا می‌پرسی؟ چیزی شده؟

عصبانی شدم و گفتم:- مامان خواهش می‌کنم. حوصله ندارم آرتین کجاست؟ ساعت چنده؟

دلخور جواب داد:- باشه دخترم، معذرت می‌خوام! آرتین رفت اداره و گفت هروقت به هوش اومدی خبرش کنم. ساعت هم هفت صبحه.

وای خدای من یعنی تا الان چیزیش نشده؟ چه جوری می‌تونم پیداش کنم و مانع کارش بشم. خدایا، خواهش می‌کنم. یک راهی جلوم بزار. خواهش می‌کنم.

مامان:- دخترم آرامش خودت رو حفظ کن. آروم آروم هم بهم بگو چت شده؟ بین تو و آرتین

چی می‌گذره که جفتتون بی‌تابین؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چیزی نیست مامان جونم. انشالله حل میشه. تو فقط دعا کن هیچی نشه. اگه بشه من

می‌میرم، از بین میرم.

سرم رو نوازش کرد و گفت:- یعنی چی که این حرفارو می‌زنی؟ حداقل نمیگی چت شده، این حرفارو به مادرت نزن. دردم میاد بچه.

پشیمون دستش رو گرفتم و پشیونیم رو روش گذاشتم.

-آرتین رو خبر کن بیاد مامان. یا اصلا من رو ببرین پیشش.

سری تکون داد و سمت گوشیش رفت که تقه ای به در خورد .

مامان:- بفرمایید.

در باز شد و آرتین مقابل در قرار گرفت. نگران پیشم اومد و گفت: خوبی؟

سری تکون دادم و به مامان نگاه کردم. مامان به آرتین نگاه کرد و گفت:- چی شده آقا آرتین؟

به آرتین نگاه کردم. اونم بهم نگاه کرد و همینطوری گفت:

-چیزی نیست. گفتنیارو به آقا رشید گفتم. شما همراه محتشمی برین جایی که براتون در نظر گرفتیم. همسر و پسرتون هم اونجا هستن. من غسل رو باید اداره ببرم. از اونجا هم پیشتون میارمش. نگران نباشین!

با عجز گفتم:- هر جایی که تو بری من هم میام.

نمی‌دونم مامانم این جملات من رو چطوری ترجمه می‌کرد که برقی تو چشماش زده شد.

محتشمی از راه رسید و مامان نگران رو با خودش برد.

آرتین رو صندلی کنارم نشست و گفت:- کوچولو اینطوری مامانت رو اذیت می‌کنی.

با ناراحتی به در چشم دوختم و آروم گفتم:

-دست خودم نیست.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-به من نگاه کن!

برگشتم و به چشم‌های مشابه آرسام نگاه کردم. تو چشم آرتین هم یک جور علاقه موج می‌زد و این پایان زندگی من بود. این مدت من نفهمیدم و آرسام فهمیده بود. من اگه فهمیده بودم، تا الان احساس آرسام به خودم رو هم می‌فهمیدم.

چقدر پستم که به دوست داشتنش شک کردم. چقدر نفهم بودم که با وجود اون کاری که کرد، باز هم احساسش رو نفهمیدم. کل عالم این رو فهمیدن و من، من نفهمیدم. به خودم اومدم که دیدم آرتین زل زده به من و دوساعت داره صدام می‌زنه .

-ای بابا دختر هپروت سیر می‌کنی ها...! فهمیدی چی گفتم؟!

شرمنده سری تکون دادم و گفتم:

-نه اگه امکان داره دوباره بگو.

لبخند مهربونی زد و آتیش به قلبم زد.

-بهت گفتم نگران نباش! به امید خدا همه چی درست میشه. اول باید بریم اداره، از اونجا با

گردان دنبال آرسام می‌ریم. فقط برای پیدا کردنش به تو احتیاج داریم. فکر می‌کنی، فکر

می‌کنی کجا شاهین رو می‌بینه؟

خواستم حرفی بزنم که تقه‌ای به در خورد و بعد پرستار خانمی وارد اتاق شد. با لبخند سمت من اومد و در حالی که سوزن سرم رو از دستم بیرون می‌آورد، گفت:

-حالت چگونه عزیزم بهتری؟

سری تکون دادم و تشکر کردم. پرستار کنجکاوانه به آرتین نگاه کرد و گفت:

-برادرشون هستین؟

آرتین نگاهی به من کرد و بعد از روی تخت بلند شد و گفت:

-بله هستم. هر وقت تموم شد بیا جلوی در ورودی، می‌تونی دیگه؟

سری تکون دادم و اون هم بیرون رفت. پرستار رفتنش رو نگاه کرد و گفت:

-اگه برادرته، چرا اصلاً شبیه هم نیستین؟

وای، چقدر فوضولی آخه !

بهش نگاه کردم و گفتم:- مثل برادرمه، شاید از برادر هم بهتر .

البته این حس لغزندست. پاک نیست، وقتی طرف این حس رو بهت نداشته باشه .

خودم رو جمع و جور کردم و از روی تخت پایین اومدم. پرستار هم حرفی نزد و گفت:

-مواظب خودت باش عزیزم. ملاحظه کن و به خودت برس و خوب بخور .

این رو باش، اصلاً تا حالا خوردنم رو ندیده و این تاکید رو بهم می‌کنه. باید بهم بگن کم بخور،

کم بخور لعنتی که انقدر تترکی .

به تکون دادن سر اکتفا کردم و طبق گفته‌ی آرتین جلوی درب ورودی رفتم. کناری تکیه زده و حواسش پرت گوشیش بود. من رو که دید صاف ایستاد و دوتایی به طرف ماشینش رفتیم. دیگه حوصله‌ی آرتین رو نداشتم. از وقتی آرسام اون حرف رو تو نامه نوشته بود، حوصله‌ی هیچکس رو نداشتم.

سخت بود مرگش رو بخوام ببینم. اون خواب لعنتی، اصلا اون خواب لعنتی تموم وجودم رو از بین برده بود.

طولی نکشید که به اداره رسیدیم. از پله‌ها که بالا می‌رفتیم، کلی آدم نظام می‌دادند و... از آخر به یک درب بسته‌ی سفید رنگ رسیدیم. روی در، پرچم بود و کنارش هم نوشته بود دفتر سرگرد.

تقه‌ای به در زد و در رو باز کرد. کناری ایستاد و با دستش اشاره کرد که من جلو برم. آروم، آروم، قدم به داخل اتاق گذاشتم، در نگاه اول آکواریوم نیمه بزرگ پر از ماهی دیدم که مردی نسبتا میانسال، مقابلش ایستاده بود و برای ماهی‌ها غذا می‌ریخت. فرم مخصوص تنش بود. برگشت و بهم نگاه کرد. شباهت خیلی ریزی با آرتین و آرسام داشت. موهای کم پشت و با ریشای کوتاهش، رنگ جوگندمی داشت. صورتش کشیده تر از آرتین و آرسام بود. چشم هاشم کلا فرق داشت احتمالا رنگش قهوه‌ای بود.

لبخندی مهربون زد و ظرف غذا رو روی میز گذاشت. قدم کوتاهی برداشت و گفت:

-پس عسل خانم شما هستی. خوش اومدی دخترم.

به تبعیت از ایشون هم لبخند زدم و شالم رو مرتب کردم.

دستش رو به طرف کانپه برد و گفت:

-بنشین لطفا! چیزی نمی‌خوای بگم برات بیارن؟

انگار تشنه بودم و برای همین گفتم:

-فقط آب می‌خوام. ممنون!

آرتین:- الان خودم برات میارم. تو بشین و به سوال‌های سرگرد جواب بده.

حرفشون رو گوش دادم و به طرف کانپه رفتم. همینطور هم اتاق خوشگل پلیس رو واریسی

کردم. چه لذتی داره، تو اتاق پلیس‌ها بشینی ها...! ولی این سرگرد سلیقه‌ی کاملاً منحصر به

فردی داشت. اتاقش پر از گل و ماهی بود رنگ اتاقش هم سفید و خاکستری بود که هر

طرفش عکس امام و جمله‌های ادبی کوتاه نصب شده بود.

دیگه حوصله‌ی دقیق نگاه کردن رو نداشتم و به سرگرد اکتفا کردم.

نشسته بود پشت میز و به من نگاه می‌کرد. کلی خجالت زده بودم و داشتم آب می‌شدم.

خوشبختانه آرتین سر رسید و من رو از خجالت در آورد.

کنارم روی کانپه نشست و لیوان رو دستم داد. یک نفس سرکشیدم. آخ که چقدر تشنه بودم.

خیسی لبم رو پاک کردم که چهار جفت چشم رو روی خودم دیدم. ای بابا، اینا چرا این مدلین؟

خونوادگی زل زنن ها. فقط خوبه بهشون یک ذره بین بدی دقیق تر نگاه کنن شاید به چیزی

رسیدن.

آرتین نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

-برات بیارم؟

سری تکون دادم و گفتم:- نه مچکرم. خوب میشه بحث رو شروع کنیم. می‌ترسم دیر بشه.

به سرگرد نگاه کردم. اون هم جدی شد و گفت:

-خوب اول از همه خودم رو معرفی می‌کنم. بنده سامان خوانمنش پدر ناتنی آرتین و آرسام هستم. این دوتا برادر عین جواهر تو دستهای من بزرگ شدن تا به اینجا رسیدن. البته بیهو آرسام به دیوونگی رو آورد و همه‌ی مارو آشفته کرد .

این حرف رو که زد نگاهش غمگین شد. کاملاً درکش می‌کردم و از تمام وجود حسش می‌کردم.

حالا فهمیدم چرا فقط کمی به هم شباهت دارند و تفاوت‌های زیادی بینشون هست .

ادامه داد:- دختر گلم، می‌دونم به خاطر پسر، روزهای سختی رو تحمل کردی و از زندگی عادت خارج شدی. شاید نتونیم این روزها تو جبران کنیم، اما بدون ما بیشتر از شما، تو این مرداب آرسام گیر کردیم. می‌دونی، چه روزایی رو پشت سر گذاشتیم تا حداقل ریشه‌ی خطاهای آرسام رو قطع کنیم؟ می‌دونی چقدر سعی کردیم تعداد کشتارها زیاد نشه و به جرم آرسام افزوده نشه؟

خیلی خوشحالم که به خاطر تو، همه‌ی این جرمای کثیف آرسام و شاهین تموم شد و واقعا ازت سپاس گذاریم .

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. الان وقت این تشکر و حرف‌ها نبود. وقت این بود که کلا همه چی رو تموم کنیم .



از روی صندلی بلند شد و اومد روبروی ما، روی کانپه نشست.

سامان:- دخترم، می‌تونی حدس بزنی که آرسام الان کجاست؟ به نظر تو کجا می‌تونه با شاهین قرار بزاره؟

آخه من چه می‌دونستم آرسام کجاست؟! اگه می‌دونستم که الان اینجا ننشسته بودم.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-می‌دونم، پسرتون انقدر تودار بود که نمی‌شد کشفش کرد. فقط یک عمارتی می‌مونه که من و اونجا برده بودن؛ اما نمی‌دونم کجا بود و اصلا تو کدوم شهر؟!

یهو یادم اومد که آرسام موقع بیماریم گفته بود، آرتین جای مارو پیدا کرده بود. برگشتم و به آرتین نگاه کردم و گفتم:

-آرتین تو اونجا رو بلدی نه؟! اون سه بزغاله هم اونجا بودند.

متفکر جواب داد:- آره بلدم، ولی فکر نکنم اونجا باشن. چون اصلا نمی‌تونن باشن.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:- چرا نمی‌تونن اونجا باشن؟!

آرتین:- چون اونجا پلمپ شد.

از جام بلند شدم و گفتم:- اما من فکر می‌کنم همونجا هستن. اون در طلایی رنگ، همونجاست.

هرچی که آرسام می‌خواسته، شاید، شاید همونجاست.

آرتین:- باشه، می‌ریم همونجا.

سرگرد و آرتین از روی کانپه بلند شدند و سرگرد گفت:

-امیدوارم که اونجا باشن و اتفاقی نیفتاده باشه...

خلاصه با مجموعی از نظامی‌ها به سمت عمارت رفتیم. جلوی درب بزرگ، یک نوار زرد رنگ کشیده شده بود. این بود پلمپی که ازش حرف می‌زدن؟ جل خالق با پلمپ کردناشون.

جلوتر از همشون نوار رو پاره کردم و گفتم:

-اصلا هشدار بهم ندین که هیچی نمی‌فهمم. من یک بار تیر خوردم و مطمئن باشین ترسی ندارم.

آرتین نگران گفت:

-اما همیشه عسل. تو بمون همینجا تا ما بریم داخل. بعدشم تو هیچ محافظی تنت نداری . بهش نگاه کردم و طلبکارانه گفتم:- خوبه الان بهت گفتم که هشدار ندی. می‌دونی که گوش نمیدم.

آرتین اسلحش رو بیرون آورد و گفت:

-برو تو ماشین بشین عسل. لطفا برو و لجبازی نکن.

خواستم بگم نه که سرگرد با یک محافظ اومد سمتمون و گفت:

-انقدر وقت رو تلف نکنین. عسل جان حداقل این رو تنت کن ، محافظته.

به چیزی که می‌گفت محافظه نگاه کردم و بعد نگاه کوتاهی به آرتین، ازش گرفتم.

آرتین با نگرانی به سرگرد نگاه کرد و گفت:

-بابا داری چه کاری می‌کنی؟

سرخورد به طرف در رفت و گفت:

-چیزی نگو پسر. بیاین کارمون رو انجام بدیم.

خوشحال به طرف حیاط رفته و به آرتین دیگه نگاهی نکردم. همه جا رو از دید گذروندم. مگس هم پر نمی‌زد. کمی بیشتر قدم برداشتیم که به دیواره‌های عمارت رسیدیم. در نیمه باز بود و چون جلوتر بودم داخل رو نگاه کردم .

هیچ چیز پیدا نبود و مطمئن بودم داخل همون اتاق باشن. در رو تکونی ندادم و چون ریز بودم تونستم رد بشم .

به بالا نگاه کردم. باز هم خبری نبود.

اووف، این محافظ تنم هم کلی اعصاب خورد کن بود و نمی‌ذاشت درست راه برم. از اونورم قلبم مثل چی می‌زد و تعادل رو ازم می‌گرفت.

به عقب نگاه کردم. سرگرد و آرتین هم دنبالم می‌اومدند و بهم چیزی نمی‌گفتند. بقیه‌ی گروه نبودند. شاید دور عمارت رو تحت کنترل قرار دادند.

از پله‌ها بالا رفتم. به راهرو رسیدم و به کل اتاق‌های بسته نگاه کردم. قدم گذاشتم به ته سالن که به در طلایی رنگ رسیدم. چرا بسته بود؟

برگشتم به‌شون نگاه کردم. متفکرانه به در نگاه می‌کردند که چشمم به در اتاق خودم خورد .

میانبر، بهترین گزینست. عقب گرد کردم و سمت اتاقم رفتم. اونا هم دنبالم اومدند.

چه جالب! اصلا حرف هم نمی‌زدند .

در رو باز کردم و آروم گفتم:

-اینجا یک میانبر هست که می‌تونه مارو به اون اتاق برسونه .

وقتی اونا هم داخل اومدند در رو بستم. اول نگاهی کلی به اتاق کردم و بعد به سمت قفسه

رفتم. خواستم تکونی بهش بدم که خاطراتم جلو چشمم اومد .

”موقعی که دیوار رو بستم و اون رو تو اتاقم دیدم. با عصبانیت روبروی من، با کمترین فاصله

قرار گرفته بود. با انزجار گفتم:

-داری چه کار می‌کنی؟”

لبخندی کوتاه زدم. به آرتین که اتاق رو بررسی می‌کرد، نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم و در

مقابل سرگرد که متعجب به کارم نگاه می‌کرد، دیوار رو کنار کشیدم.

جفتشون با تعجب نگاهم کردند. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-اینارو از آرسام یاد گرفتم .

دوباره جلوتر از اونا داخل تونل تاریک یا شاید هم راهروی ترسناک رفتم. مسیری که به در

طلایی ختم می‌شد رو دنبال کردم و اونا هم دنبالم می‌اومدند.

سرگرد میون این سکوت آروم لب باز کرد و گفت:

-تا حالا ندیده بودم که به جای ما، جلوتر از ما یک دختر کم سن و سال راه بره. آخه دخترم، این کار مال ماست .

از اون وقتی اینارو نمیگه ها...حالا که موضوع بحرانی شده زبون باز کرده. درست به مقصد مورد نظر رسیدیم. خواستم قدم دیگه بردارم که دستی رو شونم قرار گرفت و بعد آرتین من رو کنار زد.

کمی جلوتر رفت و بعد داخل اتاق رو نگاه کرد. نمی‌دونم چی دید ولی هرچی که دید عصبانی شد.

نتونستم تحمل کنم و خودم هم کنارش رفتم و داخل رو نگاه کردم. یکی، در حالی که ضرب و شتم شده بود به صندلی بسته شده بود. تیپش به آرسام نمی‌اومد، پس کی بود؟ آرتین کنار گوشم زمزمه کرد و گفت:

-چه کار می‌کنی دختر؟! بسه دیگه، فهمیدم شجاعی اما باید بترسی فهمیدی؟

توجهی نکردم و در مقابل چشم‌های متعجب اونا به اتاق رفتم. اطراف رو نگاه کردم. پس آرسام کجاست؟

پشت یک کمد رفتم و دوباره نگاه کردم. یکم دیگه مونده بود تا به اون مرتیکه برسم و بفهمم که کیه؛ اما تا خواستم قدم بزارم، صدای به هم خوردن شیشه‌ها اومد. صدای آرسام هم مخلوطی از اونا شده بود.

-به جایی رسیدی که فقط می‌تونی نگاه کنی و دعا کنی. حتی نمی‌تونی دستت رو تکون بدی .

آروم سرم رو برگردوندم و خیلی سخت به آرسام که سرنگ دستش بود نگاه کردم. داشت محلولی رو وارد سرنگ می‌کرد.

خدایا، نکنه همون سمی باشه که...

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. نمی‌دونستم قراره چی بشه و آرسام چه کار کنه. از طرفی هم دنبال یک راه حل بودم که با استرس و اضطراب، همه چی مختل می‌شد.

آرسام: - هه، می‌بینی شاهین؟ داری می‌بینی که دنیا چه جوری می‌چرخه نه؟ یک روز به ضرر من، و حالا نوبت ضرر و زیان تو.

سرفه‌ی سخت شاهین بلند شد. انتظار داشتم حرفی بزنه؛ اما انگار توان تکلم نداشت. معلوم نبود چه به روزش اومده. معلوم نبود آرسام تو این مدت باهاش چه کار کرده. چقدر دق و دلی داشته و چه اندازه سرش خالی کرده که الان طوفان درونش رو نیمه تموم می‌بینم. دور شاهین چرخ آرومی خورد و همینطور به سرنگ دستش نگاه کرد. پشت سرش ایستاد و کمی خم شد. بم صداش کمی بالا تر رفت...

-چی خواستیم و چی شد شاهین خان! اصلا فکرش رو نمی‌کردی که من بخوام بکشمتم نه؟ هیچ وقت شک نکردی چرا انقدر بیهویی وارد زندگیت شدم و سعی کردم مثل شما زندگی کنم؟ تو که زرنگ بودی و ادعا می‌کردی سر تر از تو، توی این دنیا وجود نداره. چی شد که الان باختی؟ چی شد؟

نمی‌تونستم ببینم چهره‌ی شاهین از این حرف‌ها چه مدلی میشه. حتی صحبت نمی‌کرد که از صداش متوجه شد.

آرسام چرخ خورد و مقابلش قرار گرفت. حالا می‌تونستم سرخی صورتش رو ببینم. این نشونه، پایان همه چیه .

آرسام:- اصلا نگران نباش، بعد از تو من هم جاده‌ی مرگ رو طی می‌کنم. می‌خوام جفتمون با هم به هلاکت برسیم. خیلی آروم و بی دردسر هوم؟ نظرت چیه؟

نه آرسام نکن. خواهش می‌کنم نکن.

سرم رو برگردوندم و پشت کمد چسبیدم. به آرتین نگاه کردم. چرا کاری نمی‌کرد؟ منتظر چی بود؟

دوباره برگشتم و به آرسام نگاه کردم. دوباره صحبت کرد:- طعم مرگی رو که به نیمی از آدمها هدیه کردی، حالا تو این لحظه من بهت هدیه می‌کنم .

نمی‌دونم چی شد اما جهش یافته سمت آرسام خیز برداشتم و با صورت خیس از اشک، که نمی‌دونم کی راه خودشون رو باز کردن، مقابلش قرار گرفتم. اون شوکه زده و من توأم از اضطراب و بی‌قراری بودم. دستام رو بالا آوردم و در حالی که هق می‌زدم گفتم:

-نه نکن، خواهش می‌کنم نکن. بزار خدا مجازاتش کنه، التماس می‌کنم. التماس می‌کنم نکن!

همینطور مسخ شده به من نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. بهش نزدیک تر شدم و آروم تر گفتم:

-آرسام، اگه واقعا، واقعا من رو دوست داری دست از این کارت بردار. به خدا انتقام و تلافی، هیچ چیز خوبی نداره. تو می‌تونی برگردی، می‌تونی زندگیت رو دوباره شروع کنی. اگه خلا زندگیت خالی از هرچیزیه، من من بهت کمک می‌کنم که پرش کنی . دست گذاشتم رو قلبم و ادامه دادم.

-ببین آرسام باهام چه کار کردی. حالا که می‌دونم دوستم داری و می‌دونی دوست دارم، به خاطر حسمون هم که شده بازیت رو بهم بزن. گذشته، هرچقدر هم که تلخ بوده تو گذشته، مونده. نمیگم فراموش کن، میگم دست بکش. از همه‌ی تلخی‌ها دست بکش. جور دیگه‌ای به زندگی نگاه کن، باور کن زندگی قشنگه. فقط کافیه تو پیداش کنی. خودت رنگش کنی. اگه اگه این کارو بکنی، فقط زندگیت رو بیش از گذشته تباه کردی. مگه نمیگی پشیمونی؟ مگه نمیگی از اینکه تو کشتن نیمی از آدمها دخالت داشتی احساس عذاب وجدان داری و توی باتلاق جرم و جنایت گیر کردی؟ خوب پاک کن رو بردار و همه چیز رو پاک کن. خواهش می‌کنم نکن.

روی زمین نشستم و چشم‌هام رو بستم. صدایی جز آه و گریه‌ی من توی اتاق نبود. کمتر از پنج ثانیه صدای آرسام اومد .

-من هم فکر نمی‌کردم زندگیم رو اینطوری زیر و رو کنی. من هم تصور نمی‌کردم...

منتظر ادامه‌ی حرفش بودم که حضورش رو کنارم حس کردم. چشم‌هام رو باز کردم و بهش نگاه کردم. رو چشم‌های خاکستری قشنگش، هاله‌ای از اشک نشسته بود.



کنارم زانو زد. همینطور بهش چشم دوخته بودم و گریه می‌کردم. دستش رو بالا آورد و آروم روی گونم کشید. کم کم دستش زیر چونم رفت و تو دو انگشتش گرفت .

آروم و خالی از حس نفرت گفت:

-آروم باش عشق عسل من. آروم باش!

یهو زمین و زمان برام متوقف شد و تو آغوشش فرو رفتم. سفت بهش چسبیده بودم تا مبادا از دستم در بره. نمی‌خواستم از دستش بدم و نداشتنش برای زندگی من محال بود.

اون هم به تبعیت از من محکم بغلم کرده بود و چونش روی سرم قرار گرفته بود. بدنش داشت می‌لرزید. انگار که گریه می‌کرد، یک آن به صدا در اومد و خیلی آروم گفت:

-هنوزم میشه بخشید همو، مریض و گیج و جنگی نبود. غریب و نیش و زخمیش نزد، دلارو حرف تحقیر نکرد. هنوزم میشه بخشید منو، منی که پست و لغزیدمو، منی که حرف خالیمو، همین امشب میزنم ریشمو...

دستش روی سرم اومد. آروم نوازشم کرد و گفت:

-ببین چه تنهام، غروبه فردام. عذابو بردار و ببین، ببین چه تنهام ...

سرم رو از روی سینش برداشتم و دست‌هام رو دو طرف گونه‌های پر ریشش گذاشتم.

-تو تنها نیستی، تو من رو داری. تو، خنوادت رو داری. انقدر احساس بی‌ارزشی نکن. خدا بخشنده است، می‌بخشه .

لب‌هایش از هم باز شدن و لب‌خند محوی روی صورتش پدیدار شد. دستش رو بالا آورد و دو سوی چشم‌هام رو لای انگشتاش گرفت. به خاطر این کارش متعجب شدم. تا اینکه گرمی دستی روی جفت چشم‌هام حس کردم. تا اینکه دست رو روی سرم حس کردم!

همه چی خوب بود، تا وقتی که صدای داد سرگرد و آرتین، با صدای شلیک گلوله از جانب نمی‌دونم کی مخلوط شد.

مسخ شده چشم‌هام رو بسته بودم و حرف نمی‌زدم. جرئت باز کردن چشم‌هام رو نداشتم. نمی‌تونستم بازشون کنم و با صحنه‌ی ناگوار و تلخ روبرو بشم. حتی دیگه گریه‌ام هم قطع شده بود.

به زور نفس عمیقی کشیدم و آروم چشم‌هام رو باز کردم. صدای جیغ هیستریکی من و دیگر هیچ...

\*\*\*

حدود سه ماه چشم‌های من خیره به در شیشه‌ای آی سیو بود. همینطور روی زمین می‌نشستم و مسخ شده و بدون هیچ حرفی به صحنه‌ی زجر آور سه ماه پیش، فکر می‌کردم.

به لحظه‌ای که اسلحه تو دست‌های شاهین آشغال بود و بازی رو به نفع خودش تموم کرد.

به وقتی که زندگیم رو غرق خون دیدم و چه زجری کشیدم تا به خودم پیام و ببینم در حال پر شدنم.

فکر می‌کردم که کاش می‌زاشتم کارش رو تموم کنه. اون می‌مرد بهتر از این بود که الان آرسام رو بی‌جون، روی تخت آی سیو ببینم.

آدما می‌اومدن و می‌رفتن، ولی من حتی حرکتی هم نمی‌کردم. زندگیم تاریکه تاریک شده بود. نمی‌تونستم، دیگه جونی نداشتم که گریه کنم و به تموم شدنش فکر کنم. نمی‌تونستم، نمی‌تونستم...

چشمای تو بسته شدن ...

باز پره کابوسه دلم ...

چشماتو وا کن عزیزم ...

وگر نه می‌پوسه دلم ...

می‌خوام چشماتو وا کنی برام ...

بازم منو صدام کنی .

می‌خوام توی چشمات برام

جهنمی به پا کنی ...

\*\*\*

دانای کل \*\*

صدای خفیف و تلخ دستگاه، خطهای به چالش کشیده‌ی صفحهی مانیتور، جسم بی‌جون آرسام، فضای اتاق آی سیو رو ترسناک و غمناک کرده بود.

چشم‌هایش بسته و در حال دست و پنجه نرم کردن با مرگ بود. مبارزه‌ای بین اون و مرگ بر پا بود که هیچ کس خبر نداشت. حال معلوم نبود نتیجه‌ی این نبرد به کجا ختم می‌شد.

طفلکی عسل بیچاره که پشت این اتاق، انتظار می‌کشید. انتظار باز شدن چشم‌های خاکستری که دنیای اون شده بود.

بس مدتی روی زمین، تکیه به دیوار نشسته بود، زخم بستر گرفته بود و تحمل برایش به محدودیت نزدیک تر می‌شد.

سرش رو روی زانوهاش گذاشته بود و هزاران فحش به خودش می‌داد. به خاطر اینکه جلوی مرگ کسی رو گرفته بود که لیاقتش همون بود؛ به خاطر آدم عوضی که زندگی‌ش رو به تخت بیمارستان متصل کرده بود.

بیرون از این بیمارستان، کنار خیابون اصلی، روی صندلی چوبی که درخت سرو، سایه بان‌ش شده بود، برادر بی‌قرار و بی‌تاب نشسته بود. صدایش از ته دل بود و مدام خدا رو التماس می‌کرد که برادرش چشم‌هایش رو باز کنه.

چشم‌های خاکستری به خون نشسته‌اش، دل هر آدم رهگذری رو به درد می‌آورد. آه که چرخه‌ی روزگار لعنتی، مدام برای این پسر ضرر وارد می‌کرد.

مرگ پدر و مادر، و حال مرگ برادرش برایش از چاقویی برنده تر بود. اگه آرسام می‌رفت چه کسی می‌تونست دلیل زنده موندنش باشه؟ دست‌هایش رو روی صورتش گذاشت و از پیش برای مرگ برادرش عزاداری کرد.

حال تو اتاق چهار گوشه‌ای شکل، روی کانپه، مرد زخم خورده نشسته بود. اون قول داده بود تا از این دو برادر مراقبت کنه. گویا به قولش عمل نکرده بود که الان یکی از این دو برادر حیران، و اون یکی لب پرتگاه مرگ! نشسته بودند.

\*\*\*

سرم روی زانو هام بود و به آرسام فکر می‌کردم که حضور آرتین رو کنارم حس کردم. سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم. بیچاره این پسر هم خیلی شکسته شده. دیگه خبری از اون قیافه‌ی جذاب همیشگی‌ش نبود. جانشین این قیافه‌ی زیبا، چهره‌ای رنگ کبود و مردنی بود که دل هر آدمی رو به تنگ می‌آورد.

حالا خودم رو که نمیگم، اصلا جلوی آیینه نرفتم که ببینم قیافم این سه ماه چه جوری شده؟! چه وضعی پیدا کرده.

لبخند تلخی بهم زد و گفت:

- نمی‌خوای بلند بشی بری پیش خنوادت؟ خسته نشدی از بس اینجا نشست؟

جوابش فقط سکوت بود. سکوتی که این سه ماه یاد گرفته بودم. سکوتی که عاری از حس پوچی و سردرگمیه. سکوتی که ترس از فردای خویش داره.

به تنگ اومد. با خشم و عصبانیت گفت:

- عسل یک حرفی بزن. خسته شدم می‌فهمی؟ تو رو خدا یک کلمه حرف بزن. بگو که خوبی!

اصلا بگو حالت چطوره هان؟!

سری تکون دادم و روم رو به طرف در شیشه‌ای کردم که یک آن در باز شد و پرستار خانم آشنا هراسون از اتاق بیرون اومد .

من هم وقت رو تلف نکردم و سست و بدون هیچ گونه رمقی از جام بلند شدم و به طرف پرستار خیمه زدم .

صداش، حرف هاش نشونه‌ی بدی داشت و این نشونه پایان زندگی، پایان نبرد ستیز سوزناک آرسام رو به رمق می‌کشید.

بی‌هوا، بدون ذره‌ای درک و احساس، خالی از حس هرچیز تو دنیا، با تمام توان، خودم رو به اتاق رسوندم و به گله و شکایت مردم سفید پوش اهمیت نمی‌دادم. روبروی زندگیم ایستادم و به خط‌های سفید مرگبار چشم دوختم. این سکوت هنوز هم خودنمایی می‌کرد .

نزدیک تر رفتم. درمونده و بی‌قرار، دست‌های گرم مردونه‌ی آرسام رو گرفتم. بغض وحشتناکی به سراغم اومد که درد و درد و درد به همراه داشت؛ درمون این درد کمیاب شد و واسه همیشه از بین رفت .

نشستم و سرم رو روی تخت گذاشتم. همین حال باعث شد بغض بر سکوت پیروز بشه و هم صدای خط سفید مانیتور بشه...

من برای همیشه زندگیم رو از دست دادم. تو سن کم عاشق شدم و خیلی زود عاشقی رو از دست دادم، بدون اینکه تجربه‌های شیرینم افاضه بشه.

نمی‌شه حس از دست دادن رو توصیف کرد! این حس رو فقط کسی می‌فهمه که مرگ عزیزش رو جلوی چشم‌هاش می‌بینه. این حس رو فقط من، آرتین و سامان خان می‌فهمید. شاید اونها

این تجربه‌ی تلخ رو داشتند و اما من، برای اولین بار فهمیدم مرگ عزیزترینت، یعنی مردن تدریجی!

ده روز بعد از خاکسپاری، نوبت اعدام شدن شاهین بود. نمی‌خواستم این لحظه رو از دست بدم، چرا که حالا فهمیدم آرسام چه احساسی داشته و من درکش نمی‌کردم!

مقابل چشم‌های پر از نفرت من، مقابل چشم‌های غم دیده و خالی از خلاء امید آرتین و همچنین چشم‌های غیر قابل توصیف سرگرد سامان خان، شاهین به فجیع ترین شکل سزای کارش رو تجربه کرد.

اما این مرگ، نه تنها حال من رو خوب نکرد بلکه با دنیایی آواره و سیاه روبرو شدم. همونجا روی زمین نشستم و به اندازه‌ی تمام غم‌های دنیا، ابرهای ناراحت و غم دیده‌ی آسمون، دریای بی‌قرار و خوفناک، به حال خودم و از دست دادن زندگیم، گریه کردم...

سنگ قبر، آرسام از این به بعد تنهایی‌هام رو پر کرد. چه روزها و چه ساعت‌ها وقتم رو با کنار اون بودن تلف کردم. چه ساعت‌ها برای نبودنش، برای رفتنش گریه کردم.

نمیشه گفت که چقدر حالم بده، نمیشه گفت چقدر دلخورم، من سهمیه عاشقیم رو کامل ازش نگرفتم. از عشق به من یک مرگ به ارث رسید و این مرگ، تا کدام یک مسیر دنباله روی من شد؟! تا همونجایی که فهمیدم عشق یعنی نرسیدن، عشق یعنی درد و حسرت و ای کاش‌های گذشته!

نوازشی به سنگ سرد کردم و لبخند زدم.

”تولدت مبارک آرسام من“

به اون چیزی که می‌خواستی نرسیدی، نتونستی برنده‌ی نبردی که خودت دست و پا کردی، بشی؛ ولی آخر همین خواسته‌ات زیر همین سنگ قبر لعتیه. این سنگ، من و تو رو برای همیشه از هم دور کرد. برای همیشه...

بینیم رو بالا کشیدم و گل‌های رز سرخ رو روی سنگ گذاشتم. "اینم کادوی تولدت، امیدوارم دوست داشت داشته باشی"

آروم بخواب زندگیم، چرخ روزگارت برای همیشه تعطیل شد و چه تلخ شد چرخ روزگار من و... دستی روی شونم قرار گرفت. بلند شدم و بعد نگاه دیگه به خونه‌ی ابدی آرسام، همراه آرتین به خونه رفتیم. دیگه هیچکس نمی‌تونست، هیچکس نمی‌تونست مثل آرسام برام لذت بخش و شیرین باشه! آرتین برای همیشه داداشم موند و چند ماه بعد داماد خالم، شوهر شیدا شد. رضا هم بعد اون همه خرید کردن، به خواستگاری رویا رفت و بهترین دوستم عروس خالم شد.

یسا و بهار هم به کارهای خودشون ادامه دادند و دیگه از شون بی‌خبر شدم. سامان خان چهلم آرسام، سکتی قلبی کرد و برای همیشه فلج شد. آدم‌های مجرم هم کمابیش از هستی محو شدند و داغدارها برای مرگ و از بین رفتن اون‌ها شادمانی کوچیکی می‌کردند.

و حالا من...

این من بودم که هنوز، هر ثانیه بهش فکر می‌کردم و خاطرات رو به دوش می‌کشیدم. این زندگی من بود که با رفتنش بلاتکلیف موند و هیچکس نتونست، این زندگی رو بهم برگردونه؛ چرا که آرسام زندگی من رو با خودش، زیر خرواری از خاک حبس کرده بود و تنها یادگاری‌های



اون، برگ های خشک آلبوم و شئل قرمز روی جالباسی شد که هر ثانیه چشمم بهشون می‌خورد، حس عذاب و لهیده شدن بهم القا می‌شد و این یعنی پایان من و اون...

«نبرد آرسام! نبرد عشق عسلی»

{ من به همراه این رمان زندگی کردم. همه‌ی وجودم پر از اتفاقات و ماجراهای عوامل شخصیت‌ها بود.. نمی‌دونم سلیقه‌ی خواننده‌های محترمم چطوری بود، نمی‌دونم چقدر ضعیف و چقدر قوا داشت؛ هرچی که بود با بدی و خوبی‌هاش به پایان رسید و امیدوارم هر چند کم، براتون لذت بخش بوده باشه! }

آغاز رمان سال ۱۳۹۸ و اتمام آن سال ۱۳۹۹  
بابت محتوا و قلم شاید بچگانه‌ی این من نویسنده‌ی ناپخته عذرخواهم. امیدوارم هر چند خنوک ولی ارزش لذت برده باشید.

رمان بعدی و پخته شده‌ی نویسنده: پالس وابستگی ( بر اساس واقعیت)

پیج اینستا نویسنده برای اطلاع از اثرهای پخته تر: \_najiw80\_

جهت دانلود رمان، ما را دنبال کنید

به آدرس [roohvazheh.ir](http://roohvazheh.ir) مراجعه کنید

پیج اینستاگرام و کانال تلگرام: [roohvazheh](http://roohvazheh)

